

دانلود
رمان



ماهر و

او در ظلمت شب همچون طعمه ای برای هوس های پلید شد و در این آتش سوخت. آنگاه که روزنه ی امیدی وجودش را روشن کرد، گذشته ی سیاهش بلای جانش شد..

میگویند عشق چاره ساز است اما برای او همه چیز برعکس بود شب سیه پایانی رو به سپیدی نداشت و عشق چاره ساز نبود.. به راستی خوشبختی را کجا گم کرد که حالا هر چه میگردد پیدایش نمیکند؟ با همان لبخند تلخ همیشگی در دفتر خاطراتش نوشت: من منتظرم ای عشق بیا کاری کن عاشق شو و در سوگ منه دیوانه زاری کن...

ژانر این رمان عاشقانه ، کمی طنز و کمی هم غمگینه. این اولین کار من هست امیدوارم خوشتون بیاد.؟

_عایشه!! عایشه!!

اه باز صداشون بلند شد.

_دارم میام یه نگاه به خودم تو آینه انداختم موهای هایلایت شدم رو طوری تو صورتتم ریخته بودم که یکی از چشمامو پوشونده بود.نقاب حریری همیشه ست با لباسم داشتم.ترجیح میدادم صورتمو بپوشونم. وقتی وارد اتاق شدم اولین چیزی که جلب توجه میکرد شکم گنده ی احمد یوسف بود که مثل همیشه رو مبل لم داده بودو لبخند کریچی به لب داشت اهنگ عربی پخش میشد و نسیم خنکی که می وزید با اون لباس بازی که تن من بود باعث میشد کمی احساس سرما کنم دلم میخواست برم و پنجره رو ببندم ولی اصلا دلم نمیخواست با این لندهور بحثم بشه!

بیخیال شدمو شروع به رقصیدن کردم!

تو این مدت کاملاً به رقص عربی مسلط شده بودم با هر پیچ و تابى که به بدنم میدادم چشمای احمد یوسف اندازه نعلبکی میشد اه چندش!!!

بالاخره یه روز از این جهنم نجات پیدا میکنم.

نگاهم به سمت مهمون جدید احمد یوسف کشیده شد یه مرد حدوداً ۳۰ساله با چشمای خاکستری که سرتاپاش مشکى بود و یه اخم وسط پیشونیش.

اوه اگه احمد یوسف شکم السلطنه اس اینم اخم السلطنس!! اما خداییش جذاب بود به این خوک نمیومد از این مهمونا بیاره!!

برعکس احمد یوسف خان که داشت با چشمای بابا قوریش منو قورت میداد اون نگاهش خالی از هر حسی بود.بالاخره اهنگ تموم شد و من با اشاره احمد یوسف به سمتشون رفتم بهم اشاره کرد که وسطشون بشینم منم نشستم.اه این حضرت شکم خیلی چندشه دستاشو روی بازوهای برهنم بالا و پایین میکشید یهو خیلی مرموز به

مهمونش چشمک زد و گفت:عایشه برای شما بهترین در حدتون نیس اما از اینکه امشبو باهاش بگذرونی
پشیمون نمیشی!!

با شنیدن این کلمات سریع از جام بلند شدم و خواستم فرار کنم که دستمو گرفتو محکم فشار داد.خدایا من
نمیخوام نمیخوام انگار اون آقای مثلا محترم حرفامو از چشم خونده و به احمد یوسف گفت نیازی نیس از
مهمونیتون لذت کافی رو بردم کارای زیادی دارم پس فعلا از حضورتون مرخص میشم اینو گفت و از اتاق خارج
شد.

با شنیدن صدای ماشینش که حاکی از رفتنش بود نفس راحتی کشیدم!

نگاه معنا داری به آقای شکم انداختم و به سمت اتاقم دویدم!

به محض ورود با صحنه ای روبرو شدم که دلم فرو ریخت اولین بار نبود ک چنین وضعی پیش میومد اما هر بار منو
آشفته میکرد الهه وسط اتاق نشسته بود و با صدای بلند گریه میکرد! این دختر بعد از ۴سال هنوز بی قراری
میکرد! چشمای خاکستریش موهای بورش و صورت سفیدش باعث شده بود همیشه حالت بی روحی داشته باشه
اما اینبار از همیشه بدتر بود الهه شیرین و دوست داشتنی بود حتی تو این حال! چهرش کاملا غربی بود اما
هیچکس اندازه او به دلم نمی نشست!

رفتم کنارش نشستم اشکاشو پاک کردم دستشو تو دستم گرفتمو به چشمای پر از دردش خیره شدم ولی چیزی
نگفتم فقط لبخند زدم.

خودش سکوتو شکست و گفت:ماهرو ماهرو من خسته شدم! اخه کی میتونیم برگردیم؟ تا کی باید تقاص این
اشتباهو بدم؟ دلم تنگه اون قد که دیگه دلم میخواد به جای گریه های های بمیرم!!

دوباره اشکاش سرازیر شد دستی به سرش کشیدم و گفتم:الهه..تو اینجوری فقط خودتو داغون میکنی! با گریه و
زاری نه آرام میشی نه راه فرار باز میشه فقط صبر داشته باش ما از اینجا میریم من بهت قول میدم حیف اون
چشمای خوشگل نیست که خیس باشه؟! پاشو پاشو نی صورتتو بشور ببین چه به روز این اتاق آوردی حالا
خوبه خودتم مرتبش نمیکنی تنبل خانم!!

لبخند محوی زد و از سر جاش بلند شد آه من خیلی از اون داغون تر بودم ولی شدم سنگ صبورش!! اون بخاطر
اشتباه خودش اینجاس اگه از خونه فرار نمیکرد و به یه غریبه اعتماد نمیکرد الان کنار خانوادش بود! هه اما من
چی؟ واسه کدوم اشتباهم اینجام؟ منی که تو ایرانم زندگی راحتی نداشتم و هرگز معنی خانواده رو نفهمیدم!
سرمو با شدت تگون دادم تا بدبختیام یادم نیاد.من یه زندگی جدید میسازم وقتی از اینجا خودمو ازاد کردم!!

دستامو روی سرم گذاشته بودم و سخت مشغول پیدا کردن راهی برای فرار بودم! یهو حس کردم یکی داره
موهامو میکشه!

_آآخ الههه!!

_هی هی به چی داری اینطوری دقیق فکر میکنی که چشمتو ریز کردی ها؟؟ همیشه وقتی عمیق تو فکر بودم چشمام ریز میشد.

_بگو بینم ها! فهمیدم تو فکر اون آقا خوشتیپه ای که واسش رقصیدی؟! اوه اوه پشیمونی باهاش نخوابیدی؟

_الی ببند اون در تالارو دلت میخاااا!!!

_نه نه غلط کردم حالا بگو بینم چه مرگته؟!

_الی

_بنال

_تنها راه فرارمون اینه که به بلایی سرمون بیاد!!

_منظور؟

_واضحه ینی باید راهی بیمارستان بشیم از اونجا فرار کنیم!

_چجوری قبل اینکه گیرمون بیاره بریم تهران؟!

_من پاسپورتامونو کش رفتم همین روزا برات یه بلیط به تهران میگیرم نگران اون نباش فقط باید از اینجا بریم بیرونا!

_!چرا جمع نبستی گفתי برات بلیط میگیرم مگه تو نمیای؟

_معلومه که نیام الی من اونجا هیچکسو ندارم تنها فامیلم شوهر خالم بود که خودش منو به این روز انداخت!! من دبی میمونم!

_اما ماهرو احمدیوسف دوباره پیدات میکنه!!

_برام مهم نیس هیچکاری نمیتونه کنه من که بردش نبودم!!

_خیلی خب

_حالا چجوری میخوایم راهی بیمارستان شیم؟

_با دل درد و سر دردای الکی که نمیشه الی من یه نقشه دارم که مو لا درزش نمیره بین تو میتونی خودتو از پله ها بندازی؟

_چییییی؟!

_آآی گوشم کر شد جیغ نزن اگه نمیتونی باید

_باشه باشه مطمئنم اینی که میخوای بگی بدتره!!

سرمو تو بالش فرو کرده بودمو تموم فکرام دور سرم میچرخید اه یعنی میشه؟

کاش من از پله ها خودمو پرت کنم نه الهه نمیخوام اتفاقی براش بیفته.. من خودم کوه بدبختی بودم اما دلم برای این دخترک پشیمون میسوخت...

_هی الی!!

محکم تکونش میدادم ولی خوابش خیلی سنگین بود بالاخره یه صدایی ازش بالا اومد و ناله کرد

_هاا چیه نصف شبی نمیداری بخوابیم؟

_بین الی من از پله ها میندازم خودمو تو وانمود کن حامله ای!!

_ههی چی میگی؟! اونوقت بابای بچه کی باشه مثلاً؟ تو؟!!

_اولا ک صداتو بیار پایین بعدشم یه نفر هس به اسم داریوش مفاخری من یادمه یکی از دخترای اینجا باهاش خوابیده خب مسلما درست حسابی صورتشو زیارت نکرده و تا الان یادش رفته اگه بگیریم... حتی اگه برن سراغ یارو ما دیه فرار کردیم و اصلا مهم نیس!!

_ماهرو این دردسرمیشه ها!!

_نترس فقط به من اعتماد کن اوکی؟

_من همون کاره قبلو میکنم میدونی که نمیتونم دروغ بگم صدام میلرزه و لپام سرخ میشه!!

_باشه فقط مواظب باش اتفاقی واست نیفته ها شل و پل نشی دیه!!

_باشه حالا بذار کپه مرگمونو بذاریم.

اونشب تا صبح خوابم نبرد اهل استرس نبودم توی این ۴سال همه نوع استرس رو تجربه کرده بودم و باهاش یجورایی خو گرفته بودم!

ولی خب کارمون ریسک داشت امیدوارم که گند نزنیم!

ساعت ۹صبح بود وقت اجرای نقشه!!

الهه بیدار شده بود و داشت موهاشو. میبست با چشمکی که بهش زدم دوزاریش افتاد و از اتاق خارج شد!!

شیطان باید پیش من درس پس بده.. خندیدم اما با فکر خفت ها و بدبختی هام

آهی کشیدم... ای کاش این دفعه واقعا تموم شه.. خدایا میگن تو هوای بنده هاتو داری تا حالا که هوامو نداشتی
همین یه بار منو هم ببین....

با صدای جیغی که اومد فهمیدم کار خودشو کرده سریع دویدم بیرون و با دیدن الهه که پهن زمین شده
نمیدونسم گریه کنم یا بخندم سریع رفتم تو نقشم احمد یوسفم اونجا بود و با نگرانی به الهه نگاه میکرد.

_وای الی جونم چیشده خدای من واییی مطمئنا پاش شکسه ضربه مغزی نشده باشه یوقت آقا لطفا سریع بگین
بیان ببرنش اشکای الکی که میریختم باعث شد هول بشه و بگه : علی علی سریع این دختریو ببر تو ماشین
برسونیم بیمارستان.

شاید بعد رفتن فقط دلم برای علی تنگ بشه خدایی هوای ما رو داشت!

از اینکه نقشه هام داشت عملی میشد تو دلم عروسی بود!!

حالا نقشه شماره ۲ ماهرو وارد میشود دستمو گذاشتم رو شکمم شروع کردم به آه و ناله بعد یه غش واقعی واقعا
صدای احمد یوسفو میشنیدم که پرستارو صدا میکرد کلی داستان سرهم کردم تا یه تست آزمایش قلبی پرستاره
نشون بده کلی اشک ریختم.. بیچاره پرستار دلش نازک بود اما حتما اگر بفهمند دمار از روزگارش در میان!

_الو الهه تویی چه بلایی سرت اومد دختر؟

_ماهرو من فرار کردم دارم ازاز بیمارستان میرم بلیطم ک برا فرداس خیلی ناراحتم ک باهات خدافظی نکردم دلم
برات تنگ میشه ماهرو

_منم همیطور الی بعدا برام دوباره زنگ بزن الان مجبورم قطع کنم

احمد یوسف با یه حالتی که معلوم نبود عصبانیه یا خوشحاله وارد اتاق شد منم که تریپ مریضی برداشته بودم یه
نگاه مظلومی بهش انداختم شبیه گربه شرک شدم والا من دارم حیف میشم باید بازیگر میشدم!! هالیوود به من
احتیاج داره!

همیطور که تو خیالاتم پرسه میزدم سکوت اتاق شکسته شد!

_چند ماهته؟!

اه فکر میکردم میخواد همین سوالو بپرسه ها فک کنم حدود دوماه پیش بود که این یارو مفاخری با یکی از دخترا
خوابیده بود.

_دوماه آقا

_از کی؟

_داریوش مفاخری فک میکنم اسمش بود همه چیز خیلی اتفاقی بود ارباب!

_داریوش مفاخری؟!

_بله

_پس چرا اونشب واسش ناز کردی؟

_خب من باردار بودم آقا

_فرصت خوبی بود بهش بگی!

وای خدا ینی همون آقا خوشتیپه؟!

_نه نه لازم نیس بدونه! بچه رو سقط میکنم!

_نه نه من داریوشو میشناسم اونم مثل تو ایرانیه عایشه با این بچه نونت تو روغنه! بهش خبر میدم بیاد الان! باید مسئولیت کارشو بپذیره!

وای خدا وای وای حالا چه گلی به سر بگیرم میخواستم فرار کنم خیر سرم!! حالا چی میشه؟!

حدود نیم ساعت بعد آقا خوشتیپه اونجا بود با همون اخم همیشگی!

وای این منو از وسط نصف میکنه! لو میرم بیچاره شدی ماهرو!!

احمد یوسف داشت باهاش صحبت میکرد و رنگ من مثل گچ شده بود رگ گردنش از عصبانیت متورم شده بود وقتی اومد طرفم داشتم اشهدمو میخوندم!!

_من تا حالا تورو ندیدم این چرندیات چیه گفتی؟!

تا خواستم حرف بزنم احمدیوسف اومد و فقط تونستم با چشمم بهش التماس کنم حرفامو تایید کنه!!

_احمد یوسف: خب آقای مفاخری حالا شناختینش؟

_فک نمیکنم

_چطور منو نمیشناسین داریوش خان مگه یادتون رفته بابد بیشتر بگم تا یادتون بیاد؟!

با یه حالتی که عصبانیت توش موج میزد بهم نگاه کرد اوه اوه الانه که آقا خوشتیپه قورتم بده با چشمم بهش التماس میکردم ولی زبونم کوتاه نمیشد

_آقای مفاخری اگه شما یادتون نمیاد من خوب یادمه اون شبو...

به حدی جدی گفتم که خودش به خودش شک کرد و گفت باشه

_احمدیوسف خب حالا که این دختر بچه شمارو داره بهتره ببرینش خونه خودتون مسلما نمیتونه برای من برقصه!!

اینارو گفت و از اتاق خارج شد منو گذاشت پیش این هیولا خدا بهم رحم کنه

_خیلی خب حالا دهننتو وا کن راسشو بگو خانم به اصطلاح مخترم! واقعا حامله ای؟! گیرم که باشی فکر کردی خیلی زرنگی میتونی اینطوری منو تیغ بزنی!؟

_مراقب حرف زدنتون باشین آقای محترم من علاقه ای ندارم حتی چشمم به آدم متکبری مثل شما بیوفته الان مجبور بودم چنین کلکی بزnm تا اون لندهور ولم کنه!

_و اگه الان من برم بهش بگم چی میشه؟

_بگین برام مهم نیس رفت سمت در که با یه حرکت نمایشی از تخت پریدم پایینو دستشو گرفتم پام لیز خورد ترسید سعی کرد منو بگیره و گرفت چند ثانیه با یه لبخند مرموز داشت بهم نگاه میکرد هر کی از بیرون میومد فک میکرد داریم همو میبوسیم!!

_یه به فک کنم همو شناختین با صدای احمدیوسف که اون لبخند چننش اورش مثله همیشه رو لباس بود سریع ایستاد و نمیدونم واسه چی ولی دستشو دور گردنم انداخت و گفت: بله حالا یادم اومده من اونو با خودم میبرم فقط احیانا شما براش مدرک بردگی درس نکردین که؟!

صدای خنده احمدیوسف بلند شد.

_ نه پسر این چه حرفیه اون آزادانه برای من کار میکرد .

آره ارواح شکمت مرتیکه هوس باز شکم پرست آقا خوشتیپه دستمو گرفت. تو ماشینش نشسم واو چه ماشینی

_میشه این چیز بالایشو باز کنین؟

بی هیچ حرفی سقفو باز کرد وای باد به صورتم میخورد احساس آزادی داشتم

_میتونم دستامو ببرم بیرون!؟

_چرا ایقد سوال میپرسی ببر

دستامو بردم بیرون و از ته دل جیغ کشیدمو بلند خندیدم یجوری نگام کرد که انگار من یه دیوونه تمام عیارم خب مگه نبودم!؟

_چیه نیگا نیگا میکنی؟! آدم ندیدی!؟

_آدم دیدم تا حالا یه بیمار روانی از نزدیک ندیده بودم

خب حالا دیدی!!

یه پوز خندی زد و روشو برگردوند یهو گفت تو چندسالته حداقلش ۵ ۶ سال از من کوچکتری نباید رسمیو با ادب صحبت کنی؟!۱۹

به هم یاد ندادن!! معلوم بود خیلی عصبانیش کردم جلوی به خونه ترمز کرد.

عجب خونه ای، ویلا یی، بود و بر از درخت نمای، خونه هم کامل سفید بود!!

به بعد خودتیبو خودت آزادی بابت لطفی که بهت کردم اگه خدای نکرده به روز دیدمت حیران کن!!

از اولم نمخواستم مزاحمتون بشم بابت لطفتون ممنون خدا حافظ

رامو گرفتم که برم اون رفته بود تو خونش اما من واقعا مونده بودم کجا برم به هر حال الان میخوامم از آزادی لذت ببرم!!

تو خیابون قدم میزدی اما کاملاً بی هدف بودی نمیدونستم باید چیکار کنم یا کجا برم!!

شاید منم باید بر میگشتم ابران البته برای من فرقی نداشت به هر حال همه جا تنهای تنها بودم!!

با صدای زنگ گوشی از فکر و خیال خارج شدم الهه بود وای که تو همین نصف روزی که ندیدمش چقد دلتنگش شده بودم!!

سلاااام خوبی تو ای دیوونه کجایی؟!

وایی گوشم کر شد امشب اومدم هتل که فردا برگر دم. تو کجایی تونس؟ فرار کنی گیر نیفتادی؟!؟

یو! اش دختر آره تونسہ الانہ دارم تو خیابونا ول مسخر خم!!

آدرس هتله میفرستم برات ماهرو بیا شب آخر و اینجا بینم تصمیمت هنوز همونه؟! برنمیگردی ایران؟

نه من همنجا ميمونم عزيزم آدرسو بفرس، مام!

شب واقعا خوبی بود اولین شبی که شادی واقعی رو تو چشمای الی دیدم شب تا صبح حرف زدیمو خندیدیم اما صبح هردو تامون گریه میکردم الهه که با گریه خودشو خفه کرد وای نمیدونم این دختر این همه اشکو از کجا مباره!!

بعد از اینکه از الهه خداحافظی کردم دوباره آواره خیابونا شدم هیچی هم با خودم نداشتم کاش یکم پول باهام بود حداقل!!

نکنه یشیمونی، از فرار ماهرو؟!

نه نه اصلا الان حس آزادی دارم وجدان عزیزم لطفا خفه!!

تا شب تو خیابونا گشتم و بعد ۴ سال تازه زیبایی دبی به چشمم میومد!!

صدای قار و قور شکمم در اومده بود از صب تا حالا چیزی نخورده بودم!!

[کارد بخوره به اون شیکمت معلومه پشیمونی حداقل تو اون خونه جای خواب و غذا داشتی!!]

خفه شو وجی من خیلیم راضیم!!

چشمام برق زد و لبخند مرموزی کنج لبام جا خوش کرد و اینا همه نشونه نقشه ای بود که توی سرم اومده بود!!!

[اخه این چه فکریه؟]

ولی شدنیه ها همینطور با خودم کلنجار میرفتم که آیا فکر خوبیه یواشکی برم تو خونه اقا خوشتیپه؟!؟

خیلی بزرگ بود و جا واسه قایمکی خوابیدنم مطمئنا زیاده!! اگه بشه به یخچالشم دست رسی پیدا کرد که دیه محشره!!

با همین فکر از جام بلند شدمو رفتم سمت خونه این اقا خوشتیپه!!

با این امید که بتونم یه امشب رو اونجا بمونم!! تا فردا ببینم چی میشه خدایا این همه بدشانسیو بدبختی دادی یه اینبارو به ما خوش شانسی بده!!

فقط یه بار سمت اون خونه رفته بودم ولی کاملا مسیرشو یاد گرفته بودم.

آخ که حسابی ترسیده بودم

[ده اخه دختر این چه فکرای مزخرفیه که تو به سرت میزنه؟! مٹ اون نقشه ی قبلیت!! واقعا نابغه ای!!]

اوجدان عزیزم لطفا اون زبون درازتو کوتاه کن و یه ديقه خفه خون بگیر بذار به کارم برسم.]

فک کنم حرفمو گوش کردا چون دیگه هیچ صدایی ازش در نیومد!!

آروم آروم به سمت اون خونه ی باحالش رفتم. دیواراش کوتاه بود و این کار منو راحت میکرد!!

از دیوار بالا رفتم فقط دزد نشده بودم که اونم دارم میشم کم کم!!

به محض اینکه پریدم پایین صدای سگ بلند شد وای من از سگا متنفرم!! هر کاری میکردم ساکت نمیشد!!

هیسیسس حیوون یه لحظه ساکت باش تورو خدا وای که دیگه کارم تمومه!!

یه لحظه دستمو رو سرش کشیدم و اون نقاب مسخرمو دراوردم!!

یهو مثل اینکه منو شناخته باشه آروم شد!!

خیلی برام تعجب اور بود. وقتی دیدم سگه آروم شده به خودم اومدم با شنیدن صدای پای یه نفر بی درنگ خزیدم تو لونه سگه!!

جلوی دهنم گرفته بودم که مبادا صدایی ازم در بیاد که صدای آقا خوشتیپه رو شنیدم.

_سلام رکس خوبی پسر؟! هممم ممکنه یه مدت مجبور باشم ازت دور باشم! مادرمو میشناسی آره؟!

شیدا به جز من اون تنها کسیه کا تو باهاش خوبی!! دارم میرم پیشش ولی زود برمیگردم باشه؟! هی رکس چرا امشب ایققد ساکتی؟!

داشتیم به مکالمات آقا خوشتیپه و سگش گوش میدادم مثل اینکه قرار بود جایی بره!!

پیش مادرش خوش به حالش کاش منم میتونسم با مامانم باشم!!

اما اگه بره که خوبه میتونم تا وقتی کار پیدا کنم همینجا بمونم ایول!!

با دیدن چهره پشمالو و سفید رکس شوکه شدم ولی جیغ نزدم خداروشکر!!

دسمو رو سرش میکشیدم و باهاش حرف میزد!!

به نظر میومد که صاحب خوشتیپش رفته داخل. واسه همین راحت میتونسم با این رکس پشمالو یه مراوده ای داشته باشم!!

_هی رکس خوبی؟! اسم جالبی داری منم ماهرو ام ولی خب اسم مستعاری که اینجا بم دادن عایشس!

میدونی رکس اجازه میدی چندروز خونتون بمونم؟ میتونی راز دار خوبی باشیو به صاحبت چیزی نگی؟

جوری که انگار حرفامو فهمیده سرشو تکون میداد!!

منم ادامه دادم: ببین رکس من قول میدم وقتی صاحبت نیست باهات بازی کنم به شرطی که پسر خوبی باشیو نگی من اینجام!!

آقا خوشتیپه گفت تو فقط با اون و مادرش خوبی اما انگار تو با منم خوبی نه؟!؟

دسمو سمتش دراز کردم و گفتم: بیا. دست دوستی بدیم رکس!

اونم دستشو بهم داد و انگار از خوشحالی بود که دور خودش میچرخید.

این سگ پشمالوی سفید قراره به من کمک کنه شاید عجیب باشه ولی خیلی بهش امیدوارم!!

آه باورم نمیشه شبو تو لونه این سگه خوابیدم!

و لی خب از هیچی که بهتره.

رکس پس کجاست؟!

سرمو از لونه آوردم بیرون یهو رکسو دیدم که یه ساندویچ همبرگر به دهنش گرفته و داره میاد سمت من!

_هی پسر تو اینو برای من آوردی؟!

در جوابم فقط هاپ هاپ میکرد وای واقعا دارم از علاقه این سگ به خودم تعجب میکنم!!

همبرگرو گرفتمو مٹ این قحطی زده ها که عمرشون غذا نخوردن با ولع مشغول خوردن شدم!

آخیییش سیر شدم واقعا از گرسنگی ضعف کرده بودم.

دوباره صدای این داریوش خان میومد اه مگه قرار نبود شما برین ددر پیش مامان جونتون!

_داریوش: رکس من دارم میرم همم کجا میرم؟ لس آنجلس پیش مامان شیدا همونجایی که ازش فرار کردم یه روزی اما میدونی که نمیتونم درخواست شیدا رو رد کنم!! داشتم یواشکی نگاهشوت میکردم واقعا معلوم بود چه علاقه ای به رکس داره.

مگه لس آنجلس چیشده که فرار کرده؟!

اه به تو چه اصن خوشحال باش یه مدت جا و مکان داری!

دوباره صدای داریوش اومد: ببین رکس میدونم که از مهلقا خوشت نمباد ولی یه مدت باید پیشش بمونی باشه؟

نمیدونم این مهلقا کی بود که تا اسمش اومد رکس شروع کرد به پارس کردن!!

فک کنم از این پیرزنای غرغرو باشه حالا هرکی که هس واسه مزاحمت قراره بیاد وگرنه که منو رکس تو همین یه شب کلی باهم جور شدیم!!

سرمو کردم یکم بیرون و چشمکی برای رکس زدم که نیشش تا بنا گوش وا شد.

بالاخره داریوش خان تشریفشونو بردن!

[خیلی پررویی تو دختر یجوری حرف میزنی انگار اینجا خونه توهه و اون از دیوار پریده!]

[وچی جان میشه خفه شی همش زر بیخود میزنی]

خدایی جدیدا حرف گوش کن شده!.

از لونه رکس اومدم بیرون واو چه حیاط باحالی!!

همینطور با دهن باز به اطرافم خیره بودم که دیدم رکس داره پارس میکنه و میخواد دنبالش برم!

رفت دقیقاً یشت خونه حالا علاوه بر اینکه دهنم به متر باز بود چشامم قد نعلیکی شده بود!

یه باغ زیتون!

حالت به راهرو داشت که اطرافشو درختای زیتون گرفتار خیلی عالی بود!

من عاشق زیتونم وای!

بعد از اینکه حسابی زدم به بدن تو این باغ بهشتی با رکس بازی میکردم

هی رگس بیا بیا فقط زبون بسته میتونس پارس کنه و دنبال من لای این درختا بدوه اما معلوم بود که حسابی بهش خوش گذشته!

به منم خوش گذشته بود حسایی!

رکس همیشه بریم تو خونه؟

هم دلم میخواد خونتونو بینم هم اینکه اگه بشه یه حموم برم موهامو بین رکس میشه ازش روغن بگیری!

سگ باهوشی بود واقعا من همیشه از سگا بدم میومد اما رکس یجور خاصی بود و نمیدونم چطور بود که اینقد راحت با من جور شد.

وارد خونه که شدم دیدم مث خونه ارواح میمونه پر از عتیقه جات و همه جا یکدست سفیده یه قسمتی هم معلوم بود اسال بیشتره گردگیری نشده!

خب من اصلا با این وضعیت حال نمیکنم!

درد کس!

فورا اومد جلوم نشست منم دسمو رو سرش کشدمو گفتم موافقم، به دستم، به سر و روی اینجا بکشیم؟!

سکوت از رضایت‌ده دیگری آفرین یسرا!

یه تاپ مشکی و جین سورمه ای تنم بود که حسابی دلم میخواست عوضشون کنم اما به جز مدارکم هیچی با خودم نبرده بودم!

همراه رکس شروع کردیم به تمیز کردن خونه وای چطوری تو این خونه زندگی میکردی؟!

حالا فک کردم اینجا یر از خدمتکاره!

بعد از گردگیری خونه به سمت حیاط رفتیم حسابی آب روی این رکس بیجاره ریختم اونم هی میدوید و دستای کفیشو بهم میزد

__ببینم رکس دلت یه حموم حسابی میخواد نه؟!

از وضع خونه معلوم بود صاحبت خودشم حموم نمیره چه رسه به اینکه به فکر تو باشه!

با افسوس بهش نگاه کردم و چشمک زدم که بیاد.

حسابی تمیز شد این پسر!!

__خب رکس حالا وقتشه منم برم یه آبی رو خودم بریزم!

حموم کجاست!؟

دنبالش رفتمو حمومو پیدا کردم واو تو حمومه میشد فوتبال بازی کرد!

زیر دوش آب احساس آرامش میکردم واقعا نمیدونم دارم چیکار میکنم هیچ هدفی به جز گذروندن این زندگی ندارم نمیدونم فردا چی میشه اینقد سر در گمم که دلم میخواد همینجا واسه همیشه خودمو از شر این زندگی کوفتی راحت کنم

از حموم که اومدم بیرون رفتم تو یکی از اتاقا یه اتاق بزرگ با دکور کاملاً دخترونه و پرنسسی!

این خونه خیلی چیزاش عجیب بود من که فکر میکردم داریوش خان خودش تنها اینجا زندگی میکنه اما این اتاق....

یجورایی مشکوکه ها اخه توی کمدش پر از لباسای دخترونه از همه مدله!!

وای که من از بچگی عاشق اتاقای اینجوری بودم!!

ولی خب آرزوش به دلم موند من که تو کثافت بزرگ شدم شاید اگه بابام ورشکست نمیکرد مامانم مارو ترک نمیکرد الان بابامم زنده بود.

اگه اینطوری بود من هیچوقت گیر اون شوهرخاله عوضیم نمیفتمادم که واسه پول و اون زهرماریش یه دختر ۱۸ساله رو بفروشه به قاچاقچیا...

هی خدا چی بگم!

صورت مادرمو اصلاً یادم نمیاد ۳ساله بود که رفت دوسال بعدم بابام تنهام گذاشت.

من پیش خالم بودم تا وقتی که مریض و افتاده نشده بود شوهرخالم جرات نداشت از گل نازکتر بهم بگه ولی تا چشمشو دور میدید از هر روشی واسه آزار دادن من استفاده میکرد.

۱سال بعد مرگ خاله شیرینم بیشتر منو تحمل نکرد و فروختم به یه باند قاچاق!!

الان ۲۲ سالمه و احساس میکنم خوشیای زندگیم رو هم دیگه ۱ سالم نمیشه!!

اینقد غرق خاطراتم بودم که نفهمیدم یه لباسو نیم ساعته تو دسم گرفتمو جلوی اینه ایستادم!!

یه لباس سفید تا بالای زانو بود که خیلی جنس نرم و لطیفی داشت. از کمر به پایینش حالت پف کمی داشت و واقعا شبیه لباسای راحتی پرنسسا بود! تو آینه مثل پرنسسا تعظیم کردم و واسه خودم چشمک زدم جالبه ها بعد این همه بدبختیو فلاکت هنوزم میتونم بخندم و مثل دخترای لوس و شنگول تو آینه واسه خودم بوس بفرسم!!

فک کنم ادم ریلکس تر از من نباشه تو دنیا!!

تو خونه یکی دیه دارم همه کار میکنم آخر میفتم زندان!

از خونه رفتم بیرون سمت باغ زیتون!

با دیدن زیتونایی که بهم چشمک میزدند دوباره چشمم ریز شد و لبخند مرموزی زدم که حاکی از فکر پلیدی بود که توی سرمه!!

صدای پارس کردن رکسو شنیدم کنارش نشستمو نوازشش کردم!

خب فکر بدیم نیستا!

این زیتونایی که رو زمین ریختن خب حیفن میشه فروختتشون و یه پولی دست این بنده حقیرو بگیره که از سگ آقا محافظت میکنم!

مگه نه رکس؟

هنوز با خودم درگیر بودم ولی میتونم بدون دزدی هم از راه زیتونا پول در بیارم خب چرا که نه رکس که نمیتونه تنها باشه با مهلقا هم جور نیس پس میشه حقوقم نمیشه؟!

از فکر فروختن زیتونا بیرون نمیومدم خلاصه تصمیممو گرفتم فک نمیکنم فروختن زیتونایی که رو زمین ریختن ضرری به داریوش خان برسونه!

تازه باید از من ممنونم باشه مگه نه رکس اگه من نیومده بودم کی میخواست پیش تو بمونه؟

[پرو تر از تو وجود نداره دختر]

رفتم تو باغ و مشغول شدم رکسم هرجا میرفتم دنبال میومدم.

واو ببین چقد زیتون رکس!!

شیشه هایی که آماده کرده بودمو آوردم زیتونارو توشون ریختم. به به حالا شد!

با فروختن زیتونا یا مقدار پول دستم اومد تصمیم گرفتم صبر کنم تا این پیرزنه مهلقا بیاد بعد من فلنگو ببندم!
میتونم یه کاره نیمه وقت بگیرم.

آه خسته شدما ولی این حس فضولیم نمیداره یه سرکی تو خونه نکشم باز!!
همه اتافارو دید زده بودم و تمیزشونم کرده بودم اما یه اتاق بود که انگار تو زیرزمین بود.
اخه پله میخوردبه پایین یه در چوبی داشت که روش حک شده بود حصار!!
دیه واقعا داشتم شک میکردم که نکنه اینجا جنی چیزی داره وای خدا مرگم بده خود داریوش یه وقت روحی چیزی نباشه!

نه روح که نیست ولی مشکوکم بهش که حتما خون آشامی چیزی هست!
[بسه ماهرو این چرت و پرتا چیه]

[وجی جان تو خودت بهش مشکوک نیسی؟ والا با این خونس!]
یکی نیس بهم بگه مگه مجبورت کردن بیای اینجا!

بیخیال این حصار شدم و رفتم تو همون اتاق پرنسس که یکم بخوابم.
غذای رکسم که بهش داده بودم.

حدود ۱ ساعتی خواب بودم داشتم خواب ماشین داریوشو میدیدم که خودم سوارشم ولی صدای جیغ جیغوی یه زن گند زد به رویام!

از خواب پریدم. رفتم بیرون که ببینم کی اومده فقط سرمو بردم بیرون دیدم یه زن قد بلند با موهای بلند مشکی داره تو خونه رژه میره و زیر لب یه چیزایی میگه

یهو صدای جیغش بلند شد: رکس کجایی اومدم مثلا مراقب تو باشم به دستور ارباب محترم!!
وای خدا ینی این مهلقاس؟!

من چی تصورش کرده بودم بدبختو...!

صدای پاشنه کفشاش روی سرامیک حاکی از عصبی بودنش بود.

همینطور که داشتم یواشکی نگاهش میکردم و به رکس علامت میدادم که ساکت باشه، تو دلم به تصوراتی که از این مهلقا خانوم داشتم میخندیدم!

یه پیرزن زشت غرغرو!!

البته غرغرو رو که خوب اومده بودم چون هنوز داشت با اون صدای وحشتناک جیغش به رکس و داریوش بد و بیراه میگفت.

موهای بلند مشکیش تا پایین کمرش میرسید خیلی خوشگل بودا اما بیشتر از زیبایی چهرش هیکل بی نقصش به چشم میومد!

ممکنه دوست دختر داریوش باشه؟!

اصلا به من چه هرکی که هست بهتره منو اینجا نبینه!!

_رکس بیا کارت دارم ببین از پنجره این اتاق برو بیرون و از در ورودی دوباره بیاتوا!

نباید از این اتاق بری بیرون که بیاد اینجا منو ببینه گرفتی که چی میگم؟!

سرشو تکون میداد خدا کنه خراب کاری نکنه فقط!

هی رکس تو ازش خوست نمیاد مگه نه؟!

وقتی اومد طرفت پارس کن اذیتش کن لازم شد گازشم بگیر بالاخره یکاری کن از اینجا بره!!

بعد از چند لحظه که بهم خیره موند از پنجره پرید بیرون!

بهش اعتماد دارم با حرکاتم کاملا فهموندم بهش که چیکار کنه الانه که صدای جیغ مهلقا بیاد!!

_مهلقا: آییی نکن سگ دیوونه برو گمشو!!

انگار داشتم فیلم کمدی میدیدم رکس کیف مهلقا رو گرفته بود و به سمت بیرون میکشید یک لحظه هم دست از پارس کردن برنمیداشت!!

ایول پسر کارت درسته!!

حسابی این خوشگل خانمو عصبی کرده بود اینقد که دنبال رکس بالا پایین پریده بود موهایش بهم ریخته شده بود و صورتشو پوشونده بود.

نفسشو از رو عصبانیت بیرون داد و گفت: برو بمیر سگ روانی دیگه پامو اینجا نمیذارم! ای داریوش دعا کن نبینمت!!

بالاخره رفت بیرون و در و محکم بست.

به محض رفتنش از اتاق بیرون اومدم و پیش رکس نشسم براش چشمکی زدم و گفتم کارت عالی بود پشمالو!

با صدای باز شدن در شوکه شدم بدجووور!!

نمیدونستم چیکار کنم با قرار گرفتن مهلقا توی چارچوب در دیگه قلبم اومد تو دهنم!

چشمای آبییه اونم داشت از حدقه میزد بیرون.

اینکه گفت دیگه نمیام چی شد یهو!!

_مهلقا: دستبندمو اینجا انداختم اومدم برش دارم ولی انگار رکس اینجا تنها نیست! کی هستی؟ اینجا چیکار میکنی؟!

_من راستش من...

_دزدی که نیومدی به تیپت نمیخوره...

زودباش بگو تو از کدوم جهنم دره ای پیدات شد؟!

_مهلقا خانوم من...

_اسم منم که میدونی کی هستی تو؟

وای حالا چیکار کنم چی بهش بگم!! خب خدایا ممنونم که بین این همه بدبختی حاضر نیستی یکم خوش شانسو بدی!!

تو همین افکار بودم که اومد جلوتر و هولم داد به عقب افتادم رو مبل. بی معنی بود که فکر میکردم تمام عمرم یک نفر منو هل داده و منم تا ته رفتم توی باتلاق؟!

چشمهایش از اون عجیبا بود که وادارت میکرد بهش اعتماد کنی...

همین شد که حس کردم میتونم بهش حقیقتو بگم.

_باشه خیلی خب میگم همه چیو....

شروع کردم به تعریف کردن از اول ماجرا... خودم اینقدر توی بدبختی هام غوطه ور بودم که دیگه با یاد آوریشون بغض نمیکردم و نهایتش یک لبخند تلخ بود...اما دریای چشمهای مهلقا کانلا خیس شده بود...

خب فکر میکردم که حرفامو باور نمیکنه ولی بعد از تموم شدن حرفام دستمو گرفت و گفت: ببین بیا باهم دوست باشیم! جان؟؟ چی میگه این؟!

_من تو زندگیم هیچ دوستی نداشتم ماهرو البته به جز داریوش که اونم همجنس من نیست نمیتونه درک کنه!!

_وای واقعا غیر قابل پیش بینی هستی مهلقا خانوم فکر میکردم الان داد و بیداد راه میندازی و باورم نمیکنی!!

_صداقت تو چشمات معلومه حالا نگفتی دوست هم باشیم؟!

__البته!

__پس من به داریوش میگم که یکی از دوستامو آوردم مواظب رکس باشه!

بعد از رفتن مهلقا احساس آرامشی کردم حالا دیگه ترس و دلهره نداشتم. شاید واقعا مهلقا بتونه دوستی برای من باشه که همیشه این حس آرامشو بهم بده.. چراغو خاموش کردم و چشمامو بستم امشب واقعا حس خوبی پیدا کردم و با آرامش میخوابم...

نور داشت چشممو اذیت میکرد و میگفت بیدار شو صبح شده!

تکونی خوردمو زیر لب ناله کردم: اه من که دیشب پرده هارو کشیده بودم پایین هنوز خوابم میادا!

سعی کردم باز بخوابم ولی نخیر دیگه خوابه پریده بود!

بالاخره راضی شدم از اون جای گرم و نرم دل بکنم و چشمامو آروم باز کردم که با تصویر تار دوتا چشم آبی درشت مواجه شدم.

جیغ بلندی کشیدم سریع از جام بلند شدم و در حالیکه نفس نفس میزدم گفتم؟ وای دختر تو روحی؟

چرا اینجوری میای بالای سر آدم آخه...

با دیدن مهلقا کا خودشم همراه من جیغ کشید و هنوزم داشت ادامه میداد چشمم ۴تا شد. مهلقا از اونهایی بود که دیدنشون باعث میشد حس کنی هنوز دلیلی برای خندیدن هست!!

پریدم سمتشو دستمو گذاشتم رو دهنش.

__بسه مهلقا جان واقعا گوشم کر شد!

با دستاش بهم اشاره میکرد که دستمو از رو دهنش بردارم.

__دستمو بردارم؟! جیغ که نمیزنی؟

سرشو به علامت منفی تکون داد و منم آروم دستمو برداشتم.

__مهلقا: دیوونه داشتم خفه میشدما یجوری جیغ کشیدی خب منم ترسیدم!

__باشه عزیزم معذرت میخوام صبح به این زودی اومدی...

__شوخی نکن ماهرو صبح زود چیه ساعت دهه!!

__خب زوده دیگه!

__خیلی دیوونه ای! رکس کجاست؟

_نکنه دلت واسش تنگ شده؟

_اصلا!!!

_توی لونه.

_وای ماهرو تو چرا اینجا..تو این اتاق..اون لباسا.

._چی میگی مهلقا چرا من من میکنی؟!

_زود باش این لباسارو در بیار بیا بریم بیرون!!

_چرا؟؟

_زود باش فقط.

واقعا از این کارش تعجب کرده بودم نمیدونستم چیشده سریع لباسای خودمو پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون.

مهلقا رو دیدم که روی مبل نشسته و با استرس پاهاشو تگون میده رفتم سمتشو دستمو گذاشتم رو شونش .

سریع برگشت و گفت:اومدی؟!

_نه نیمدم این روحمه!

_بی مزه!! من خیلی خنگم تاحالا توجه نکرده بودم تو توی این اتاقی!!

_مگه این اتاق چیه مهلقا؟؟

_این اتاق دنا بوده خواهر داریوش!!

هیچکس به جز خودش تو این اتاق حق رفتن نداره اگه چیزیش بهم بریزه اعصاب داریوش ... بوووم منفجر میشه!!

_آها ولی چرا گفתי اتاقش بوده؟؟ الان دنا کجاست؟؟

_ماهرو دنا خیلی وقته فوت شده.

_آه چه بد خیلی متاسفم اتاقو مرتب میکنم و دیگه اصلا نمیرم!!

ولی یه سوال؟

_پیرس.

_احيانا داریوش خان روی باغ زیتونشم مثل این اتاق حساسه؟؟

_باغ زیتون؟ اونجا چیکار کردی مگه ماهرو!!

هیچی فقط اون زیتونایی که روی زمین ریخته بود رو .. فروختم که یه پولی دستم بیاد!!

ماااهرو!!

جیغ نزن خب پولشو به داریوش خان میدم..

نمیخواه فقط از این به بعد حواست باشه من ۱۲ساله که داریوشو میشناسم خیلی عصبیه!!

البته اتفاقی که برایش افتاده اگر برای من میفتاد احتمالا الان زنده نبودم!!

چہ اتفاقی؟؟

فعلا مهم نیست ماهر و بینم اینطور که معلومه تو لباسی همراهت نداری بهتر نیست یه سر پریم خرید؟؟

آرہ راست میگی، موافقم اما من خیلی پول ندارم!

نگران نباش مثلاً دوستیما!

خب توی این مورد شانس آورده بودم...یک روز از دوستیمون گذشته بود و اینقدر صمیمی میشد!! سخت نبود فهمیدن اینکه اوهم شد بدا بک هم صحبت میخواد...

همراه مهلقا رفتیم واسه خرید خودم فقط یه تیشرت و شلوار ورزشی برداشتم [گفتم دیگه پول خودم نیست پرو
نشم]

بودن کنارش باعث میشد فکر کنم منم به دختر معمولی که با دوستم رفتم خرید!! چه خیال خامی...

مهلقا: ماہرو عزیزم تو خیلی بیشتر نیاز داریا بیا بریم!!

منو کشوند دنبال خودش و صدجور لباس تنم کرد و همشونو هم میخريد هر چی میگفتم کافيه مگه ميشنيد؟

آخر سر هم یه لباس مجلسی بلند خاکستری از جنس حریر انتخاب کرد و گفت که باید اینو بخرم چون یه مهمونی، معرفی، واسم میخواد ترتیب بده!!

وای که چقد دیوونس این دختر!! این دیوونه چقدر لبخند به من هدیه میداد چیزی نایاب در زندگی من!!

مهلقا هم يه لباس دكلته مشكي انتخاب كرد كه جلوش کوتاه بود ولي پشتش دنباله دار بود.

بعد از خرید برگشتیم خونه.

غذای رکس رو که بهش دادم خواستم با مهلقا جورش کنم ولی اصلا نمیشد مثل دوتا دشمن خونی به هم نگاه میکردن!!

مهلقا یه ریز حرف میزد ولی اصلا نمیفهمیدم چی میگه چون داشتم به این فکر میکردم که چه اتفاقی واسه داریوش افتاده!!

بدبخت تر از من بود؟!

ساعت حدود ۱۰ اینا بود که مهلقا گفت باید بره بعد از خداحافظی ازش روی کاناپه دراز کشیدم. آخ که دوباره چشمم ریز شد این دفعه نقشه پلیدی تو سرم نیستا فقط خیلی درباره داریوش کنجکاوم نمیدونم چرا!! شاید چون دارم بدون اجازه توی خورش زندگی میکنم؟ فکر نمیکنم بلایی بدتر از من سرش اومده باشه. تو دنیا بعضی وقتا فکر میکنم هیچکس بهم خوبی نکرده اما بازم یه تعدادی بودن که از ته قلبشون بهم علاقه داشتن مثل خاله شیرین، الهه شایدم مهلقا.. چه میدونم والا اینم یه جور زندگی هست دیگه چه میشه کرد! خودکشی هم که اصلا به من نیومده تا حالا ۵۶ بار امتحان کردم ولی ماشالله ۹تا جون دارم!! تو عمارت احمد یوسف، اتاق من طبقه سوم بود و ارتفاع نسبتا بلندی تا زمین داشت. به سرم زده بود که بپریم پایینو فاتحه خودمو بخونیم اما چی شد؟! پریدم پایین فقط دستم شکست و پیشونیم زخم شد!! هر بلایی خواستم سر خودم بیارم به یه نحوی نجات پیدا میکردم!! میگن خدا نخواه نمیشه دیگه!! منم تصمیم گرفتم زندگی کنم وقتی نمیتونم بمیرم. هر چقدر بدبختی داشتم هر چقدر دلم شکسته باشه باز باید دووم بیارم تا شاید یه روزی زندگی به منم روی خوش نشون داد...

صدای درو که شنیدم مثل جت از جام پریدم مهلقا که تازه رفته بود پس کیه؟! نکنه داریوشه؟! اگه منو ببینه اینجا تنها بدون مهلقا.... وای نه بد میشه که سراسیمه پریدم تو یکی از اتاقا و رفتم زیر تخت تنها جایی که به ذهنم رسید اون لحظه!! داشتم نفس نفس میزدمو خدا خدا میکردم تو این اتاق نیاد که با صدای باز شدن در واقعا به بدشانسی خودم ایمان آوردم!! پاهاشو میدیدم که داره تو اتاق رژه میره. فکر کنم الان پرید رو تخت. حالا چه گلی به سرم بگیرم چجوری از اینجا برم بیرون. اصلا چرا میترسم مگه مهلقا بهش نگفته من اومدم مراقب رکس باشم؟؟ داریوش خان داشت با خودش حرف میزد انگار. _داریوش: شیدا خانم این همه راه منو کشوندی تا لس آنجلس که بازم بگی برگردم؟! آهنگسازی؟! فکر کردی میتونم دوباره؟؟ نه داریوش دیگه تموم شده.. آه خدا.. چی میشنیدم یعنی آهنگساز بوده داریوش؟! عجب بهش که نمیومد. جلوی دهنمو گرفته بودم که صدای نفسم نیاد.. اما قلبم که داشت از سینم میپرید بیرون.

ساعت گذشته اه لعنتی چرا نمیخوابی!! مثل دیوونه ها تو اتاق رژه میره بگیر بکپ بابا مثلا پرواز طولانی داشتی خسته ای!! نخیر قصد خواب نداشت.. آخیش چراغارو خاموش کرد الان میخوابه فقط خدا کنه خوابش سنگین باشه.. چند دقیقه که گذشت حسم بهم میگفت که خوابه از زیر تخت یواش بیرون اومدم. نمیتونستم از در برم چون صدا میداد و این داریوش خان بیدار میشد. خداروشکر پنجره باز بود آروم رفتم سمت پنجره ولی تا خواستم بپریم پایین یه چیزی محکم خورد تو سرم چشمم سیاهی رفت و بعدش دیگه چیزی نفهمیدم..

"داریوش"

هنوز چشمم گرم نشده بود که احساس تشنگی کردم اما به محض اینکه چشمم باز کردم با یه صحنه ی عجیب مواجه شدم. یه دختر میخواست از پنجره اتاقم بپره!! سریع تنها چیزی که پیدا کردم یعنی صندلی کوچیک کنار تختم رو برداشتم و محکم کوبیدم تو سرش!! ضربه قوی بود و به همین خاطر دختره پخش زمین شد. گرفتم دزد کوچولو!! چراغارو روشن کردم. دختره رو بلند کردم بردم تو سالن گذاشتمش رو کاناپه. این فسقل دزد چرا اینقدر سنگینه!! صورتشو که دیدم یهو جا خوردم. صورتش هنوز یادم بود همون دختره اس!! همون دیوونه که از دست احمد یوسف نجاتش دادم اه این اینجا تو خونه من چکار میکرد؟؟ ای بی چشم و رو اومده بودی خونه من دزدی؟! بذار به هوش بیاد میدونم چیکارش کنم!!

یه نیم ساعتی گذشته بود ولی دختره هنوز بیهوش بود.. نکنه کشته باشمش؟؟ نه بابا مگه چی بود!! با به یاد آوردن صحنه ای که صندلی رو کوبیدم تو سرش فوراً از جام پریدم. رفتم سمتشو شروع کردم به تکان دادنش. _ هی خانم خودتو به موش مردگی نزن چشماتو وا کن!! هیچ تکونی نخورد. دیگه واقعا ترسیدم از اینکه یه بلایی سرش اومده باشه اما نبضشو گرفتم زنده بود هنوز!! شدیداً تشنه بود بلند شدم رفتم سمت آشپزخونه...

"ماهرو"

خدا بگم چیکارت کنه داریوش خان به زمین گرم بخوری الهی وای سرم وای مامان!! بالای سرم نشسته بودو صدام میکرد. هه باید یکم بترسی اونجوری کوبیدی تو سرم دلیل مرده اگه من نه تا جون نداشتم الان به دیار باقی شتافته بودم!! دست از ناله و نفرین برداشتم ولی هنوز چشمم بسته بود. متوجه شدم از صدای قدم هاش که داره دور میشه از من. یه گوشه چشممو آروم باز کردم دیدم نیست!! ایول واسه اولین بار تو عمرم شانس آوردم. سریع از جام بلند شدم که فلنگو ببندم هنوز دو قدم نرفته بودم که از پشت بهم حمله کرد!! دستاشو دورم حلقه کرده بود بعد با یه حرکت منو چرخوند سمت خودش. زورش خیلی بیشتر از من بود خب معلومه مثل فیل و مورچه میموندیم! هر چی تقلا کردم نتونستم خودمو آزاد کنم. دلیل این که ازش میخواستم فرار کنم برام مبهم بود میتونستم بگم که پرستار رکسم!! با یه لبخند مرموزی داشت بهم نگاه میکرد.

_ داریوش: خب خب دزد کوچولو قیافت خیلی آشناست!! صبر کن ببینم لطفمو اینطوری جبران کردی؟؟

_ داریوش خان من دوست مهلقام از رکس مواظبت میکنم!!

_ پس چرا فرار میکردی؟ اصلاً تو اتاق من چه غلطی میکردی؟؟

انتظار داشتم کمی از اینکه من دوست مهلقام تعجب کنه!! بیخیال مگه مهمه؟

میخواستم کمی از لرزش صدام کم کنم اما خب دیدن یهویی این غول ترسی در وجودم انداخته بود که نمیشد..

_ خب چون شما منو میشناختین و ازم خوشتون نمیومد انتظار یه رفتار خیلی بد رو داشتم. میخواستم فرار کنم تا مهلقا براتون بگه و بعد...

_ خالی بندی که نمیکنی؟

_ نه بخدا میتونين از مهلقا پيرسين اصلا اگه من دروغ میگفتم به نظر تون میدونستم مهلقا کیه؟؟

_ خیلی خب سرت چطوره وقتی مثل دزدا رفتار میکنی حقته همچین بلایی سرت بیاد!!

_ داریوش خان من خوبم فقط یه خواهشی از تون داشتم.

_ چی بگو

قیافمو کمی مظلوم کردم و به دستش اشاره کردم...

_ میشه دستتونو از رو بازو هام بردارین قصد جسارت ندارم فقط فکر کنم کاملاً از بین رفتن بیچاره ها!!

سریع دستاشو برداشت و گفت: الان خیلی خستم ولی از مهلقا شنیدم رکس با تو صمیمیه تصمیم گرفتم بذارم

اینجا بعنوان پرستار اون بمونی ولی باید قوانین منو بدونی!!

فردا بهت میگم. در ضمن اتاق خدمتکار اونجاست.. شب خوش.

_ بله چشم متوجه شدم!! اه عجب گند دماغی!

براش زبون در آوردم در حالیکه به سمت همون اتاق خدمتکار میرفتم ۱۰۰ تا فحش بارش کردم و اداشو در آوردم.

باید قوانین منو بدونی وای وای قوانین چقدر ترسیدم!!

در اتاقو که باز کردم احساس سرگیجه بهم دست داد. خودمو به اتاق داریوش رسوندم بدون در زدن وارد شدم.

چشمام تار شده بود

_ داریوش: مگه نگفتم برو تو اون اتاق...

_ سرم گیج میره داریوش خان... فقط تونستم همینو بگم بعدش سرم گیج رفت و افتادم داریوش منو گرفت سرم

رو سینش قرار گرفته بود بوی عطرشو به خوبی حس میکردم و صداشم میشنیدم اما نمیتونستم سر پا وایسم یا

حرف بزنم سرم شدیداً گیج میرفت...

چشمامو که باز کردم تو بیمارستان بودم. داریوش روی مبل کنار تخت خوابش برده بود. هر کی نمیدونست این

همیشه اخمو تشریف داره فکر میکرد الان داره کابوس میبینه!! سرم هنوزم درد میکرد ولی دیگه گیج نمیرفت.

همش تقصیر همین موجود وحشیه که روبروم خوابش برده!!

البته خب از اول ماجرا که بری تقصیر من میشه....

ناله خفیفی کردم از جام بلند شدم رفتم بالای سر داریوش خان ایستادم.

خم شدم از نزدیک اجزای صورتشو بررسی کنم.

تیکه ی خوبی بودا.. من که از هر چی تیکه خوبه بیزارم...

دستمو گذاشتم بین ابروهاش و اخمشو از بین بردم. کرمم گرفته بود. لپاشو گرفتم یه ذره کشیدم ولی وقتی چشماشو باز کرد و دستای من اونجوری روی صورتش بود، دوباره اخم کرد.

دستاشو گذاشت روی دستم مچمو محکم فشار داد.

_آخ

_مثل اینکه حالت بهتره..!

_آره فکر میکنم

اینارو گفت و به عقب هلم داد.

انتظار یه رفتار وحشیانه ازش داشتم ولی خیلی خونسرد برخورد کرد و رفت بیرون..خب قیافش خشنه و لب یک دلم میگه شخصیتی شرک مانند داره...غول وحشی اما خوش قلب..خدای من عجب تفسیری!

شونه ای بالا انداختمو دوباره روی تخت دراز کشیدم.

وقتی برگشتیم خونه دیگه صبح شده بود. ساعت حدود ۵ ۶ بود. فکر میکنم این خوابش میومد که وحشی نشدا..!!

_داریوش: من میرم بخوابم سر و صدا نکن. دکترم که گفت سرت آسیب جدی ندیده. وقتی رکس بیدار شد غذاشو بده

_بله چشم

_صبحونه هم آماده کن!

_بله چشم آماده می کنم!

اینارو گفت و وارد اتاقش شد اه پسره ی جلبک روانی!! میدونم که شبیه دخترهای ۱۴ سال رفتار میکنم اما این موجود عجیب حواس کودکانمو بیدار کرده...

صبحونه هم آماده کن!! [ماهر و خیلی رو داری اومدی تو خوش مفتی مفتی داری زندگی میکنی زیتوناشو فروختی، امشبم که بخاطر حضرت الیه نتونسته بخوابه و از همه مهمتر از دست اون مرتیکه نجات داده حالا خیلی زیاده یه صبحانه آماده کنی؟؟]

[راست میگیا وجدان عزیزم فکر کنم یه مدت خوابت برده بود. به هر حال من که قدرشناس نیستم فقط لحن گفتنشو دوس نداشتم!]

روی کاناپه دراز کشیدم و برای ساعت ۹ آلارم گذاشتم.

فقط امیدوارم اون قبل من بیدار نشه!! آخ که چقد خوابم میومد..

تا چشمامو بستم رفتم تو عالم رویا..

با صدای آلام از خواب پریدم.

شانس که نداریم ما به امید رویا خوابیدم کابوس دیدم!!

خواب دیدم داریوش با لنگ دمپایی افتاده دنبالم!!

خدا روشکر قبل اینکه بهم برسه بیدار شدم.

از فکر خوابم اومدم بیرون و خواستم به سمت آشپزخونه برم انگشت شست پام خورد به لبه میز!! وای!! فکر کنم
برخورد انگشت با میز رو باید بعنوان شکنجه تو زندان ها استفاده کن!!

صورت من از درد جمع شد لا مذهب از تیر خوردنم بدتره!!

خب ماهرو خانم سالی که نکوست از بهارش پیداست!!

امروزو خدا به خیر کنه هر چند خیلی وقته ما واسش نامرئی شدیم!!

رفتم تو آشپزخونه در یخچالشو باز کردم ۴تا تخم مرغ، مربا، عسل، پنیر اینارو در آوردم واسه یه صبحونه باحال.

یهو چشمم به سوسیس افتاد.. به به سوسیس تخم مرغ عالیه!!

بعد از حدود ۴۵ دقیقه یه میز صبحونه مامانی چیدم!!

چند دقیقه نشستم دیدم بیدار نمیشه خودم رفتم که بیدارش کنم.

در زدم جواب نداد

_بیخشید داریوش خان صبحانه حاضره. دیدم بازم جواب نداد

_داریوش خان زنده اید؟؟

دیگه تحمل نکردم و درو باز کردم یعنی چی جواب نمیده!!

وارد اتاق که شدم دیدم طاق باز برهنه خوابیده خواستم چشمامو درویش کنما ولی دیگه یه نظر انداختم!!

رفتم نزدیکتر از حالتش معلوم بود داره کابوس میبینه!!

عرق کرده بود و میلرزید. یه چیزایی هم زیر لب زمزمه میکرد سرمو بردم نزدیک دهنش تا بفهمم چی میگه!

_داریوش: نه نه نه مادر بیا

اینارو ازش شنیدم انگار داره خواب مادرشو میبینه.

خواستم صداش کنم که دستمو گرفت اول محکم بعد آروم شروع کرد به نوازش کردن زیر لب هم زمزمه کرد
مرسی که نرفتی!!

خدایا این چشه بیدارم که نمیشه همونجا پیشش نشستم چندبارم صداش زدم میگفت جانم!!

به حق چیزای ندیده و نشنیده منو با مامانش اشتباه گرفته.

دستاشو روی گونه هام و موهام میکشید. مدام لبخند میزد انگار کابوسش به رویا تبدیل شده بود..

۱۰ دقیقه شده بود که همینطور بالای سرش نشسته بودم و اونم دستامو خیلی محکم گرفته بود.

حالت صورتش برام عجیب بود مدت زیادی نبود که میشناختمش اما تقریبا هیچوقت پیشونیشو صاف ندیده بودم!
الان یه آرامش خاصی پیدا کرده بود.

منم بعضی وقتا توی رویا طعم آرامشو می چشیدم و اصلا دوست نداشتم کسی بیدارم کنه دلیل اینکه بی سر و
صدا نشستم تا داریوش خان بیدار نشه همین بود.

دستاش داغ بود. و جوری دستای بدبخت منو گرفته بود که نمیتونستم تگون بخورم!

ای بابا باید بیدارش کنما صبحانه شاهانم هم سرد شد!

تو همین افکار بودم که یهو در اتاق با شدت باز شد.

مهلقا با یه لیوان آبمیوه تو دستش و لبخند احمقانش تو چارچوب در ظاهر شد.

_یه به سلاام ماهرو خانم من اومدم خیلی خوش اومدم تو اتاق داریوش خان... با دیدن ما تو اون وضع نتونست
حرفشو تموم کنه.

منم خواستم دستمو آزاد کنم برم پیشش تا بیشتر از این سر و صدا نکرده اما مگه میشد؟؟! مهلقا اومد نزدیکتر
همونطور که انتظارشو داشتم یه جیغ بنفش کشید.

_ماهرو!!

داریوش هم بالاخره بیدار شد و با تعجب به منو دستامون نگاه میکرد.

یهو دستمو ول کرد و گفت: مهلقا کی میخوای یاد بگیری جیغ جیغ نکنی؟! و تو دختر.. اسمت چی بود؟ عایشه؟!

_نه اسم واقعیم ماهرو هست

_حالا هرچی که هستی مگه بهت نگفتم سر و صدا راه نداز هان؟؟ اینجا تو اتاق من چه غلطی میکنی؟

_ببخشید داریوش خان ولی این من نبودم که سرو صدا کردم و فقط اومدم توی اتاق که بیدارتون کنم این شما بودید که دست منو اینجوری گرفتید!!

صدامو یکم بردم بالا و دستای مهلقا رو محکم گرفتم مثل خودش تا نشونش بدم!!

مهلقا هم که تو این مدت سکوت کرده بود و فقط چشماش بین منو داریوش میچرخید، دستاشو بهم کوبید و با صدای بلند خندید.

بعد از اینکه خنده هاش تموم شد گفت: نمیخواد واسه من فیلم بازی کنید بچه ها از اولم باید میفهمیدم که حتما یه چیزی بینتون بوده که ماهرو خودش بدون اطلاع من اومد اینجا!!

اصلا ماهرو نکنه قضیه حاملگیت واقعی بوده تو همینطوری گفتی الکی بوده هان؟؟ اصلا داریوش مگه من دوست تو نیستم چرا بهم نگفته بودی تا حالا؟

داریوش هم بلند شده بود کنار من ایستاده بود.

من که فقط از این همه خیالبافی های این دختر خندم گرفته بود و دوتا شاخ از تعجب در آورده بودم اما داریوش علاوه بر تعجب عصبانیم بود.

مهلقا یه ریز داشت حرف میزد که یهو با دادی که داریوش سرش کشید ساکت شد!! وای خدایا منم ترسیدم!

_داریوش: بسه مهلقا!

چی میگی تو این دختره مگه دوست تو نیست؟ من اصلا نمیشناسمش اینقدر چرند نگو یخورده اون مغز فندوقیتو به کار بنداز!

مهلقا انگار بهش برخورد از اتاق رفت بیرون انتظار داشتم درو محکم ببندد ولی خیلی آروم بست!

۲ثانیه بعد برگشت در رو باز کرد و از اول محکم بستش جوری که ترسیدم الان سقف خونه بیاد پایین!! از این حرکتش خندم گرفت.

_داریوش: به چی میخندی؟؟

_ها؟! هیچی.

_خیلی خب توهم با مهلقا برو مگه دوستش نیستی؟ من خودم اینجام رکس به پرستار احتیاجی نداره. دوتا

انگشتشو گذاشت رو پیشونیش و بعد تو هوا تکونش داد و گفت: بیرون!

بدون هیچ حرفی از اتاق رفتم بیرون .

میخواستم منم درو محکم ببندم که داد زد: ببین خاله سوسکه اگه درو محکم ببندی، با اون موهای درازت به سقف اویزونت میکنم!!

درو اصلا نبستم و رفتم بیرون تو دلم کلی فحش نثارش کردم!

پسره ی ایکبیری! قورباغه زشت!! دوباره پامو به میز کوبیدم آخ! مهلقا اگه دستم بهت نرسه ببین با اون ۳متر زبونش چکار کرد!

_مهلقا!!!! میکشمت دختر اینا چی بود گفتی جناب اخم السلطنه اعصابش خط خطی شد عذر منم خواست!!

_ماهر و واقعا باهم ارتباطی نداشتید؟

_نه بخدا دختر خوب اخه این چه فکراییه که میکنی!؟

_بخشید ماهر و بخدا من نمیخواستم اینطوری بشه.. حالا عیبی نداره بیا بریم خونه ما لازم نیست منت این داریوش خانو بکشی!!

_تنهایی؟

_نه مادرم و برادرم...

_بیخیال مهلقا خودم یه فکری میکنم!

_اخره... دستمو به علامت سکوت اوردم بالا. رفتم تو اتاقم تا لباسامو جمع کنم. همه باید منو تحقیر کنن اصلا من ساخته شدم واسه تحقیر شدن!

واسه تاوان دادن سر اشتباهات نکرده!

هیچوقت اهل گریه کردن نبودم موقعیتای از این بدتر خیلی داشتم اما نمیدونم چرا الان بغض تبدیل به اشک شد گوشه چشمام.

از اتاق که رفتم بیرون مهلقا رو دیدم قیافش خیلی درهم شده بود تاسف و ناراحتی رو تو چشمای آیش میدیدم.

نمیتونستم برم پیشش تو همین مدت کمی که شناختمش براش دردسر درست کردم باعث شدم رابطش با بهترین دوستش شکراب شه!

لبخند زورکی زدم و رفتم سمتش بغلش کردم و گفتم: دختر بسه دیگه! چرا گریه میکنی؟

_ماهر و چرا نمیای خونه ما؟ کجا میخوای بری؟

_کی گفته نیام؟ داشتم تعارف میکردم بابا من که جایی ندارم برم!! اینو گفتم و بلند زدم زیر خنده!

اونم بعد چندثانیه که تو بهت بود خندید و گفت: عاشقتم!! دیوونه! نمیدونی چقدر همیشه دلم میخواست دوستمو دعوت کنم خونه.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: مگه تا حالا نکردی؟

_نه ماهرو من تا حالا هیچ دوستی نداشتم.

_چرا؟

_امشب کلی حرف دارم برات بزن بریم میگم بهت!

دستشو انداخته بود دور گردنم منم بغلش کرده بودم. تو همین حالت به سمت در حرکت میکردیم که رکس شروع کرد به پارس کردن!

وای تازه یادم اومد ازش خداحافظی نکردم رفتم پیشش نشستم و نوازشش کردم.

_رکس من دارم میرم ناراحتی مگه نه؟ تو خیلی بهتر از صحبتی همیشه میخندی ولی چرا الان ناراحتی پسر؟
وقتی خواستم بلند شم رکس پاهامو گرفته بود و نمیذاشت برم.

داریوش از اتاق اومده بود بیرون روبروی من ایستاده بود. یه تیشرت سورمه ای و شلوار ورزشی خاکستری تنش بود.

یه نگاه سرسری بهش انداختم ولی وقتی به چشماش نگاه کردم یخورده جا خوردم.

دفعه قبل که تو خونه ی احمدیوسف دیده بودمش چشماش خاکستری بود اما الان آبی شده بود انگار!

شاید در کل جذاب بود اما اگه دقت میکردی به جز چشماش هیچیش خوشگل نبود! سرمو تکون دادم و نگاهمو ازش گرفتم.

_داریوش: تنها غریبه ای هستی که رکس بهت علاقه داره.. میتونی بمونی

_مهلقا: میتونه بمونه؟ اما قرار بود بیاد...

_داریوش: مهلقا اون اینجا میمونه دیگه حرف زن!

بعد از گفتن همین دو جمله راهشو به سمت آشپزخونه کج کرد. بدبخت گشششه. خب ماهم مثل اون.

دست مهلقا رو که ناراحت به نظر میرسید گرفتم و بردمش آشپزخونه.. رکسم داشت دنبالم میومد غذاشو بهش دادم. یه نگاه به میز صبحونه انداختم و یه نگاهم به داریوش که سوسیس تخم مرغ هایی که سرد شده بودن با ولع میخورد.!

_مهلقا بیا بشین من خیلی گرسنمه! توهم بخور یه چیزی!

_من گرسنه نیستم تو بخور بیا توی سالن منتظر تم.

یه نون تست برداشتم و روش پنیر مالیدم. همیشه عادت داشتم پنیر زیاد میذاشتم نمیدونم این چیش عجیب بود که حضرت آقا داشت با تعجب بهم نگاه میکرد!

تازه وقتی نونو گذاشتم تو دهنم چشماش گشادتر شد. آب پرتقال که روش خوردم و صدای قورت دادنم اومد خودم فهمیدم که خجالت آورده و اونم سرشو به نشانه تاسف تگون داد. اون درحال خوردن بود منم همینطور هیچ مکالمه ای بینمون صورت نگرفت و بعد از تموم شدن صبحانه از جاش بلند شد و گفت: ظرفارو بشور! میخواستم در جوابش بگم بده عمت بشوره اما فوراً رفت سمت اتاقش.. پسره ی ایکبیری

ظرفا رو که شستم از آشپزخونه بیرون رفتم. وارد سالن که شدم مهلقا رو دیدم که پاهاشو روی هم انداخته بود و به حالت عصبی تگون میداد.

مثل اینکه این داریوش خان قصد بیرون رفتن داشتن وقتی اومد از جلوی مهلقا رد شد این دختره صورتشو برگردوند یعنی حالا من باهات قهرم مثلاً!!

اما آقا که اصلاً به روی مبارکشون نیوردن!!

بیچاره مهلقا حسابی حرصی شده بود منم از این حالتش خندم گرفته بود. همین خندم باعث شد مثل وحشی ها بهم حمله کنه!

_مهلقا: به من میخندی؟؟

_آخ آخ نکن دستم خورد شد. خب خیلی با مزه شده بودی من چیکار کنم؟!

_وای خدا اصلاً انگار تو و داریوش باهم دست به یکی کردین منو حرص بدین! با یه حالت خاصی نگاهش کردموازش خواستم بشینه وقتی دست از جیغ جیغ کردن برداشت یهو گفت: ماهرو فردا شب تولدمه میخوام تو مهمونی تورو به همه آشناهام معرفی کنم تو الان بهترین دوستمی! و غیر از این خواستم یه چیز دیگه هم بهت بگم!

_اول اینکه تولدت مبارک دوم اینکه ممنونم ازت بابت این همه محبتی که بهم داری سوم هم اینکه هرچی دوست داری بگو.

_مرسی عزیزم. ببین تو صورت نازی داری ماهرو اما نمیدونم چرا یکم بهش نمیرسی! واسه فرداشب کلی تغییرات لازم داری! اصلاً تا حالا موهای صورتتو برداشتی؟ موهای سرتم فکر کنم یه بار رنگ زدی دیگه تجدیدش نکردی.

خب فکر کنم لازم باشه یه سری تغییرات اینطور فکر نمیکنی؟

_تا حالا دربارش فکر نکرده بودم شاید راست میگیا!

_الان که همه دخترا درگیر این چیزان تو چطور فکرم تکرردی واقعا عجیبی!

_آره خب... بین من میرم دسشویی بعد دربارش حرف میزنیم. بلند شدم و رفتم سمت دسشویی تو آینه که به خودم نگاه کردم دیدم واقعا مهلقا راست میگه! در دستشویی رو که باز کردم مهلقا مثل جن ازم آویزون شد!

_وای چیکار میکنی دختر واقعا مثل روح میمونی!

_روح خودتی حاضری بریم؟

_کجا؟؟

_خونه آقا شجاع خب میریم تغییرات دیگه!

_نه همیشه الان رکس رو نمیتونم تنها بذارم.

_با خودت بیارش پس من بیرون تو ماشین منتظرتم سریع بیا

_اخره...

نذاشت حرفمو تموم دختره کله شق

سریع آماده شدم و رکسم با خودم بردم.

آخ آخ این دوتا دشمن خونی باز به هم رسیدن!

رکس تا مهلقا رو میدید شروع به پارس کردن میکرد به زور آرومش کردم!

رفتیم آرایشگاه من که نمیدونستم این مارمولک چه نسخه ای واسم پیچیده! اپیلاسیون! حتی بهش فکرم که میکنم یجوری میشم خیلی وحشتناک بود!

اما خیلی تغییر کرده بودم موهامو قهوه ای تیره زده بودم و متوجه شدم که واقعا رنگ تیره خیلی بهم میاد!

درست مثل زندگی که همیشه تیره بوده! حتی الان که یخورده داره روی خوش نشوت میده بازم سیاهی خودش رو حفظ میکنه..

سرمو دوباره با شدت تکون دادم تا یادم بره کیم. یادم بره و دوباره مثل یه دیوونه بی هدف زندگیمو ادامه بدم.

خونه که رسیدیم داریوش روی مبل نشسته بود و در حال تماشای تلویزیون بود. رکس سریع پرید بغلش.

اونم نوازشش میکرد و باهاش حرف میزد.

این بشر فقط به سگش لبخند میزد انگار!

از حرفای مهلقا فهمیده بودم که داریوشم زندگی سختی داشته اما با اینکه نمیدونم فکر نمیکنم از من بدتر باشه!

سلامی بهش دادم و اونم در جواب فقط سرشو تکون داد فکر کنم به نظر اونم خوشگل اومدم که چند ثانیه بهم خیره موتد!

امشب تولد مهلقاس داریوشم دعوتہ منم با اون میرم.

آخ جون باز سوار ماشین خوشگلش میشم! گاهی واقعا از این همه سر خوشی خودم در اوج بدبختی تعجب میکردم!

مهلقا بهم لوازم آرایشی های گرونشو داده بود تا یکم به خودم برسم. همون لباس حریری که برام گرفته بود رو پوشیدم خیلی خوشگل بود!

موهامو باز گذاشتم و یه آرایش ملایم هم کردم.

از اتاق که اومدم بیرون داریوش رو دیدم. توی کت و شلوار خیلی خوب شده بود! مثل یه جنتلمن!

یه نگاه به سرتا پام انداختو گفت: حاضری؟

_آره

_رکس کجاست؟

_خوابیده...

_اها بیا پس.

سوار ماشینش که شدم ناخودآگاه نیشم تا بناگوش وا شد!

_داریوش: الان میخوای بگی سقفشو باز کنم؟؟

_میشه؟

_قراره بریم مهمونی فکر نکنم دلت بخواد موهات بهم بریزه. غیر از این مکالمه کوتاه تا وقتی رسیدیم هیچ حرفی

نزدیم. خیلی خودشیفته شده بودم همش تو آینه به خودم نگاه میکردم و لبخند میزدم که همین باعث میشد

داریوش هی بهم نگاه کنه و پوزخند بزنه!

_داریوش: خودشیفته!

_چیزی گفتین؟

_آره بلند گفتم نشنیدی؟

_من خودشیفته نیستم.

_رسیدیم.

وقتی پیاده شدم و خونه مهلقا اینارو دیدم دهنم از تعجب وا موند! خونه که نبود قصر بود.

همینطوری وایساده بودم و نگاه میکردم یهو متوجه کفشای پاشنه بلندم و پله های ورودی شدم.

_داریوش: نمیخواهی بیای؟؟

_بله بله دارم میام. پامو رو اولین پله که گذاشتم به خیر گذشت اما بعد یهو پام پیچ خورد و خواستم بیفتم راستش انتظار داشتم داریوش خان مثل تو این فیلما بگیره منو نذاره بیفتم ولی هیچکاری نکرد و تازه وقتی افتادم مثل بز چند ثانیه بهم نگاه میکرد.

باز خداروشکر دستشو دراز کرد کمکم کنه پا شم!!

بازو هامو تو دستاش گرفته بود و به سمت بالا حرکت میکرد وای که دستم داشت از بین میرفت.

یکی نیست بهش بگه آخه مرد حسابی این چه طرز برخورد با یه خانومه محترمه؟؟

به جای اینکه دستتو مثل یه جنتلمن بهم بدی بگیرم ، اینجوری دستامو فشار میدی مگه داری اسیر میبری؟؟

چهرم از درد جمع شده بود خیلی دلم میخواست این حرفارو بهش بزنم ولی میترسیدم برگرده بزنتم!

وای خاک تو سرم من که کادو ندارم!!

دست داریوشو گرفتم و گفتم: آقا داریوش من کادو ندارم.

_خب؟

_خب نمیشه که بدون کادو...

_نگو که الان میخوای بری کادو بگیري!

_آره خب باید یه چیزی بگیرم زشته!!

_زشت نیست بیا بریم تو.

_اما....

جوری برگشت نگام کرد که لال شدم!!

وقتی وارد شدیم با جمعیت دختر پسرای خوشگل روبرو شدم! واقعا من پیش اینا جوجه اردک زشت میشدم!

یه نگاه سرسری به همه انداختم و دنبال مهلقا میگشتم.

از فکر کادو هم نمیتونستم بیرون بیام. دست داریوشو گرفتم و خواستم یه چیزی بگم که اون زودتر گفت: زشت نیست!

__من که چیزی نگفتم آقا داریوش!

__میخواستی بگی زشته که کادو نداری اما اصلا زشت نیست برو پیش دوستت بهش بگو من یادم رفته برات کادو بگیرم درک میکنه!

این حرفارو زد و به طرف یه عده دختر پسر که کنار استخر ایستاده بودند رفت منم که همینطوری دنبالش میرفتم نمیدونم این مهلقا گور به گوری کجاست!

اونایی که داریوش رفت پیششون یه دختر قد بلند با موهای شرابی کوتاه بود که از بس آرایش کرده بود چشماش داشت میفتاد زمین!

دوتا پسر با هیکل فوق گنده و یه دختر بلوند خوشگل.

داریوش که رفت پیششون همگی باهم بهش سلام دادن اونم زیر لب جوابشونو میداد و با همشون دست داد. فکر کنم تازه متوجه من شده بودند یکی از پسرا گفت: این خانوم کوچولو رو معرفی نمیکنی داریوش؟

یهو داریوش دستشو انداخت دور گردنم و منو به خودش فشار داد از این کارش دوتا شاخ محترم روی سرم داشت سبز میشد که گفت: ماهرو خدمتکار جدیدمه! که البته دوست مهلقا هم هست. همشون داشتن با تعجب بهم نگاه میکردن که دختر مو بلونده دستشو سمتم دراز کرد و گفت: من درساهستم از آشناییت خوشحالم.

__منم همینطور!.

بعد از اون یکی یکی بهم دست دادن و اسماشونو گفتن. درساه، آتوسا، امیر، حامد. به جز آتوسا همشون چهره های آروم و مهربونی داشتن!

یه جورایی پیششون ضایع شدم وقتی داریوش گفت خدمتکارشم از قصد اینکارو کرد معلوم بود کاملاً!

اوه بالاخره مهلقا خانوم تشریفشونو آوردن همون لباس مشکیه رو پوشیده بود و موهاشو کلاً بالای سرش جمع کرده بود. رژ لب قرمز خیلی بهش میومد. شاید بخاطر چشمهای آبی بهش میگفتن خوشگل اما خب در کل چهره اش معمولی بود و دماغ عروسکیش غیر معمولی! من که تکلیفم مشخص نیست یک روز میگم خوشگل است یک روز میگم معمولیه! حالا بگذریم از این فکرهای چرت و پرت!

__مهلقا: وای ماهرو اومدی چقدر ماه شدی!

__توهم همینطور مهلقا یه چیزی میگم عصبانی نشو!

__چی؟

_من فراموش کردم برات کادو بيارم هر کاری هم کردم داريوش نداشت برگردم...

_عیبی نداره بابا بیا بریم معرفیت کنم.

_قبلا معرفی شدم.

_چجوری؟

با چشم به داريوش که کنار حامد ایستاده بود اشاره کردم...

_مهلقا : داريوش معرفیت کرده؟

_اهوم.

_عجب.

همینطور که با مهلقا در حال صحبت بودیم دیدم مهلقا داره ابروهاشو هی بالا پایین میده و سرفه میکنه.

_مهلقا مهلقا چی شده؟

جواب که نمیداد فقط با ابروهاش اشاره میداد منم گیج شده بودم خب!

با صدایی که از پشت سرم اومد، متوجه منظور مهلقا شدم حامد بود که پشت سرم ایستاده بود ای خنگ خدا.

_حامد: فکر کنم منظور مهلقا خانوم من بودم

_آه بله متوجه شدم .

اینو گفتم و دستمو روی موهام میکشیدم همیشه وقتی ضایع میشدم این حالتو به خودم میگرفتم واقعا ضایع

بودنمو نشون میداد!

حامد هم که مثل این پسرای که میرن خواستگاری خیلی مظلوم و خجالتی بهم نگاه میکرد (اه برو پیش رفیقات

دیگه وایساده بر و بر منو نگاه میکنه)

_حامد: ماهرو خانوم افتخار میدین؟

_ها؟ افتخار چی؟

مهلقا بازوهای برهنمو نیشگون گرفت و به زوج هایی که داشت اون طرف حیاط میرقصیدن اشاره کرد.

وای وای من چقدر امشب گیج میزنم. یهوایی نمیدونم چرا دهنم اندازه دایناسور باز شد.

یعنی الان داره از من میخواد که باهاش برقصم؟

_حامد: حالتون خوبه ؟ اگه افتخار رقص بدین خیلی خوشحالم میکنین.

_اما من بلد نیستم! دروغگو خیر سرت ۴سال کارت رقصیدن بوده)

با چشم غره ای که مهلقا بهم رفت از حرفم پشیمون شدم!

_اشکالی نداره ماهرو خانم اینو گفت و مثل یه جنتلمن دستشو به سمتم دراز کرد منم دستشو گرفتم و باهم به سمت محل رقص حرکت کردیم.

وقتی داشتم باهاش راه میرفتم سرمو برگردوندم و مهلقا رو دیدم که داره برام چشمک میزنه دختره دیوونه!

حامد یکی از دستاشو روی کمرم گذاشته بود اون یکی دستشم بین دستم قفل کرده بود.

وقتی آهنگ شروع شد، حین رقصیدن حامد همش داشت بهم لبخند میزد منم دیگه نمیتونستم نخندم!

کفشام واقعا داشت اذیتم میکرد. (هر کی ندونه فکر میکنه تا حالا نپوشیدم) تو این فکر بودم که در بیارم کفشامو بیهو حامد شروع به صحبت کرد و گفت: چند سالتونه ؟ _۲۲ و شما؟

_۲۷ واقعا برای داریوش کار میکنی؟

_آره خودش که گفت.

_خیلی خوش شانسه این داریوش خان. خنده ریزی کردم و سرمو انداختم پایین که دوباره پرسید: غیر رسمی حرف بزنی که ناراحت نمیشی؟

_نه نمیشم

آهنگ که تموم شد از حامد خداحافظی کردم البته قبلش شمارشو بهم داد!

انگار واقعا داشتم مثل دخترای عادی میشدم. یه میز بزرگ بود که داریوش و اکیپش اونجا نشسته بودن منم چون مهلقا رو ندیدم رفتم پیششون.

_سلام.

_درسا: سلام دوباره ماهرو خانوم بیا اینجا بشین.

رفتم کنارش نشستم صندلی اونوریش خالی بود که با اومدن حامد متوجه شدم جای اونه!

_حامد: ماهرو تو اینجا یی؟؟

_آه آره اومدم...

_کاره خیلی خوبی کردی عزیزم! چشما داشت بین من و حامد میچرخید که یهو درسا گفت: خیلی بهم میاین باهم میرقصیدین واقعا زوج خوبی میشین!

تمام مدتی که اونجا نشسته بودم در موردمون بحث بود منم همش سرم پایین بود اما زیر چشمی به داریوش که مثل همیشه در حال پوز خند زدن بود نگاه میکردم.

همگی باهم از سر میز پا شدیم و رفتیم پیش مهلقا همه دورش جمع شده بودند و اون وسط نشسته بود.

صدای تولدت مبارک هم همه جا رو پر کرده بود. خم شدم گونه هاشو بوسیدم و گفتم: بیست و هفتمین بهار زندگیت مبارک خانوم!

_مرسی ماهرو جان

همین که خواستم بلند شم درد شدیدی رو تو قلبم حس کردم. وای نه الان نه. چند وقت بود دیگه درد نمیگرفت انگار باز شروع شده.

دستمو گذاشته بودم رو قفسه سینم و چهرمم از درد جمع شده بود.

همه مشغول جیغ زدن و آواز خوندن بودن که من اونجا رو ترک کردم داشتم دنبال دستشویی میگشتم. _حالت خوبه؟ ب

رگشتم ببینم صدای کیه که از دیدن داریوش تعجب کردم حسابی!! بهم نزدیکتر شد و یه جعبه رو داد بهم.

_این چیه؟

_کادو، بده به مهلقا

_وای خیلی ممنون آقا داریوش!

_داشتی کجا میرفتی؟

_دستشویی.

دوتا دستاشو گذاشت رو شونه هام و چرخوندم به جهت مخالف بعد اشاره کرد و گفت: اونجا.

_آها مرسی.

همین که خواستم برم پاشنه کفشم احساس. میکنم شکست! سعی کردم حالت عادی خودمو حفظ کنم اخه داریوش دست به سینه داشت بهم نگاه میکرد

یه لبخند زدم و دوباره به راهم ادامه دادم اما اصلا نمیشد با این کفشای بی عرضه راه رفت!

همینطور که مثل چلاغا راه میرفتم یه نفر بغلم کرد شوکه شدم و یه جیغ خفیف کشیدم وقتی دیدم داریوشه میخواستم از تعجب زمین رو گاز بگیرم!!

_داریوش: وقتی بلد نیستی با این کفشا راه بری پس نپوش! جلوی در دستشویی گذاشتم زمین و گفت: زود بیا بیرون!

_داریوش: تو خجالت نمیکشی؟

_نه چرا خجالت بکشم از اولم میخواستم این کفشا رو در بیارم!

_میخواهی همینطور با پای برهنه دنبال من بیای؟

_چه ایرادی داره آقا داریوش؟

نفسشو با حرص بیرون داد و گفت بریم.

_کجا؟

_خونه.

نتونستم راضیش کنم بیشتر بمونیم کادو هارو دادیم و رفتیم. نفهمیدم کادویی که داد بدم به مهلقا اصلا چی بود.

از پله ها که داشتیم میرفتیم پایین یه نگاه به پاهای برهنم و یه نگاه به داریوش انداختم که جلوتر از من میرفت واقعا موجود عجیبیه ها!!

پاشنه کفشم شکسته بود بغلم کرد حالا که دارم پا برهنه راه میرم سرشو انداخته زیر داره میره پسره ی بیشعور!

تو ماشین که نشسته بودیم احساس خواب آلودگی داشتم و هی خمیازه میکشیدم یهو یه خمیازه صدا دار کشیدم که باعث شد داریوش با چشمای از حدقه بیرون اومده بهم نگاه کنه. منم در حالی که هنوز دهنم باز بود بهش نگاه میکردم داشت سرشو به نشانه تاسف تکون میداد!

_خب مگه چیه آقا داریوش خمیازس دیگه اینو گفتم و شونه هامو بالا انداختم.

وقتی رسیدیم وارد خونه که شدیم یهو بی مقدمه گفت: ببین خاله سوسکه خیلی دلتو به حامد خوش نکن! شب بخیر.

نذاشت چیزی بگم و رفت سمت اتاقش. یعنی چی بهش دل خوش نکنم؟ از تو که خیلی بهتره داریوش خان!

اینارو تو دلم گفتم و رفتم تو اتاقم. ب

عد عوض کردن لباسام طی یه عملیات انتحاری خودمو پرت کردم رو تخت! خنکی تشک تخت بهم یه حسه عالی میداد! چشامو روی هم گذاشتم و سعی کردم بخوابم...

هر چی تکنون میخوردم این دست اون دست میشدم نمیتونستم بخوابم حالا از خستگی میخواستم بیهوش بشما! نخیر انگار امشب قرار نیست ما بخوابیم اینو از صدای قار و قور شکمم فهمیدم. پتو رو زدم کنار پوفی کردم و رفتم سمت آشپزخونه بلکه یه چیزی پیدا کنم بریزم تو این خندق بلا!

در حال واری محتویات یخچال بودم که چشمم خورد به الویه آماده ای که تو این ظرف در بسته ها بود. به به من عاشق الویه!! درش آوردم ولی قاشق پیدا نکردم اخه واسه اینکه داریوش بیدار نشه یه وقت چراغارو روشن نکرده بودم. مثل این قحطی زده ها شروع کردم به خوردن. به به داشتم حسابی کیف میکردم که صدای باز شدن در اومد. هنوز دو تا لقمه درست حسابی از گلوم پایین نرفته بودا که این خرمگس پیداش شد. مطمئن بودم الان میاد یه گیری میده نبینتم بهتره بدون فکر کردن رفتم زیر میز! داریوش بود که چراغارو روشن کرد و اونم رفت سراغ یخچال آخی حتما اینم گشنشه. منم که از زیر میز کاملاً بهش دید داشتم، دست از خوردن برنداشته بودم. فکر کردم گشنشه ولی انگار داشت نوشیدنی میخورد خیلی چیزا دلم میخواست دربارہ این بشر بدونم مخصوصاً اون اتاق حصار! بالاخره از سر جاش بلند شد مست نکرده باشه بیاد یه بلایی سرمون بیاره! داشت میرفت سمت اتاق خودش الان فقط پاهاشو میدیدم یهو ایستاد و برگشت. نکنه فهمیده من اینجام؟ وای همینطور داشت نزدیکتر میشد!

_داریوش: پاهات معلومه...

با اینکه صورتشو نمیدیدم میتونستم پوز خند روی لبهاشو تصور کنم...

چقدر من خنگم پاهامو جمع نکرده بودم ضایع شدم بدجور!!

_داریوش: بیا بیرون.

آروم آروم از زیر میز خارج شدم و در حالیکه هنوز آخرین لقمه الویه تو دهنم بود مثل گربه شرک نگاهش کردم.

_داریوش: عادت داری به فرار کردن و قایم شدن؟ خب اینجوری همه فکر میکنن دزدی!

_گشتم شده بود گفتم شاید ناراحت بشید که نصف شب برم سر یخچالتون! یهو چشماشو با حرص روی هم فشار داد و بخش بخش گفت: با دهن پر حرف نزن در ضمن اون الویه فاسده!

بعد از اینکه کامل خوردمش گفتم: اشکالی نداره داریوش خان!

چرخه زد و روی مبل نشست.

_بهت گفتم این خونه قوانین داره قانون اول تو اینجا هم پرستار رکسی هم خدمتکار پس کاراتو باید به نحو احسن انجام بدی و اتفاقی که پایین هست احتیاجی به نظافت نداره پس سمتش نمیری. قانون دوم زیاد حرف نزن و خرابکاری نکن من از ادمای پر سر و صدا بیزارم. قانون سوم اسم منو صدا نکن!

چشمهامو گرد کردم و با تمسخر پرسیدم:

__پس چی صдатون کنم؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

__نمیدونم هر چی ولی اسمم توش نباشه روشنه؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم : گرفتم...

__قانون چهارم من نمیخوام شبا یه روح سرگردان تو خونه ببینم پس قبل خواب مطمئن شو که گشتت نمیشه! یه چشم زیر لب گفتم و وقتی از سر جاش بلند شد که بره صداش کردم: ارباب؟ روشو برگردوند و با تعجب بهم نگاه کرد

__اینطوری صдатون کنم خوبه؟ یه لبخندی گوشه لبش نشست منم سریع گوشیمو در اوردم و ازش عکس گرفتم!!
__چیکار میکنی؟

__بالاخره خندیدی ارباب! اینو گفتم و دویدم سمت اتاقم هی واسه خودم تکرار میکردم ارباب ارباب ارباب...
حرکات بچگانه من مثل گریم دلچکی بود که نمیخواست کسی بفهمه پشت ظاهر شادش یک عالم درد و تیکه های خورد شده ی قلبش پنهونه..

اون شب خیلی خوب تونستم بخوابم ولی همش داشتم به این فکر میکردم که ارباب دوست نداره یه روح سرگردان نصفه شبا تو خونش ببینه اما خبر نداره که من بعضی شبا تو خواب راه میرم!! با این فکر هی خندم میگرفت. صدای آلارم گوشیم بلند شد ساعت ۷ بود.

تصمیم داشتم به تمام قوانینش عمل کنم.

بعد از اینکه دست و صورتمو شستم، موهامو کامل بالای سرم جمع کردم و مثل دخترای خوب نه خدمتکار خوب رفتم تو آشپزخونه..

__صبح بخیر ارباب! در حالیکه داشت با حوله موهاشو خشک میکرد چند ثانیه بهم خیره شد و سرشو تکون داد.
زبون نداره بدبخت)

خودم قبلش صبحونه خورده بودم تا خوردنمو مسخره نکنه!!

بالاخره تشریفشو آورد و بی هیچ حرفی شروع به خوردن کرد. (حالا تو که نمیدونی من خوردم یه تعارف نباید بزنی؟) بعد اینکه بشقابا رو هم خورد رفع زحمت کرد. یا واقعا بلد نیست حرف بزنه یا مامان جونش بهش ادب یاد نداده.

"داریوش"

بعد از اینکه به این دختره گفتم اینجا قانون داره بر خلاف انتظارم به همه چیز داشت خوب عمل میکرد.

کاری به من نداشت منم کاری به اون نداشتم.

خب این همون چیزیه که میخوام چون شخصیت ماهرو فضول و دست و پا چلفتیه و اینکه تو کارای من سرک بکشه چندان عجیب نیست!

گوشیمو برداشتم تا یه کم آهنگ گوش کنم همین که هندفیری رو زدم به گوشم اولین آهنگ این بود

دنبال یه حرف تازه توی رویای تو بودم.

واسه ابراز علاقم این ترانه رو سرودم.

تو عبور واژه هام که پشت هم پی اش میگشتم

آخرش رسید به این حرف دوستت دارم و نوشتم

من دوستت دارم قد آسمون پر ستاره دلی که سمت تو میاد بی اراده بی اشاره...

به اینجا که رسید قطعش کردم و گوشیمو پرت کردم اونور.

این آهنگ لعنتی منو میبره به خاطرات گذشته وقتی که دوباره داشتم فریب میخوردم.

یه شب وقتی کنار ساحل با یه دل شکسته از دو نفر نشسته بودم یه امید دروغین اومد و گفت : داریوش!! تو

اشتباه قضاوت کردی نباید برمینگشتی اینجا تو یه آهنگساز موفق بودی نه هنوزم هستی برگرد با من!

همه چیز فقط یه سو تفاهمه چیزی بین من و حمید نیست.

باورش برام خیلی سخت بود ولی اون چی تو صداش داشت که وادارم کرد باورش کنم؟ وقتی کنارم نشست و این

آهنگ رو خوند دوباره قلبم براش لرزید دوباره دیوونه ی اون نگاه شدم و فریبش رو خوردم.

رونیکا عشق اولم بود درسته خیانت کرد ولی چیزی که قلبمو آتیش میزد دیدن دستای رونیکا تو دستای حمید

بهترین دوستم بود!

بیشتر از اینکه رونیکا رو مقصر بدونم دلم از حمید شکست...

یاد آوری این خاطرات دردی رو دوا نمیکنه پوفی کشیدم و از خونه رفتم بیرون هواش خیلی خفه بود.

توی حیاط ماهرو و رکس رو دیدم که شدیداً سرگرم بازی بودن.

لبخندی زدم و رفتم پیششون و گفتم : رکس وقت حمومش نیست؟

__ماهر: آه بله ارباب الان حمومش میدم!

__منم کمکت میکنم! ماهر رو با قیافه بهت زده اش تنها گذاشتم و رفتم وسایل حمام کردن رکس رو بیارم.

ماهر و موهاشو بالای سرش جمع کرده بود یه تیشرت و شلوارک گشاد هم پوشیده بود در حال برانداز کردنش بودم که گفت: ارباب مگه نگفتین کمک میکنین؟

__آه اره

وقتی حمام کردن رکس تموم شد سگ پشمالوی ما بازیش گرفته بود کلی دنبالش دویدیم و البته خندیدیم.

مدت ها بود اینقدر از ته دل نخندیده بودم با اینکه ماهر و چیزی از من نمیدونه بازم خنده های من براش کمیاب به نظر میومدن این از چهرش کاملاً مشخص بود!

وقتی یه چشمم به ماهر و که پخش زمین شده بود و یه چشمم به سطل آب افتاد یه فکر شیطانی اومد تو سرم!

دلم میخواست اذیتش کنم یکم. چشماشو بسته بود و داشت نفس عمیق میکشید که خالی شدن آب روی سرش همانا و جیغ کشیدنش همانا...

__واییی ارباب!!

در حالیکه داشتیم از قیافه ماتش میخندیدم گفتم: چیه خاله سوسکه یخورده خنک شدی مگه بده؟

__نه خیلی خوبه فقط حیفه که شما ازش بی بهره باشین! اینو گفت و با شیلنگ آب اومد واسه تلافی!

__هی هی نکن خاله سوسکه.

__ارباب!!

__زهرمار.

بعد از کلی آب بازی وقتی دوتایمون شبیه موش آب کشیده شدیم چیزی که انتظارشو داشتیم شنیدم.

__ارباب شما امروز خیلی فرق کردینا مطمئنید که حالتون خوبه؟ وقتی داشت اینو میپرسید دستشو گذاشته بود رو سرش بیچاره فکر کرده من سرم به جایی خورده!

__امروز استثنا بود خاله سوسکه سرم به جایی نخورده. برو دوش بگیر فقط خیس نشدی که توی خاک غلت خوردی انگار! لباسو جمع کرد و با یه اخم ساختگی بهم نگاه کرد دماغشو کشیدم و دوباره اونو با یه عالمه علامت تعجب توی مغزش تنها گذاشتم.

من که دوش گرفتم لباسام پوشیدم رفتم تو حیاط دوباره اما ماهر هنوز بیرون نیومده بود!! توی حیاط یه گل سر که روش یه عروسک کوچولوی پارچه ای بود دیدم حتما مال خاله سوسکس!

رفتم توی اتاقش منتظر نشستم ار حموم بیرون بیاد. بعد چند دقیقه اومد بیرون وقتی نگاهامون باهم گره خورد
فورا با دستاش خودشو پوشوند و گفت: ارباب شما اینجا چیکار میکنی چرا بی هوا اومدین تو اتاق من...

_ فکر کردم اینجا خونه خودمه میتونم هر جا بخوام برم نمیتونم؟

_ کاری داشتن؟

_ این مال تو فکر میکنم باشه...

وقتی چشمش به گل سر افتاد فورا از دستم کشیدش و گفت: آره برا منه ممنون که آوردینش حالا میشه برین
بیرون من لباس بپوشم؟ حرکتش عجیب بود شاید این گل سر براش تداعی یه خاطرس یا شاید هم یه هدیه از
کسیکه دوشش داره..

_ نه نمیشه میخوام اینجا استراحت کنم!

پوفی کشید و رفت پشت در که لباساشو بپوشه.

_ پس لطفا فقط استراحت کنید و اون چشمای محترمو درویش کنین!

_ میخوان درویش باشنا ولی نمیشه!

میتونستم حس کنم که چقدر الان داره حرص میخوره اما تازه به نظرم ماهرو با مزه اومده بود و سوژه خوبی برای
حرص دادن!

يجورایی رفتارهاش شبیه دناس. شاید واسه همینه که به نظرم با مزس!

_ سریع حاضر شو میریم ساحل رکس اونجارو دوست داره..

لحتم کاملا با یک ساعت پیش فرق داشت و دوباره خشک و جدی بود برای همین ماهرو کمی با درنگ جواب داد
باشه!

همیشه رکس رو میوردم اینجا این دفعه ماهرو هم همراهمونه خوبه میتونم بشینم تماشا کنم این دوتا هم باهم
بازی کنند!

به جز اون شب تولد ندیده بودم این دختره به خودش برسه الانم موهای نم دار بهم ریختشو بالای سرش جمع
کرده بود و یه تیشرت گشاد تنش بود. شونه به شونه هم قدم میزدیم ولی در سکوت محض!

_ ماهرو: ارباب شما خوشبختید؟

با چشمای از تعجب بیرون اومده نگاهش کردم و گفتم: واویلا یهویی این چه سوالیه؟

در حالیکه داشت ادای منو در میورد گفت: واویلا مگه چیه خب سوال سواله دیگه! معلومه که خوشبختین یه خونه نه یه قصر دارین یه سگ بامزه دارین یه مادر توی لس آنجلس دارین آهنگسازم که هستین!

_من مادر ندارم آهنگسازم نیستم بودم!

_اما شما رفتین لس آنجلس دیدن مادر.... حرفش نا تموم موند چون قلاده رکس باز شده بود و داشت با سرعت میدوید! ماهرو هم دنبالش بود و هی فریاد میزد. منم دنبالشون رفتم دیدم ماهرو و رکس کنار یه پسر قد بلند ایستادند جلوتر که رفتم متوجه شدم حامده.

_حامد: به به آقا داریوشم که اینجاست ببینم نکنه با هم قرار میدارید؟

_ماهرو: نه نه

_داریوش: اینطور نیست!

_حامد: پس عالی شد راستش ماهرو میخواستم بهت بگم که با من قرار بذاری!

از اون شب که باهم رقصیدیم حس عجیبی بهت پیدا کردم مدام دارم به این فکر میکنم که چجوری پامو لگد میکردی! دوست داری باهم بیشتر آشنا بشیم؟

چشمای سبز ماهرو از خوشحالی برق میزد و مثل احمقا میخندید آه که من چقدر از این دخترایی که زود وا میدن متنفرم!

از لبخند کریح و پر هوس حامد میشد فهمید این چرب زبونی برای چیه اما این دختر خنگ فقط داشت به حرفاش میخندید و گونه هاش سرخ شده بود!

_حامد: خب نظرتو نگفتی عزیزم.

_ماهرو: فکر میکنم که بد نباشه..

_حامد: عالیه پس فردا شب ساعت ۸ میام دنبالت این میشه اولین قرار ما!

_ماهرو: آه بله بله.

دختره ابله واقعا از طرز نگاهای حامد نتونست بفهمه؟ اصلا من چرا عصبانیم؟

_ماهرو: وای وای ارباب به نظرتون این آقا حامد خیلی خوبه نه؟ اولین باره یه نفر از من بخاطر خودم خوشش میاد!

_بخاطر خودت؟ بین خاله سوسکه برای پسری مثل حامد خود تو چیزی به جز قیافه و هیكلت نیست!

از قیافش معلوم بود هنگ کرده نمیدونم چرا حس خوبی به اینکه ماهرو با حامد بره سر قرار نداشتم!

به من ربطی نداره اما من واسه اینکه از دست احمد یوسف در امان باشه بهش پناه دادم این حامد یه چیزی فراتر از اونه!

"ماهرو"

حامد که اون شب باهاش رقصیدم، حالا بهم پیشنهاد داد باهاش برم سر قرار من احمقم که باز مات موندم فوری قبول کردم یجورایی پشیمونم همیشه جوگیر میشم! وقتی هم خواستم باهاش برقصم که مثل آماتور ها بودم و مرتب پاهاشو لگد میکردم! هر کی نمیدونست فکر نمیکرد من رقص بودم!

_داریوش: هی خاله سوسکه!

همین طور که تو فکر بودم افتاده بودم به جون ناخن هام که با صدای ارباب به خودم اومدم. _ها؟ بله؟

_پشیمون نیستی از اینکه درخواست حامد رو قبول کردی؟ وای این انگار فکر منو میخونه!

_نه چرا پشیمون باشم؟

_هیچکس اینطوری قبول نمیکنه درخواست قرار رو! اونم بار اول شک ندارم هول شدی نشدی؟

_خب.. راستش آره. همینطور که روی مبل نشست و دستاشو بهم گره زد و مثل این روان شناسا شروع به سخنرانی کرد.

_ببین ماهرو حالا که قبول کردی برو سر قرار اما حواست باشه منظورمو که میفهمی؟

_ها؟ آره آره میفهمم!

_حامد خوب بلده با زنا چطور رفتار کنه اینو بدون تو بیشتر از دو شب براش نمی ارزی البته شاید ایندفعه واقعا دلش پیش خاله سوسکه جا مونده باشه!

اینارو گفت و با پوزخند همیشگی بهم خیره شده بود منم که کاملاً ترسیده بودم آب دهنمو با صدا قورت دادم و گفتم: خب فکر میکنم واقعا جوگیر شده بودم بهتره کنسلش کنم نه؟

منتظر بودم ارباب حرفمو تایید کنه اما گفت: نه کنسل نکن فقط مراقب خودت باش!

عجب غلطی کردم اخه دختر چرا فوری قبول کردی خدا بگم چیکارت کنه که هرچی سرت میاد حقت!

این همه از اعتماد بی جا ضربه دیدی و باز هم مثل یک دختر ۱۵ ساله رفتار میکنی..

همینطور در حال سرزنش خودم بودم که داریوش دستمو گرفت و بلندم کرد. چند ثانیه بهم خیره بود منم عین بز بهش نگاه میکردم. یه لبخند دخترکش زد و دستاشو نوازشگرانه لای موهام برد منم فوراً دستشو کنار زدم. در

واقع حرکتیم غیر ارادی بود... توی عمارت احمد یوسف خیلی طول کشید تا یاد بگیرم نباید دست اون مردهایی که برای یک شب بودن با من پول خرج کردن رو پس بزنم... با یاد آوریش اخمی بین ابرو هام نشست...

__چیکار میکنید ارباب؟

برام کف زد و گفت:

__آفرین خاله سوسکه اینجا رو خوب اومدی سر قرار هم وقتی اینطوری حامد بهت نزدیک شد همینکارو کن و سریع برگرد!

از سر اجبار و یجورایی رودروایسی میخواستم سر این قرار برم یه لحظه یادم به حرکت ارباب افتاد و لبخند زدم. اگر واقعا حامد همچین آدمیه پس حتی نباید باهاش حرف زدا!

یه نگاه به خودم توی آینه انداختم واقعا تیپم افتضاح بود از عمد اینطوری لباس پوشیدم که مبادا آقا حامد خوشش بیاد کار دستم بده! یه تیشرت بلند که تا بالای زانو هام میرسید و روش عکس مینیون بود وای من عاشق این موجودات بودم! مو هامو باز گذاشتم و اصلا آرایش نکردم بیشتر به نظر میرسید میخوام بخوابم تا اینکه برم سر یه قرار! ساعت ۷،۴۵ بود. بالاخره از اتاق اومدم بیرون داریوش با دیدنم یکی از ابروهاشو بالا انداخته بود و سر تا پام رو برانداز میکرد. یهو زد زیر خنده!

__اینطوری میخوای بری سر قرار خاله سوسکه؟

__خیلیم خوبه!

حامد مثل جنتلمن ها کنار ماشینش منتظر من ایستاده بود ولی بیچاره وقتی برگشت خورد تو ذوقش حسابی! اما بازم اومد درو برام باز کرد و گفت: تو معرکه ای! جانم این چی داره میگه؟ داشت مثل اسب میخندید! حالا مگه اسب میخنده؟ نه بابا!

__ماهرو: چیشده؟

__واقعا خوشم اومده ازت مثل دخترای دیگه صدکیلو جواهر به خودت آویزون نکردی عین لوستر بشی و برای دلبری کردن اندامتو بیرون نداشتی واقعا معرکه ای حالا بشین بریم عزیزم!

واقعا دلم میخواست اون لحظه زمین دهن باز کنه من برم توش!!! اینطوری لباس پوشیدم که ازم بدش بیاد حالا خوشش اومده؟

سوار ماشین حامد که شدم یه موزیک آروم بی کلام گذاشت. فضای بینمون رو فقط صدای موزیک پر کرده بود هیچکدوم حرفی نمیزدیم. منم که دوباره به جون ناخونام افتاده بودم حامد هر چند ثانیه یک بار برمیگشت و بهم نگاه میکرد و از اون لبخندای مثلاً جذاب میزد! منم تو جوابش از اون لبخندای احمقانه میزدم!

دیگه خسته شده بودم استرس داشتم و هر لحظه منتظر رفتن به اون دنیا بودم آخه این پسره اصلا حواسش به رانندگیش نبود!

_ماهرو: آقا حامد فکر میکنم جاده اون روبرو باشه ها!

_ها؟ بله بله ببخشید آخه شدیداً مجذوبت شدم! در جوابش فقط یه لبخند زدم و سرمو انداختم زیر خدا میگردم امشب فقط بگذره!

_حامد: بفرمایید خانوم! وقتی از ماشین پیاده شدم با یه رستوران فوق العاده شیک روبرو شدم. یه لحظه از لباسام خجالت کشیدم آخه اینجا جای آدم حسابی هاست و من این ریختی اومدم! همینطور در حال برانداز خودم و رستوران بودم که حامد دستمو گرفت و گفت: افتخار نمیدین بیاین تو مادمازل؟ (اوه اوه چه بلدم هست ولی کور خوندی آقا پسر) وارد رستوران که شدیم دیدم هیچکس نیست!!!

_ماهرو: آقا حامد چرا هیشکی اینجا نیست؟

_آه ماهرو جان امشب فقط منو تویییم و لطفا این پیشوند آقا رو کنار اسمم نیار حامد صدام کن! پوزخندی زدم و با لحنی پر از کنایه گفتم:

_با هر دختری میای سر قرار کل رستورانو رزو میکنی حامد؟!

چروک پیشونیش میگفت بهش برخوردی اما خیلی زود جاشو به یک لبخند داد..

_اوه ماهرو این چه حرفیه اینجا یه جای خاص واسه آدمای خاصه مثل تو!

_صحیح!

یه میز رو انتخاب کردیم و نشستیم چندبار حامد میخواست دستمو بگیره اما عقب کشیدم همش حرفای ارباب توی ذهنم میومد. بعد از نیم ساعت بالاخره غذامونو آوردن کباب بره! وای که من عاشقشم دلم میخواد به روش خودم بشینم همشو با ولع بخورم اما خب باید یخورده کلاس میداشتم دیه! بهش که نگاه میکردم چشمم اندازه نعلبکی میشد دلمو زدم به دریا هرچه بادا باد شروع به خوردن کردم به روش خودم!! میدونستم که الان کنار دهنم حسابی کثیف شده اما اهمیت ندادم بدرک بذار ببینه کثیفم ازم بدش بیاد!! حواسم اصلا به حامد نبود فقط درگیر خوردن بودم که با صدای خندش یه لحظه نگاش کردم

_چیه؟

_حامد: هیچی دارم از نوع غذا خوردنت لذت میبرم تو واقعا معرکه ای! نه بهتره بگم اعجوبه ی قرنی!

_اعجوبه؟ و شما یه حرفه ای در صنعت دختربازی هستی!!

اینو گفتم لبخند دندون نمایی زدم..

اونم خنده بلندی کرد و با صدایی که هنوز رگه های خنده توش مشخص بود گفت:

__حامد: عزیزم هیچ دختری به اندازه تو برام جالب و جذاب نبوده!

__ماهرو: و من تا حالا هیچ پسریو ندیدم که اینقدر ضایع مخ بزنه!

چنددقیقه هیچی نگفت بعد جام من و خودش رو با نوشیدنی پر کرد جامشو آورد بالا و گفت به سلامتی!

با اینکه منتظر بود منم همینکارو کنم نوشیدنی رو توی گلدونی که کنار میز بود خالی کردم به جاش آب ریختم و گفتم: من نوشیدنی نمیخورم به سلامتی! بازم چند دقیقه هیچی نگفت خودم سکوت رو شکستم و گفتم: شب خوبی بود میشه منو برسونی خونه؟ __

الان زود نیست؟

__نه باید برگردم

! __خیلی خب بازم میتونیم همدیگرو ببینیم؟

__ببینم چی میشه! (بهترین جمله واسه پیچوندن) خداروشکر امشب به خیر گذشت جلوی خونه ی داریوش پیادم کرد و بعد از کلی تملق بالاخره شرشو کم کرد! وارد خونه که شدم همه جا تاریک بود فکر کردم ارباب خونه نیست اما یه صداهایی میومد دنبال صدا رفتم و دیدم صدا از همون اتاقی میاد که اسمش حصار بود حس کنجکاویم نداشت برگردم به اتاقم...

این اتاق حصار از اولم مرموز بود حالا که یه صداهایی هم ازش میاد. نکنه جن داره؟ وای نه. با اینکه یخورده ترسیده بودم اما بازم رفتم کنار در اتاق که کمی باز بود ایستادم خیلی آروم سرک کشیدم و دیدم که داریوش وسط اتاق روی زمین نشسته گیتار به دست! پس واقعا آهنگسازه! اما چرا اینجوری بود؟ دستاش میلرزید و انگار نمیتونست گیتار بزنه. توی سرم پر از علامت سوال شده بود اما احتمالا هیچوقت جوابی براشون نخواهد بود! همینطور با خودم در حال فکر کردن بودم که دیدم داره بلند میشه وای خدا اگه منو ببینه فاتحم خوندس!! دستپاچه شدم و زدم قاب روی دیوار رو انداختم. آخ خدا بگم چیکارت کنه دختر ببین چیکار کردی حالا دیگه جرمم دو برابر شد!! سریع خواستم فرار کنم که بازو هام بین دستای مردونه ی ارباب فشرده شد. __داریوش: فال گوش وایسادی؟

__نه نه ارباب اخه شما چیزی نمیگفتین که فال گوش وایسم من فقط...

__ساکت شو..!

__ارباب...

_دو بخشه ساکت شو!

هیچی نگفتم و در حالیکه چونه ام از بغض میلرزید نگاهش میکردم. خودمم نمیدونستم چرا از اینکه سرم داد کشیده اینقدر ناراحتم! بدون اینکه دیگه چیزی بگم دویدم به سمت اتاقم و اصلا حواسم به شیشه خورده هایی که روی زمین ریخته بود نبود پاهامو روشن گذاشتم اما توجه نکردم و دویدم سمت اتاقم...

"داریوش"

هر کاری میکردم نمیتونستم گیتار بزنم دستم از روی تار ها رها میشد دیگه کلافه شده بودم. من واقعا دیگه نمیتونستم شیدا فکر میکنم نمیخوام! اتفاقات گذشته که جلوی چشمم میومدن، شدیداً عصبی میشدم. بیخیال گیتارم شدم و خواستم برگردم به اتاق خودم که صدای شکستن چیزی رو شنیدم. وقتی رفتم متوجه ماهرو شدم. که اونجا ایستاده.. تموم عصبانیت رو سر اون خالی کردم توی دو کلمه ساکت شو!!

ما انگار واسه اون خیلی بیشتر بود که بغض کرد!! دوید سمت اتاقش و من که اصلا واسم مهم نبود از حرفم ناراحت شده، میخواستم برم بخوابم که متوجه آثار خون روی شیشه خورده های قاب شکسته شدم... اه پاهاشو گذاشت اینجا رد شد؟؟ دختره احمق! با جعبه کمک های اولیه رفتم به اتاقش و بدون در زدن وارد شدم..

_ماهرو: جناب ارباب شاید من اینجا واسه شما کار کنم اما این خیلی دور از ادبه که بدون در زدن وارد اتاق میشین! در حوابش فقط یه لبخند زدم که البته اون پوزخند حسابش کرد چون حسابی عصبانی بود و از چشماش آتیش میبارید. بدون توجه به حرفاش نشستم روبروش و شیشه هایی که توی پاش بود رو در آوردم. _

مواظب خودت باش خاله سوسکه.. بعد از بانداژ پاهاش از اتاقش بیرون رفتم و اونم با نگاهش بدرقم کرد. رفتم توی حیاط. میخواستم سیگار بکشم..

در حال سیگار کشیدن بودم که ماهرو از توی دهنم کشیدش و انداختش زمین بعد هم زیر پاش لهش کرد!!

_داریوش: چیکار میکنی تو؟

_ماهرو: میدونین چند نوع ماده سمی توی سیگار هست؟؟

_و شما میدونین پاهاتون آسیب دیده خانوم کوچولو؟؟

خنده بامزه ای کرد و گفت: البته اما مشکلی نیست! راستی ارباب چرا نمیتونستین گیتار بزنین مگه آهنگساز نیستین؟ ببخشید اگه فضولی میکنم.

_این فضولی درونیه توهم اگر عشقت میرفت با بهترین دوستت و تو بارها فریب میخوردی همه چیز رو کنار میداشتی...

_خدای من! یعنی شما هم عاشق یکی بودین؟ اون اینکارو کرده باهاتون؟ واقعا یه تراژدی بزرگه!

_این تراژدیه کوچیک زندگی منه خاله سوسکه..

_و زندگی من یه سریال غم انگیز و اعصاب خورد کن!

صداش به وضوح هنگام گفتن این جمله میلرزید...

وقتی با ماهرو درباره زندگیم حرف زدم واقعا خودم از کارم تو شوک بودم چون عادت نداشتم زیاد با کسی درباره

خودم حرف بزنم اما با ماهرو احساس راحتی کردم!

با دختری که به جز اسمش و اینکه قبلا کجا بوده چیزی بیشتر نمیدونستم.

_ماهرو: ارباب به چی اینقد عمیق فکر میکنی؟؟

_داریوش: به اینکه چقدر راحت با تو حرف زدم!

_وا ارباب یه جوری میگین حرف زدم انگار کل جیک و بوکتون رو برام گفتین! من فقط فهمیدم شما عاشق یکی

بودین که بهتون خیانت کرده!

قیافه این دختره واقعا بامزه بود لپاشو محکم کشیدم و گفتم: آخه خدمتکارم اینقدر فضول میشه؟؟

_آی ارباب دردم گرفتا! خب من یه خدمتکار معمولی نیستم!

_جدی؟ خدمتکار چجوری هستی خاله سوسکه؟

_خب من یه ربات درددل هستم!

_چی؟ این دیگه از کجا در اومد؟

دستشو گذاشت رو سرش و گفت:از اینجا! ببینید خب شما میتونین اون تراژدیه بزرگ رو برام بگین و من فقط

گوش کنم . شما هم برای من ربات دردل بشین! شاید سریال زندگیم اعصاب خورد کن باشه اما گفتنش واسه یه

نفر میتونه آدمو آروم کنه!

_خیلی خب ربات دردل! من منتظرم این سریال غم انگیز رو برام تعریف کنی!

_شما چی؟ اون تراژدی رو نمیگین؟

_اول تو خاله سوسکه!

_باشه میگم. خب ارباب من از لحظه تولدم تو بدبختی بودم! خیلی کوچیک بودم که مادرم ترکمون کرد و خیلی

زود هم بابام مرد. اینکه من الان اینجام بخاطر شوهر خاله ی نامردمه! من توی این دنیا هیچکسو ندارم مثل یه

ستاره تنهای کوچولو تو دل آسمون! مثل یه پرنده ی بدبخت که راه خونه رو بلد نیست! نمیدونم من به کجا تعلق

دارم و برای چی زندگی میکنم..

_نگو هیچکسو نداری تو الان یه ربات دردل داری!

وسط حرفاش به حق حق افتاده بود با گفتن این حرفم لبخند تلخی رو لباس نشست.

دلداری دادن رو بلد نبودم اما واسه آروم کردن ماهرو سرشو رو سینم گذاشتم و بغلش کردم.

اونم تا میتونست گریه کرد!!

واقعا زندگیش سخت بود اما باز هم شاید بدتر از من نبود.. حداقل اون میتونه در ظاهر خودشو شاد نشون بده.

حس کردم دیگه گریه نمیکنه صداش کردم جواب نداد دیدم خوابش برده! اینقدر گریه کرده بود که لباس منو هم کامل خیس کرده بود!!

بلندش کردم بردمش روی تختش خوابوندمش. معلوم بود که خوابه اما تو خواب داشت فین فین میکرد و اخم غلیظی روی پیشونیش نشسته بود. بعد از چندثانیه خیره شدن بهش رفتم به اتاقم که بخوابم..

_ارباب ارباب چقدر میخوابین بیدار شین دیگه!

لای چشمامو باز کردم دیدم ماهرو و رکس بالای سرم هستن!

_داریوش: چی میخواین؟ بذارین بخوابم بابا..

_ارباب رکس دوست داره بره دریا!

خندیدم و بلند شدم نشستم لباس تنم نبود واسه همین ماهرو اول چند ثانیه بهم خیره موند بعد سریع روشو برگردوند!

_حسابی که دید زدی خاله سوسکه حالا روتو برمیگردونی؟ رکس دوست داره بره دریا یا تو؟

_خب جفتمون! دریا که خیلی خوبه..

دستمو تکون دادم و گفتم:

_باشه بیرون منتظر باشین میام الان..

وقتی حاضر شدم دیدم ماهرو یه تاپ قرمز و شلوارک لی پوشیده بود موهاشم باز گذاشته بود و مثل این بچه هایی که منتظرن ببرنشون شهر بازی ایستاده بود!

_ماهرو: خب بریم؟

باورم نمیشد دقیقا مثل بچه ها هیجان زده میشد...

_اهوم فقط حواست به رکس باشه مثل دفعه قبل در نره.

_ نه مواظبم! راستی لباسای شنا آوردین؟

_ ما قراره رکس رو ببریم ماهرو اونم که قاعدتا نمیتونه شنا کنه پس ما هم نمیکنیم!

_ اما خب میتونیم نوبتی شنا کنیم!

_ حرف نباشه بیا بریم.

وقتی کنار ساحل رسیدیم ماهرو داشت با حسرت به اونایی که تو آب بودن نگاه میکرد. بعد از اینکه حسابی با رکس بازی کرد بهش گفتم: من مراقب رکسم تو اگه میخوای برو یکم شنا کن!

_ وای واقعا؟؟ یوووهوو.

زیر لب بهش گفتم دیوونه و مشغول تماشا کردن حرکات موزونش موقع دویدن به سمت دریا شدم!

"ماهرو"

به امواج دریا که نگاه کردم دلم مثل این دریا که بی رحمانه خودشو به ساحل میکوبید، طوفانی شد. درد خفیفی رو توی قفسه سینم احساس کردم آخه قلب عزیزم چرا یهویی از کار نمیفتی منو راحت کنی از این زندگی نکبت؟ شاید الان جا و مکان داشته باشم اما بازم اینکه توی این دنیای بزرگ فقط خودت باشی با خودت خیلی سخته... تو همین افکار بودم که با صدای ارباب به خودم اومدم.

_ من مراقب رکسم اگه میخوای برو یکم شنا کن! _ وای واقعا؟ شنا بلد نبودم و بخاطر مشکل قلبم اصلا نباید میرفتم تو آب. اما با خوشحالی سمت دریا دویدم جوری که انگار تموم وجودم به پرواز در اومده باشه! تا میتونستم جلو رفتم آب تا گردنم رسیده بود نمیدونم چرا اما احساس شادی عجیبی داشتم دلم میخواست همین الان امواج دریا منو با خودشون ببرن! دلم میخواست این آخرش باشه...

"داریوش"

چند دقیقه بود که ماهرو رفت توی آب و منم کنار رکس نشسته بودم. یه لحظه هر چی نگاه کردم ماهرو رو ندیدم. نگران شدم رفتم جلوتر و صداش کردم: ماهروو! بسه دیگه بیا بیرون! هر چی صداش کردم جوابی نیومد یه لحظه دیدمش که سرشو از زیر آب آورد بیرون اما بازم رفت زیر آب! وای خدای من داره غرق میشه!

به سرعت لباسمو در آوردم و رفتم تو آب دختره احمق! بغلش کردم و آوردمش بیرون آخه این که شنا بلد نبود چرا اینقدر ذوق تو آب رفتن داشت؟! کنار ساحل خوابوندمش و هی صداش میکردم. _ماهرو ماهرو چشماتو باز کن!

بهش تنفس مصنوعی دادم یک لحظه به هوش اومد اما بازم بیهوش شد خیلی ترسیده بودم حتی رکس هم نگرانش بود سراسیمه رسوندمش بیمارستان.

بعد از ۱ ساعت دکتر اومد بیرون توی دلم دعا میکردم که چیزیش نباشه..

_آقای دکتر حالش چطوره؟

دکتر که حسابی اخمو تشریف داشت طلبکارانه گفت:

_واقعا خطر کردین که گذاشتین بره تو آب شما از مشککش خبر نداشتین؟

_متوجه نشدم دکتر چه مشکلی؟

_ایشون نارسایی قلبی دارن و این بیماری واقعا وخیم شده شما چه نسبتی باهاشون دارین اینطور که معلومه تا حالا تحت درمان قرار نگرفتن. _ الان حالشون چطوره؟

عینکشو جا به جا کرد و گفت:

_خوشبختانه زنده میمونه اما فعلا اینجا مهمون ما هستن. سدیم زیادی وارد بدنش شده اما خطر رفع شده. آقا باید اینم بهتون بگم که اگر همینطور به سهل انگاری ادامه بدن ممکنه این قلب دیگه کار نکنه...

با حرفای دکتر حس ناراحتی عجیبی تو دلم افتاد. دلم برای ماهرو میسوخت. دختر بیچاره هیچکسی رو هم نداره که بهش دلگرمی بده. از پشت شیشه به دختر رنگ پریده ای نگاه کردم که به ظاهر آروم خوابیده بود اما کی از این چهره ی آروم دریای پر تلاطم غم هاشو میدید؟ منم تو زندگیم خیلی تنها بودم اتفاقاتی رو به چشم دیدم که مثل چاقویی بود که تو عمق قلبم فرو رفت!! با دیدن چشمای باز شده ماهرو خیلی سریع از افکارم رد شدم و وارد اتاق شدم.

_داریوش: حالت خوبه بهتری؟ سرشو به علامت مثبت تکون داد و با حالتی مملو از گیجی به اطرافش نگاه کرد..

_ماهرو: من نمردم؟؟

_خدای من!! نه زنده ای .

_ماهرو: شما نجاتم دادی؟ سرمو به علامت مثبت تکون دادم.

_میداشتم غرق شی؟

_ آره دیگه وقتش بود این سریال تموم شه!

دستاشو گرفتم و گفتم: هنوز خیلی زوده تموم شه.. در ضمن کارگردانش تو نیستی که میخوای با سهل انگاری هات تمومش کنی تو فقط بازیگری...

_دیگه خسته شدم. دستامو به علامت سکوت رو لب هاش گذاشتم و گفتم: خیلیا خسته شدن ماهرو اما تا وقتی کارگردان نگفته کات تو باید بازی کنی.. حالا دیگه هیچی نگو استراحت کن! لبخند رضایتمندی زدم و از اتاق

رفتم بیرون حس کردم حرفام روش تاثیر گذاشته چون با اینکه لبهاش نمیخندید اما توی چشماش آرامش و خوشحالی رو دیدم...

"ماهرو"

تلاشم برای خودکشی بازم بی نتیجه موند شاید حق با ارباب باشه. پس پیش به سوی بازیگری! دو روز توی بیمارستان بستری بودم و حالا برگشتم خونه.. ارباب خیلی هوامو داره واقعا اونقدر که فکر میکردم مغرور نیست اتفاقا خیلیم مهربونه!! منو بغل کرده بود و به سمت اتاقم میبرد. واقعا ازش ممنون بودم و از اینکه حداقل یه نفر تو این دنیا حامی منه احساس خوشحالی میکردم.

_داریوش: چیه؟؟

_ها؟ چی چیه؟

_۵دقیقه است که داری با لبخند بهم نگاه میکنی!

وای خاک به سرم آبروم رفت خوشحالیمو توی صورتم بروز دادم!

لبخند احمقانه ای زدم و گفتم:

_یه چیزی یادم افتاد خندم گرفت!

_آهان.

منو آروم گذاشت روی تختم و با صدایی که به سختی شنیده میشد اسممو صدا زد.

_ماهرو: بله ارباب منو صدا کردین؟

_آره باهات حرف دارم..

منتظر نگاهش کردم

_میشنوم.

_ببین من از بیماریت خبر دارم بذار رک بگم دکتر گفت که اگه سهل انگاری کنی قلبت دیگه نمیزنه! پس بیا دست از لجبازی با خودت بردار برو زیر نظر دکتر دارو مصرف کن و زندگی کن! این حرفام کاملا جدیه من دلم نمیخواه بخاطر ندونم کاری های تو به دردسر بیفتم پس بیخودی فکر خودکشی و این چرت و پرتا نباش! روشنه؟ نوعی دلسوزی همراه با تحکم توی صدای خش دارش بود...

_بله ارباب اینقد روشنه که چشممو میزنه!!

اینو گفتم و زدم زیر خنده و داریوش هم همراه من میخندید...

__ به به سلام سلام.

با دیدن مهلقا هم ترسیدم هم خوشحال شدم این دختر مثل روحه!

داریوش با لحنی متعجب و چشمای گرد شده گفت: چجوری اومدی تو؟؟

__مهلقا: به سادگی!

اینو گفت و دستشو به حالت باز کردن قفل چرخوند.

__ماهرو: کلید داری؟

__داریوش: نه احتیاجی به کلید نداره! اشاره کرد به گل سر مهلقا!

سرمو چند بار تگون دادم: آها آها

داریوش از اتاق رفت بیرون و مهلقا هم مثل چی پرید روی تخت!

__ هوی چته

__ ماهرو درسته مریضی ولی آدم باش اخه قربونت برم قلب نازنینت چطوره؟ با حالت تعجب نگاهش کردم و گفتم خوووه! مهلقا تا شب اونجا بود کلی باهم حرف زدیم واقعا دوست خوبی بود. شب تا سرمو گذاشتم رو بالش خوابم برد. حسابی از این یکنواختی زندگیم که واسه اولیت بار تجربش میکردم خوشحال بودم!

"داریوش"

آه خدا امشب از اون شبا بود که خوابم رفته بود یه جایی و قصد برگشت نداشت. روی شکم خوابیده بودم و سرمو تو بالش فرو کرده بودم نخیر اصلا امشب خواب به من نیومده. بلند شدم نشستم رو تخت و با حالت کلافه به اطرافم نگاه کردم که دیدم در داره باز میشه! __کی اونجاست؟ ماهرو تویی؟ مگه نگفتم بی اجازه نیا تو اتاقم ها؟ هیچ جوابی نشنیدم اما دو ثانیه بعد با دیدن ماهرو که یه لباس بلند سفید آستین حلقه ای تنشه و رو تختیشو دور خودش پیچیده میخواستم از پنجره بیرون!

__ماهرو این چه وضعشه تو اینحا...

حرفم با دیدن چشمای بسته ماهرو نا تموم موند بدون این که چیزی بگه اومد کنارم رو تخت گرفت خوابیدا! خدایا این دیگه کیه!

_هی دختر بیدار شو برو سر جای خودت من خوشم نیاد تختمو با تو شریک شم! نخیر خانوم داشتن خواب هفت پادشاهو میدیدن. پوفی کشیدم و خواستم بلند شم برم که دستامو گرفت و کشید سمت خودش. وای خدا این مگه خواب نیست؟

دیدم دستمو گرفته و ول نمیکنه واسه همین کنارش خوابیدم. خودم خوابم نمیبرد حالا این خاله سوسکه هم اومده بود کنارم خوابیده بود...

دستامو محکم گرفته بود و گاهی لبخند میزد گاهی هم اخمی بین پیشونیش . مشغول برانداز کردن صورتش بودم در کل خیلی بامزه بود و شباهت هایی هم به دنا خواهرم داشت. آخ که چقدر دلتنگ دیدن دوبارش بودم. سرمو به شدت تکون دادم از فکر کردن به دنا و مادرم میترسیدم تک تک سلول های عصبیم از کار میفتادن وقتی صحنه ی آخرین دیدارم با مادرم و دنا رو به یاد میوردم.. در حالیکه دستمو روی موهای ماهرو میکشیدم این دفعه نتونستم فرار کنم و رفتم به گذشته کنار دنا آخرین روزی که دیدمش..

_دنا: داداشی بیا توهم با من همراه شو تا مامان بابا رو آشتی بدیم!

_داریوش: بس کن دنا تورو خدا اینا از ۱۲ ماه سال ۱۳ ماهشو قهرن!

از حرفم خیلی ناراحت شد لباسو جمع کرد و خیلی آروم گفت باشه داداشی باشه...خودم یکاری میکنم.

میدونستم که یکاری میکنی از همون بچگیت کله شق بودی...

آخ دنا کاش تموم سال رو مامان بابا قهر میموندن اما تو اون برنامه رو نمیریختی..!

_دنا: بابایی بیاین بریم دیگه مامان الان اونجا منتظر منه اگه شما هم بیاین یه شاخه گل رز همه چیو حل میکنه!

کنار ساحل گل رز آشتی کنون وای بابا عالی نیست؟ بیاین دیگه!

_بابا: باشه باشه دختر بسه دیگه فقط بخاطر تو..

_عاشقتم بابا جون. داریوش داریوش! بیا بیا آشتی کنونه دیدی گفتم خودم یکاری میکنم؟

_داریوش:ایول داری آبجی کوچولو

رفتم سمتش و یه بوسه رو گونه هاش گذاشتم.

لبخندی از سر رضایت زد. چشمای پر فروغش از همیشه خوشحال تر بود. خواهر کوچولوی من با شیطونی هاش فضای خونمون رو همیشه پر از صمیمیت میکرد..

توی ماشین صدای آهنگ رو تا اخر بلند کرده بودیم . من و دنا دست میزدیم و جیغ میکشیدیم انگار داریم میریم عروسی!

بابا هم هر از چند گاهی بهمون نگاه میکرد و میخندید.

یه دفه تلفن بابا زنگ خورد. آخ چی میشد هیچوقت جواب اون تلفنو نمیدادی بابا!

__بابا:الو بفرمایید.

بابا اصلا حواسش به روبروش نبود. اون تلفن چی بود که اونو پر از تشویش کرد هیچوقت نفهمیدم!

یک لحظه ماشین کج شد و باعث شد من و دنا جیغ بکشیم. اما بابا اصلا تو این عالم نبود.

__دنا: بابا آروم برو

__حواسم هست دخترم..

__داریوش: بابا بابا! حواست کجاست الان ماشینو چپ میکنی!

__بابا:ساکت باشین یه لحظه __بله بله میگفتین چی چیشده؟

حواس بابا کاملاً پرت شده بود و صورت من و دنا پر از نگرانی..

صدای جیغ و خورد شدن شیشه و کشیده شدن لاستیک ماشین روی جاده...

چشمامو که باز کردم دنا و بابا رو بیهوش و غرق خون دیدم.

بابا به هوش اومد اما دنا... و مرگ خواهر کوچولوی من شد آغاز بدبختی های ما...

توی دنیا تنها کسی که خنده رو به لبام میورد دنا بود رفتنش معادل نابودی روحم بود.

بغض دوباره به گلوم چنگ میزد و این اشکای لعنتی با من میجنگیدن برای سرازیر شدن...

مادرم و خواهر کوچولوم درست جلوی چشمام پرپر شدن...

آخرین دعوای مامان بابا همیشه تو ذهنم موند. به دعوای وقت و بی وقتشون عادت داشتم اما ایندفعه..

__مامان: خسرو عوضی دخترمون بخاطر تو مرده بخاطر تو لعنتی هیچوقت نمیبخشمت برو کنار من دیگه یه لحظه کنار تو نمیومم.

__بابا: آرام وایسا آرام آرام! با توام آره تقصیر من بود ولی منم مثل توام مگه حالم خوبه الان؟ اینجوری داری میری بخاطر من نه بخاطر داریوش کوتاه بیا..

__مامان:داریوش میتونه با من بیاد یا پیش پدر قاتلش بمونه!!

__آرآرآرآرآر!

__اسم منو رو زبونت نیار تو دنا رو ازم گرفتی!

_نرو خواهش میکنم

متوجه من نبودند که شاهد تموم مکالماتشون بودم همه چیزو دیدم چیزایی که نباید میدیدم...

صدای فریاد هاشون هنوز برام مثل تازیانه ای که به روح خستم میخوره.

اشک توی چشمام حلقه بسته بود و میخواستم خودمو کنترل کنم که نرم پیششون.. اما کاش رفته بودم!

وقتی دعوا اینقدر بالا گرفت که بابا مامانو هل داد... دیگه نتونستم تحمل کنم همونجا از ته دل میخواستم داد بزخم و با دستای خودم پدرم رو خفه کنم!!

_آرام آرام چی شد؟ چشمتو باز کن زن منو نترسون!

اون لحظه بود که با چشمای خیس من وارد شدم و دیدن خون روی سر مادرم همش شد نفرت و مثل تیر به قلب پدرم خورد...

خانواده ما از هم پاشید پدرم دیوونه شد و ۲ سال بعد خودکشی کرد.

من که ۱۸سالم بود با کمک های شیدا که دوست مادرم و معلم موسیقی من بود شدم داریوش!

هنوز هم در جنگ بین خودم و اشک هام بودم اما هرگز اجازه جاری شدن نخواهند داشت...

در همین حال بودم که ماهرو خودشو بهم نزدیکتر کرد و مثل یه بچه کوچولو توی بغلم خوابیده بود!!

از حرکاتش خندم گرفته بود توی خوابم راه میرفت دختره دیوونه...

باید ازش ممنون باشم که منو میخندونه.

اما شیطونی هاش مدام منو میبره پیش دنا که امید زندگی من بود..

چشمام داشت کم کم گرم میشد که دیدم انگار یکی داره بهم سیلی میزنه!!

ماهرو بود که محکم دستاشو به صورتم میزد و خودشم تو خواب در حال خندیدن بود!

بذار بیدار شه میدونم چکارش کنم!!

دستاشو محکم گرفتم تا بلکه بذاره بخوابیم...

"ماهرو"

پرتو نور داشت چشممو اذیت میکرد فهمیدم وقت بیدار شدن بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم بالاخره راضی شدم چشمامو باز کنم..

با دیدن ارباب که برهنه روبروم خوابیده بود فکر کردم که ممکنه هنوز خواب باشم!

وای یعنی من اینقدر به ارباب فکر میکنم که الان دارم خوابشو میبینم اونم خواب+۱۸؟؟

به هر حال اگه خوابه تقصیر من نیست.

_داریوش: خواب نمیبینی خانم باهوش!

با شنیدن صداش یکه ای خوردم و کمی عقب رفتم.

_ارباب؟ شما واقعی هستین؟

با همون چشمای بسته پوز خندی زد

_نه پلاستیکی هستم.

متعجب وضعیتمو حلاجی کردم و در حالیکه انگشتم روی سرم بود گفتم:

_عجب اگر واقعی هستین و من خواب نیستم پس من اینجا چیکار میکنم؟

_چون سرکار خانوم توی خوابم راه میرن!

سریع دستمو گذاشتم رو دهنم و خواستم برم که دستامو محکم گرفت و گفت: کجا؟ نمیخوای ادامه خوابتو ببینی؟

_ها؟

پوز خندی زد و منو کشوند توی بغلش. با ترس آب دهنم رو قورت دادم و گفتم ارباب؟

هنوز داشت با اون پوز خند حرص در آرش بهم نگاه میکرد و نگرانی رو بیشتر تو دلم مینداخت..

شده بودم مثل یه پرنده اسیر بین بازوهاش!

نمیدونستم تو فکرش چی میگذره و دیگه دست از تقلا برداشته بودم چون میدونستم فایده ای نداره..

صورتشو داشت بهم نزدیک میکرد که من نا خود آگاه لبم رو گزیدم، چشمامو بستم و رومو برگردوندم.

با صدای خنده بلند ارباب لای چشممو باز کردم.

دستشو گذاشته بود روی شکمش و میخندید.

در حین خندیدن گفت: خیلی ترسیدی آره؟ واقعا قیافت بامزه شده بود مخصوصا وقتی چشمتو بستی! (ادای منو در آورد)

با عصبانیت داد کشیدم: اربابااا!

_اوه اوه کوتاه بیا خانوم

تو فکر این بودم با بالش بیفتم به جوش که صدای زن غریبه ای اومد.

داریوش هم با دیدن اون خندش رو قورت داد و اخمی بین پیشونیش نشست.

زن غریبه: سلام داریو... اوه مثل اینکه تو موقعیت بدی رسیدم..

داریوش: شیدا کی اومدی اینجا چیکار میکنی؟

شیدا: وای خدای من! منو بگو فکر میکردم الان میپری بغلم میگی مامان دلم برات تنگ شده بود!!

من که تا اون لحظه پشت داریوش قایم شده بودن نتونستم خودمو کنترل کنم و نخندم.

تیپ این شیدا خانم اگر شلوار سفید و بلوز خال خالی آبی و موهای فر قرمز و ماتیک سرخش رو فاکتور بگیری نرمال بود!!

داریوش هم فقط داشت با یه لبخند بهش نگاه میکرد بالاخره بلند شد رفت پیشش و گفت: دلم برات تنگ شده بود مامان!

منم همینطور پسر خب توهم سرت شلوغ شده انگار (با چشم به من اشاره کرد)

انگار من اونجا نقش هویج رو داشتم وقتی که احوالپریشون تموم شد بالاخره یه سراغی از ما هم گرفتن!!

شیدا: این خانوم محترم که تو تخت شما خوابیدن رو معرفی نمیکنی پسر؟

داریوش: آه این خانم ماهرو هستن (به من اشاره کرد که برم پیششون)

ماهرو: از آشنایتون خوشبختم فکر میکنم شما مادر ارباب هستین!

شیدا: داریوش وضعیت این خانوم هنوز برای من مبهمه. ارباب؟ فکر میکردم معشوقته!

ماهرو: من معشوقه اش نیستم خانوم من اینجا کار میکنم!

شیدا: آره درسته خودم همین الان شاهد شغل شریفتون بودم!

این حرفا رو با طعنه بهم زد و باعث شد بغضی گلوم رو بگیره دیگه نتونستم فضای خفه اونجا و سنگینی نگاه شیدا رو تحمل کنم بی هیچ حرفی از اتاق رفتم بیرون..

داریوش: ماهرو ماهرو وایسا!

به حرفش اعتنایی نکردم و از اتاق رفتم بیرون اما صدای شیدا رو شنیدم که بهش گفت: خوشحال شدم که یه

دختر رو اینجا دیدم فکر میکردم دیگه رونیکا رو فراموش کردی نمیدونستم کارت افتاده به دخترای خیابونی!!

_داریوش: بسه تمومش کن مامان! قضیه ماهرو کاملاً فرق داره بیخودی فکرای الکی نکن برات توضیح میدم اونوقت مجبوری ازش عذرخواهی کنی!!

دیگه صداشون رو نشنیدم رفتم تو حیاط نشستم و دستامو بین سرم گرفته بودم که دستی روی شونم نشست..

_داریوش: ماهرو بابت حرفای مادرم متاسفم لطفا ناراحت نشو اون..

_ماهرو: من به این حرفا عادت دارم هرکس جای ایشون بود همین فکر رو میکرد.

_داریوش: خوشحالم که درک و فهم بالایی داری حالا پاشو بریم داخل قضیه رو به مامانم بگم حتما....

_ماهرو: لازم نیست من میخوام برم بیرون...

_داریوش: ماهرو حالت خوبه مطمئنی؟

_ماهرو: آره خوبم برین پیش مادرتون.. یادم میاد گفته بودین مادر ندارین.

_داریوش: شیدا مادر خوانده منه..

سرمو تکون دادم و رفتم بیرون به مهلقا زنگ زده بودم که بیاد دنبالم.

پامو از در خونه که گذاشتم بیرون متوجه لباسم شدم!

وای نگاه با این سرو وضع اومدم تو کوچه!

سریع برگشتم توی خونه! داریوش با دیدن خندش گرفته بود.

رفتم کنارش ایستادم و با صدای خیلی آرومی گفتم: حالا من حواسم نبود شما نباید یه چیزی میگفتین؟ (اشاره کردم به لباسم)

خنده ریزی کرد و گفت: والا منم گیج تر از تو

پوفی کشیدم و رفتم سمت اتاقم تا یه لباس درست بپوشم.

بعد از پوشیدن یه لباس بهتر از اتاق اومدم بیرون که با دیدن شیدا دوباره حالم گرفته شد! اخه یجوری نگاهم

میکرد و واسم چشم و ابرو میومد که انگار حالا خانوم کیه!!

با صدای زنگ در از داریوش خداحافظی کردم یه لبخند هم به شیدا زدم و رفتم بیرون..

_مهلقا: به به سلام خانوم چه عجب یاد ما کردی...

_حوصله ندارم مهلقا..

_باز چی شده دختر سیمات قاطی کرده؟

_بدجور. میگم تو این شیدا رو میشناسی؟

_کدوم شیدا؟

_مادر خوانده داریوش

_آه آره خاله شیدا میشناسمش! چطور؟

_خاله شیدا؟ پس خیلی صمیمی هستین!

_حالا تو چرا ناراحتی؟

_اومده بود خونه داریوش.. با هم یه مراده ای داشتیم.

_اوه! میتونم حدس بزنم چی شده! بیخبال حالا میخوای یه امشبو خوش باشی بری فضا؟

_اهوم!

_پس بزن بریم! (شونه هاشو به حالت رقص تگون داد)

ته دلم از اینکه با مهلقا آشنا شدم احساس خوشحالی کردم و خنده ی بلندی سر دادم که مهلقا هم بدون پرسیدن علتش مثل من بلند خندید.

دیگه کم کم حرفای نیش دار شیدا رو داشتم از یاد میبردم..

بعد از اینکه حسابی تو ماشین به جوک های بی مزه مهلقا خندیدیم رسیدیم خونه مهلقا. هیشکی خونشون نبود.

_مهلقا: خب بیا فعلا یخورده فیلم ببینیم.

_مگه قرار نیست بریم...

_اونجا هم میریم دیوونه الان که نمیشه بذار شب...

زیر لب باشه ای گفتم و نشستم پیشش که فیلم ببینیم.

_مهلقا این فیلمه خیلی مزخرفه که..

_خفه شو خلیلیم عالیه وای خدایا اینجا اون یارو میمیره..

یه نگاه تهدید آمیز بهش کردم و گفتم: میکشمت مهلقا! الان من با چه انگیزه ای ادامشو ببینم؟

صورتشو مثل بچه ها کرد فکر میکردم میخواد عذرخواهی کنه ولی بیشعور موهامو کشید!!

مامان و برادرش رفته بودن دررا ولی کلا هم زیاد کاری به کارش نداشتن.

بعد از دیدن کلی فیلم مزخرف و رسیدن به خندق بلا رفتیم آماده بشیم واسه همون فضا!

با کلی وسواس مهلقا یه لباس انتخاب کرد و منم یه لباس مشکی پوشیدم که شونه هاش لخت بود اما آستینش بلند بود.

خب بالاخره سوار ماشین شدیم و رسیدیم به ایستگاه فضایی!

نا گفته نماند بازم مهلقا مارو از اون جوک های بی مزه اش بی نصیب نداشت.

یه نگاه به بیرون و یه نگاه هم به مهلقا انداختم که باعث شد جیغش در بیاد.

_مهلقا: چیه نیگا داره؟

_ماهرو: نه دیدن خر صفا داره!

از ماشین پیاده شدم و این مهلقای خل و چل هم دنبالم میدوید و میخواست قوطی آبمیوشو بزنه تو سرم!

یخورده ازش دور شده بودم واسه همین با خیال راحت براش شکلک در میوردم و میگفتم: بیا منو بگیر آقا گرگه
آخ نه ببخشید خانم گرگه!

رومو کردم اونور و خواستم وارد ایستگاه فضایی بشم یه بار محلی بود واسه تخلیه انرژی همچین بدم نبود!

داشتم وارد میشدم و اصلا حواسم به این مار زخمی که برام کمین کرده نبود!

_وای ننه! آی سرم!

مهلقا قوطی آبمیوه رو پرت کرده بود سمتم و صاف خورده بود وسط کلم!

دختره پررو در حالیکه میخندید گفت: حالا دیدن کی صفا داره؟

_خر

_پررو!

بالاخره دست از جنگولک بازی برداشتیم و رفتیم داخل! واو چه خبره اینجا؟ همه الان فضا تشریف دارن.

_مهلقا: خب نظرت چیه بانو؟

_ماهرو: پرفکت!

اینو گفتم و براش یه چشمک زدم . اونم بلند زد زیر خنده.

_بدو بریم ماهرو خانم از این دپرس بازی در بیای.

دستم گرفت و برد سمتی که نوشیدنی سرو میشد.

_ مهلقا میخوای از اینا بخوری؟

_آره.. بیا توهم بخور. حسابی از این عالم دورت میکنه..

_نه من نمیخورم.(اشاره کردم به قلبم)

یخورده قیافش رو ناراحت کرد و گفت: آه یادم نبود ببخشید.

سرمو به معنی اشکالی نداره تکون دادم و مشغول تماشای افرادی شدم که ظاهرا شاد و بی غم بودن.

اما آیا واقعا همینطور بود؟ شاید اونا هم واسه فرار از بدبختی اینجان.

همینطور که چشمام بین همشون میچرخید یه پسر مو نارنجی توجهم رو جلب کرد.

یه نگاه به مهلقا انداختم که هنوز مشغول خوردن بود نگرانش شدم و خواستم جلوشو بگیرم اما فایده ای نداشت واسه همین از کلافگی پوفی کشیدم و دوباره خیره شدم به پسر مو نارنجی..

_ماهرو: جناب کله هویج! الان تو کدوم سیاره تشریف دارین؟

از چهرش میشد فهمید خارجیه برای همین باهاش انگلیسی حرف زدم و بعد از گفتنشون زدم زیر خنده!

_خب خب خب نکنه از قبیله آدم خوارا اومدین که زبون ندارین؟

نمیدونم چرا کرم درونم فعال شده بود و به عقده ی سال هایی که همه منو اذیت کردن حالا کلیک کرده بودم رو این بدبخت!!

برام عجیب بود مطمئن بودم که میفهمه چی میگم اما خیلی خونسرد مشغول نوشیدن بود.

کلافه شدم و یه نگاه به مهلقا انداختم که رفته وسط داره به طرز فجیعی میرقصه!

وای خدایا این اومده بود مثلا منو از افسردگی در بیاره حالا خودش تنها رفته وسط!

حواسم نبود که باز دارم بلند بلند فکر میکنم در عین نا باوری آقای مو نارنجی زبون باز کرد و گفت: شما هم افسرده هستید.

یعنی چی این مگه فارسی میفهمه؟

نگاهش کردم چند بار پلک زدم و در حالیکه سعی داشتم ذهن از تعجب باز موندم رو بیندم روی صندلی روبروش نشستم.

_ماهرو: شما ایرانی هستین؟

_مرد مو نارنجی: مادرم ایرانی بودن .

_ماهرو: جدی؟ اصلا به مادرتون نرفتین!

_مرد مو نارنجی: همینطور!

_من باهاتون بد صحبت کردم فکر میکنم یه لحظه کرم درونم فعال شده بود!! (به حالت ضایعی خندیدم)

_متوجه شدم!

بیشعور نگاه چه لفظ قلم هم حرف میزنه میگه متوجه شدم کرم درونت فعال شده!

یه نگاهی بهش کردم که باعث شد بخنده و بگه از آشناییتون خوشحال شدم کرم کوچولو!

میخواستم بپرسم سمتش و حسابی بزمنش پسره پررو به من میگی کرم؟! کرم میکنم!

قبل از اینکه بهم اجازه بده چیزی بگم پا شد رفت اما وقتی داشت میرفت صدایش زدم.

_هی یارو!

صدا زیاد بود و فکر کنم نشنید برای همین رفتم نزدیکش یه ضربه زدم به پاهاش و گفتم: کله هویج! کرم خودتی!

براش یه زبونک انداختم و سریع فرار کردم و اونو با قیافه مبهوتش تنها گذاشتم.

میخواستم برم وسط حالا یخورده برقصم که هر چی چشم چرخوندم مهلقا رو ندیدم.

من زندگی فلاکت باری داشتم اما هیچوقت طرفدار بی بند و باری نبودم...

مثل همین نوشیدن زیادی. که مهلقا مهارت ویژه ای توش داره..

"داریوش"

از صبح تا حالا ماهر و رفته بود بیرون و هنوز برنگشته بود. با اینکه گفت با مهلقا میره اما اون دختره یکی رو لازم

داره مراقب خودش باشه!!

گوشیمو برداشتم و بهش زنگ زدم.

اه لعنتی چرا جواب نمیدی... دیگه واقعا نگرانش شده بودم آخه مهلقا هم گوشیشو جواب نمیداد!

دستامو به هم گره زده بودم و با چشمایی که نگرانی توش موج میزد به دیوارای سفید خونه خیره شده بودم.

داشتم فکر میکردم که کجا ممکنه رفته باشن. اگر با مهلقا باشه که احتمالا بردتش مهمونی!

اما کجا؟

دیگه کلافه شدم و یه اه بلند گفتم و دستای مشت شدم رو کوبیدم به میز!

_آخ

چهرم از درد جمع شد و دوباره مشغول فکر کردن به مکان هایی که این دوتا دیوونه ممکنه باشن شدم!

_شیدا: چی شده داریوش؟ چرا اینقدر کلافه ای؟

در حالیکه چشماشو تو حدقه میچرخوند با غیض گفت: نکنه تو فکر اون دختره ای؟ آه اسمش چی بود؟

_ماهرو!

_آره همون! خب چه بهتر که با پاهای خودش رفت. من اینارو میشناسم پسراییی مثل تو طعمه های خوبی برای این جماعتن!

_بس کن مامان!

_مگه دروغ میگم؟ تازه الان رفته چند روز دیگه برمیگرده میگه بارداره و حسابی تیغت. میزنه پسر عاقل باش!

دیگه داشتم از حرفاش عصبی میشدم! با کلافگی گفتم: مامان!

در حالیکه دستی به موهاش میکشید کنارم نشست دستشو رو شونه هام گذاشت و گفت: پسر! من حکم مادر تو دارم خب نگرانتم!

_نیازی به نگرانی نیست مامان! ماهرو اونی نیست که شما تو تصوراتت ساختی.

_امیدوارم!

در حالیکه دوباره شمارشو میگرفتم بلند شدم رفتم سمت در..

_شیدا: کجا میری؟

_ماهرو از صبح تا حالا برنگشته...

_خب معلومه رفته سراغ یکی دیگه!

با عصبانیت داد کشیدم: ماما! ماما!

*****'

"ماهرو"

ای بابا این مهلقا کجاست!

همینطور که داشتم دنبالش میگشتم یه صدای آشنا به گوشم خورد.

یه نگاه به دی جی انداختم و با دیدن مهلقا که میکروفون رو گرفته و داره مخلوطی از آهنگ های شماعی زاده و پیت بول رو میخونه میخواستم سرمو بکوبم به دیوار..

چند بار پلک زدم و خودمو نیشگون گرفتم تا مطمئن شم خواب نیستم!

بهش گفتم اینقدر نخوره وای که آبروی هر چی ایرانیه برد!

همه با تعجب داشتن به حرکات موزون مسخره اش نگاه میکردند و ایرانیایی که اونجا بودن نمیدونستن خجالت بکشن یا بخندن!

منم که کلامات و مبهوت داشتم بهش نگاه میکردم و دهنم وا مونده بود.

همینطور که سعی داشتم از بین جمعیت رد بشم بهش علامت میدادم بس کنه اما اصلا انگار که نه انگار!

یهو خوردم به یه نفر زیر لب ببخشیدی گفتم. اونم در جواب گفت: گمونم ایشون دوست شما باشن و دقیقا کرم درونش هم مثل شما فعال شده!

با تعجب بهش نگاه کردم دیدم همون کله هویجه....

انگشت اشارمو آوردم جلوی صورتش و با تته پته گفتم : تو... تو... کله هویج...

لبخندی زد و دوباره با همون خونسردی گفت: بهتره فعلا برین جلوی دوستتونو بگیرین.

دوباره یه لگد به پاهاش زدم و رفتم سمت مهلقا..

_مهلقا: من یه دیوونم وقتش نیس عاقل شم من میخوام دیوونه بمونم

_ماهرو: مهلقا مرگ ماهرو بیا بریم پایین

_واو ماهروو

خنده بلندی کرد و دوباره به خوندن ادامه داد.

با زور میکروفون رو ازش گرفتم و کشیدمش پایین.

سرشو روی شونم انداخته بود و هنوز با تکون دادن دستاش توجه افرادی که اونجا بودن رو به خودش جلب کرده بود.

توی دلم از اینکه به مهلقا گفتم حالم بده واقعا پشیمون بودم نمیدونستم از این روش واسه سر حال آوردن من استفاده میکنه..

کمر مهلقا رو گرفته بودم و داشتم میبردمش بیرون و زیر لب هرچی حرف رکیک بود نثارش کردم!

_ای خدا بگم چیکارت کنه دختر... تو که ظرفیت نداری...

با شنیدن اسم خودم و مهلقا حرفم نا تموم موند و با تعجب به پشت سرم نگاه کردم.

یه پسر جوون به چشم خواهری خوشتیپ داشت میومد طرفمون البته با حرکات مضحک که نشون میداد مسته!

یا خدا این مهلقا کم بود حالا یکی دیگه هم اومد. اصلا کیه مارو از کجا میشناسه؟ کنجکاویم نداشت بی خیال ول کنم برم!

_پسر جوون: سلام ماهرو مهلقا شما اینجا چکار میکنین؟ واو اومدین برین فضا؟ با صدای بلند شروع کرد به

خندیدن از اون خنده هایی که دیگه یکی باید بیاد جمعشون کنه!

اون هنوز داشت میخندید و منم در حالیکه یکی از ابروهامو بالا انداخته بودم و سعی داشتم مهلقا رو نگه دارم بهش خیره بودم.

_شما کی هستی آقا؟

_پسر جوون: اینجانب امیر هستم. گویا خاطرتان نیست ولی در مهمانی تولد همین بانویی که اکنون اینجا

خوابیده است شما را زیارت کردیم.

اینا رو گفت و دوباره زد زیر خنده!

_آها فهمیدم کی هستی. وای خدا ای درد ای مرض نخندا!

هر چی میگفتم تو گوشش نمیرفت منم حمله کردم بهش و یقشو گرفتم.

_مگه با تو نیستم؟ نخندا!

دستاشو به حالت تسلیم بالا آورد و گفت: اطاعت بانوی من!

پوفی کشیدم و یه نگاه به مهلقا انداختم. با کف دست زدم تو سر خودم آخه خوابیده بود رو زمین!

_هی امیر خان بیا کمک کن ببریمش بیرون!

فضای اونجا شدیداً خفه و سرسام آور بود وقتی اومدم بیرون از ته دل نفس کشیدم و گفتم آخیییش!

_امیر! توهم که پنچر شدی اه

با عصبانیت به مهلقا و امیر که روی زمین خوابیده بودند نگاه میکردم. نمیدونستم دیگه چکار کنم. دلم واسه خونه ی ارباب و تختم یه ذره شده بود!

به جفتشون لگد میزد و با صدای بلند میگفتم: پا شین ببینم!

نخیر فایده ای نداشت. دیگه کلافه شدم یه گوشه نشستم و سرمو بین دستام گرفتم.

از بین تارهای موهام که صورتم رو پوشونده بود به این دوتا خل و چل نگاه میکردم.

مردم هم فقط رد میشدن و بعضیاشون با تعجب بعضیاشونم با خنده بهمون نگاه میکردند.

خب لا مصبا یکیتون بیاین بگین چه مرگتونه اینجا نشسین؟!

سرمو بلند که کردم چند تا پسر جوون رو دیدم که بالای سرم دوره گرفتن و با لبخندای چندشی نگام میکنن!

_هوی شماها چی میخواین دیگه؟

خودم الان کم تو فشار بودم اینا هم اومدن شدن قوز بالا قوز!

"داریوش"

با حرص به صفحه گوشیم نگاه میکردم. بیشتر از ۱۰ بار بهشون زنگ زده بودم هیشکدوم جواب نمیدادن!

_مامان من میرم بیرون!

_میخواوی بری دنبال اون دختره؟

پوزخندی بهم زد و با طعنه گفت: اون الان یادش رفته تو کی هسی...

به حرفاش توجهی نکردم و رفتم سوار ماشین که برم دنبالشون.

توی دلم آشوب شده بود و مدام به ماهرو فکر میکردم. نمیدونستم چرا اینقدر نگرانشم. یه حس غریبی تو دلم افتاده بود.

خب حق داشتم والا هم مهلقا هم ماهرو آتیش پاره بودند!

یه لحظه فکرم کشیده شد به سمتی که اصلا ماهرو چجوری اومد تو زندگیم؟!

تو همین افکار بودم که گوشیم زنگ خورد. اسم ماهرو رو که دیدم انگار روی آتیش نگرانیم آب یخ ریختن!

_الو الو ماهرو تو کجایی؟

_ارباب تو رو خدا بیا کمک! من با مهلقا اومدم بیرون. اما یخورده زیادی چیز خورده الان کلا تو این عالم نیست. اون امیرم....

__ ماهر و نميخواه اينقدر توضيح بدی فهميدم بگو کجايی؟ صدای مرد مياد با کی هستی؟

__ به بار محلی نزدیک خونه مهلقا ميدونی کجاست؟

__ آره صبر کن اومدم!

سريع حرکت کردم و رفتم پيششون. ميدونستم مهلقا ميبرتش يه همچين جايی!

وقتی از ماشين پياده شدم با تعجب به صحنه ی روبروم نگاه ميکردم و مطمئن بودم دو تا شاخ روی سرم سبز شده!

ماهر و داشت با چند تا پسر دعوا ميکرد در حالیکه مهلقا و امير روی زمين خوابيده بودند!

__ ماهر و: هی هی عوضيا مگه نميگم گم شيد ها؟ فکر ميکردم اومديد کمک! نگو شما ها تنتون ميخاره!

__ داريوش: ماهر و!

وقتی اسمشو صدا زدم برگشت طرفم یکی از اون پسر ا دستشو گرفت و گفت: خانوم خوشگله اينو به ما ترجيح دادی؟

دستامو مشت کردم و با خشم به طرفش خيز برداشتم!

__ چی گفتی آشغال ها؟

روی زمين افتاده بود و دهنش خونی شده بود اما من دست بردار نبودم و با پام بهش لگد ميزدم.

__ ماهر و: ارباب ارباب کشتيش شر ميشه ها بياین بریم!

يه نگاه به پسره انداختم و در حالیکه موهامو ميدادم بالا گفتم: حالييت شد ديگه طرف خانوماي تنها نپلکی؟
پوزخندی زد و ادامه دادم: رفيقاتم که در رفتن!

مهلقا و امير رو بلند کردیم و ميخواستيم سوار ماشين شيم که يهو يه مامور اومد طرفمون! ماهر و زیر لب گفت: يا قمر بنی هاشم!

__ مامور: شما درگيري درست کردین؟

همون پسره بلند شد و گفت: ببينيد منو به چه روزی انداختن آقا!

چشم غره ای بهش رفتم و مشتم رو بهش نشون دادم اما ديگه مامور ديده بود دم در آورده بود!

__ مامور: بفرمايین آقا توی اداره پليس مشخص ميشه.

میخواستم یه چیزی بگم که ماهرو با گریه زاری پرید وسط و با حق حق گفت: آقای پلیس تورو خدا مارو نبرید
ببینید ما دوتا مریض داریم.(اشاره کرد به مهلقا و امیر که کلا مستمع آزاد بودن)

با بغض ادامه داد: آقای پلیس این شوهر من (اشاره کرد به من) راننده اس. به سر و وضعش نگاه نکنین نون شب
نداریم بخوریم!

الانم چون این آقا پسر مزاحم من شدن رگ غیرتش زده بالا آمپر چسبوند شما بیا و بگذر!

مامور که انگار تحت تاثیر قرار گرفته بود با ناراحتی گفت: ولی خانوم این آقا از شوهرتون شاکین رضایتشونو
بگیرین تشریف ببرین.

من که تو تمام این مدت در سکوت با بهت به حرکات ماهرو خیره بودم به این پسر به چشم غره رفتم . ولی آقا
پرو شده بود با جدیت گفت: خسارت بدین عذرخواهی هم کنین تا رضایت بدم!

_ عمر!

آخر رضایت نداد و مارو بردن کلانتری. فقط همینجا نیومده بودیم که خداروشکر اومدیم!

مهلقا و امیر خداروشکر دیگه بیدار بودن فقط تلو تلو میخوردند.

توی کلانتری ما و این یارو مردک کنار هم نشسته بودیم و من با چشم تهدیدش میکردم!

_ ماهرو: حیف اون همه اشکم! حیف استعداد ناب بازیگریم!! چی میشد یه خسارت میدادین؟

_ داریوش: والا منم اعتقاد دارم تو داری حیف میشی الان باید تو هالیوود بودی! یعنی میخواستی پیش این مردک
خودمو کوچیک کنم؟ معذرت خواهی؟ عمر! سرمو با قاطعیت تکون دادم که باعث شد ماهرو بزنه زیر خنده!

_ چیه؟

_ شبیه این پسر بچه های تخس شدین که زدن شیشه همسایه رو شکستن طلبکارم هستن!

_ هی خاله سوسکه! ببین...

دستشو گذاشت رو لبم و با لبخند گفت: یه لحظه هیچی نگین یه فکری دارم!

اینارو گفت و یه چشمک شیطان بهم زد منم با نگرانی دستامو رو به آسمون گرفتم و گفتم: خدا به خیرکنه! پناه
میبرم به تو از شر شیطان رانده شده!(اشاره کردم به ماهرو)

_ بده میخوام نجاتتون بدم؟ شماشو تو حدقه چرخوند و با غیض روشو برگردوند...

_ حالا قهر نکن بگو چه فکری تو اون مغز فندوقیته؟

در حالیکه لباسو جمع کرده بود برگشت و با چشمای ریز شده بهم نگاه کرد.

دستامو آوردم بالا و کمی عقب رفتم.

__داریوش: وای منو نخور!

ماهرو سعی داشت به من که با صدای جیغ زنونه اینو گفتم نخنده اما نتونست جلوی خودشو بگیره!

__ماهرو: که مغز من فندوقیه آره؟ وقتی فکر بکرمو نگفتم و مجبور شدین برین آب خنک بخورین اونموقه میگین وای ماهرو یه چیزی میدونستا کاش بهش گوش داده بودم!

این بشر واقعا مایه ی شادی من بود همه حرکاتش و حرفاش بهم یه حسی میداد که از درون احساس خوشی میکردم و دلم میخواست بلند بلند بخندم!!!

__داریوش: خیلی خب فکر بکرت چیه؟

تا خواست حرفی بزنه امیر و مهلفا که تا اون لحظه ساکت بودند باهم یه صداهای عجیب غریبی از خودشون درآوردند!!

با چشمای گرد شده داشتم بهشون نگاه میکردم که با صدای ماهرو به خودم اومدم.

__ماهرو: ارباب اینا رو ول کنین به من گوش کنین!!

قیافمو جدی کردم و گفتم: میشنوم.

__ماهرو: نمیخواد بشنوین دنبالم بیا!

با تعجب بهش نگاه کردم ولی اون بی توجه دستمو گرفت و گفت: به من اعتماد کنین!!

دنبالش رفتم خیلی دلم میخواست بدونم چی تو سرشه که با صدای مامور پلیسه ایستادیم.

__مامور: کجا میرین؟؟

ماهرو یخورده ترسیده بود اما خیلی سریع دوباره بازیگری رو شروع کرد... دستشو گذاشت روی سرش و به حالت غش افتاد توی بغل من!!

هنوز با بهت بهش نگاه میکردم که متوجه چشمکش شدم به زور تونستم خودمو کنترل کنم و نخندم!

آروم به خودم فشردمش و دستاشو گرفتم پلیسه هنوز با غضب و تعجب نگاهمون میکرد..

__داریوش: خانوم حالش بده جناب میبینین که...

نذاشت ادامه حرفم رو بزنم دستشو تو هوا تکون داد یعنی برو...

_ماهر: ایول!! ارباب زود باش بیا..

دنبالش رفتم بینم چه خوابی دیده برامون...

_داریوش: ماهر وایسا کجا داری مارو میبری دختر دستشویی زنونه؟

یه سرک کشید و آروم گفت: هییییس!

_ماهر: ارباب هیشکی اینجا نیست بیا!

_داریوش: عمرا من پیام تو دستشویی زنونه؟؟ از کجا میدونی هیشکی نیست اونجا؟ اصلا چی تو اون کله پوخته؟!

دستامو محکم گرفته بود و میکشید داخل هر کاری کردم نتونستم مانعش شم بالاخره راضی شدم رفتم داخل
بینم چه خوابی برام دیده!

_داریوش: خب بگو بینم چی میگی حالا

_ماهر: ارباب دستتونو مشت کنین!

بعدم خودش دستشو مشت کرد و گفت: اینجوری!

منم دستمو مشت کردم پوفی کشیدم و گفتم: حالا که چی؟

_آفرین حالا چشاتونو ببندین..

دیگه کلافه شده بودم واسه همین هر چی میگفت انجام میدادم چشمامو بستم.

یهو احساس کردم دماغم ترکیدا!

_آخ!! وای دماغم!

ماهر زد زیر دستم و مستم محکم خورد تو دماغم در حالیکه دستمو به دماغم میکشیدم دیدم داره خون میادا!

_وای داره خون میادا! ماهر خدا بگم چیکارت کنه! الان این راه حلت بودا؟

_خب الان دیگه دعوا دو طرفه میشه ماهم شاکی میشیم اون یارو کوتاه میادا!!

در حالیکه چشمم اندازه توپ تنیس شده بود با دستم ضربه ای به سرش زدم و گفتم : بابا انشتین!! اونوقت نمیگن
اینکه تا الان سالم بود یهو چش شد؟

_ماهر: نگران نباشین!!

داشتیم باهم میخندیدیم و میخواستیم بریم بیرون که یهو متوجه خانمی شدیم که با تعجب داره بهمون نگاه میکنه!!

یه خانم جوان با موهای بلند طلایی که بهش میخورد اروپایی باشه اخمی بین ابروهاش بود و با تعجب بهمون نگاه میکرد. ماهر و لبخند پهنشو جمع کرد و به انگلیسی شروع به معذرت خواهی کرد.

_ماهر: ببخشید ببخشید. این آقا اشتباهی اومده...

بعدم سریع دست منو کشید و برد بیرون.

_داریوش: چه شب پر ماجرای!!

_ماهر: اهوم!

باهم رفتیم بیرون و قبل اینکه من فرصت کنم چیزی بگم رفت توی نقشش!

محکم کوبید روی میزی که جلوی پلیسه قرار داشت و طلبکارانه گفت: ماهم شاکی هستیم! تو این دعوا ایشونم صدمه دیدن. (به دماغ من اشاره کرد)

پلیسه اول یه نگاه عجیب بهمون انداخت و گفت: شما که. سالم بودی...

_ماهر: آقای پلیس ایشون دماغش پوکیده بود ولی چون خیلی قوی هستن دیر خون اومد میدونین..

همه ی این کلمات رو با بغض ادا میکرد و من هر لحظه مطمئن تر میشدم که اون الان باید تو هالیوود باشه...

پلیسه یه نگاه عاقل اندر دیوانه بهمون انداخت اما شدیداً کلافه شده بود...

به اون یارو اشاره کرد که بیاد سمتمون...

پسر در حالیکه خودشو خیلی مظلوم نشون میداد اومد و گفت: بله آقا..

_پلیس: تو این دعوا دو طرف یه آسیب جزعی دیدن پس بهتره به جای گرفتن وقت خودتون و ما رضایت بدین و برین!

_ماهر: قربون آدم چیز فهم!

_یارو: عذرخواهی کنن رضایت میدم!

خیلی سعی داشتم تا اونموقع دوباره نزنش ولی با این حرف دوباره مشتم گره خورد اما ماهر و دستمو گرفت و گفت: ارباب آروم باشین!

با حرص یه نگاه به پسر انداختم و پوزخندی بهش زدم!

_داریوش: تو چشم چرونی کردی من عذر خواهی کنم مرتیکه.....

_ماهر: ارباب زشته این کلمات چیه بکار میبرین...

قیافشو یکم در هم کرد و لبشو گزید.

_داریوش: ببخشید حواسم نبود بگم قبلش گوشاتو بگیرم...

پلیسه که دیگه طاقتش تموم شده بود گفت: این پرونده نمی ارزه بره پیش رییس پلیس با جفتونم یا رضایت میدین و میرین یا....

انگشت اشاره ی پلیسه که به سمت ما گرفته بود رو هوا موند و حرفش نا تموم...

مسیر نگاهش رو که گرفتیم دهن جفتمون یه متر باز شد و به زور جلوی خندیدنمون رو گرفتیم آخه مهلقا و امیر داشتن وسط اداره پلیس میرقصیدند!!

_داریوش: ماهرو گوشیتو در آر فیلم بگیر...

بی هیچ حرفی ماهرو گوشیشو در آورد و شروع کرد به فیلمبرداری... عجب فیلمی بشه بعدا جفتشون ببینن دیگه تا عمر دارنند چیزی نمیخورن!

پلیسه چشم غره ای به ماهرو رفت و گفت که گوشیشو برداره... اونم با بی میلی گوشیشو گذاشت روی میز ماموره... اما خوب بود یکم فیلم گرفته بود...

امیر با حرکات موزون اومد سمت میز مامور پلیس و در حالیکه دستشو زیر چونس گذاشته بود چشماشو خمار کرده بود و به آقای پلیس نگاه میکرد.

ما و همه اونایی که اونجا بودن شده بودیم تماشاچی!!

امیر یه لبخند چننش دخترونه زد و به آقای پلیس گفت: با من ازدواج میکنی؟؟

یا خدا این کلا سلولای مغزش متلاشی شده!!

پلیسه با بهت بهش نگاه میکرد. جالب این بود که عربی حرف میزد و همه حضار متوجه میشدن و نمیتونستن جلوی خندشون رو بگیرن!!

هنوز مبهورت امیر بودیم که مهلقا یه صدای عجیب از خودش در آورد و با اون کفشای پاشنه بلندش زد به باسن امیر!!

_مهلقا: توی دروازه توی دروازه!! من بهترین بازیکن دنیام!! یوووهوو

با کف دست به پیشونیم کوبیدم دیگه واقعا داشتیم از خجالت آب میشدیم!!

ماهرو دیگه دست از فیلم برداری کشیده بود و سرشو زیر انداخته بود. قیافه امیر واقعا دیدنی بود اون لحظه صورتش از درد جمع شده بود و با غضب به مهلقا چشم دوخته بود.

با صدای فریاد پلیسه هممون ترسیدیم و حتی مهلقا هم ساکت شد.

__پلیس: سریع اینجا رو امضا کنین گورتونو گم کنین!!

حتی اون یارو با ترس خودکارو گرفت و امضا کرد.

خلاصه خیلی محترمانه انداختنمون بیرون!

من امیرو گرفته بودم ماهرو هم مهلقا رو جفتمون با عصبانیت بهشون غر میزدیم اما اونا هنوزم از عالم هیپروت بیرون نیومده بودند خدا میدونه چقدر خوردند!!

سوار ماشین شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم. توی ماشین یه سکوت عجیب فضای بینمون رو پر کرده بود. به صورت ماهرو نگاه کردم چهرش کمی درهم و گرفته شده بود.

برام خیلی عجیب بود اونی که تا الان میخندید چرا حالا توی چشماش دارم غصه و ناراحتی میبینم؟

دستمو بردن سمت ضبط که یه آهنگ این سکوت سنگین رو بشکنه اما با اعتراض ماهرو رو به رو شدم.

__ماهرو: ارباب لطفا روشنش نکنین!

__داریوش: ماهرو! چت شده یهو؟

__ماهرو: فقط خستم هیچی!

به تکون دادن سر اکتفا کردم و سعی کردم تا وقتی برسیم بهش فکر نکنم اما ذهنم رو مشغول خودش کرده بود. همه چیزش شباهتش به دنا شیطونی هاش و خنده هاش یهو غصه دار شدنش گریه هاش و صد البته شخصیت ساده و پیچیدش!!

وقتی رسیدیم خونه یه نگاه به ماهرو انداختم که خوابش برده بود. یه لبخند گوشه لبم جا خوش کرد و در حالیکه بازم میخواستم از فکر کردن در مورد کسی که الان مثل یه پرنده کوچولو روبروم خوابیده فرار کنم دستاشو گرفتم!

دلم میخواست تا خود صبح فقط اینجوری دستاشو بگیرم و غرق تماشا کردنش بشم اما...

سریع دستاشو رها کردم و یه نگاه به ساعت انداختم و با دیدن ساعت ۳:۳۰ صبح پوفی کشیدم و گفتم: عجب شبی بود!!

مهلقا و امیر رو آوردم خونه ی خودم این وقت شب دیگه نمیشد ببرم خونه خودشون و میدونستم که الان جفتشون تنها هستن.

__ ماهرو ماهرو بیدار شو رسیدیم

یخورده تکون خورد و پلکاشو بهم فشار داد بالاخره چشماشو باز کرد و در حالیکه خمیازه میکشید گفت: چه زود!

از حالتش خندم گرفته بود ضربه ای به شونش زدم و گفتم پاشو باید این دوتا رو ببریم.

سرشو به علامت مثبت تکون داد و از ماشین پیاده شد

_ماهرو: من صبح حساب این دوتا رو میرسم!

_داریوش: کمکت میکنم!

باهم خندیدیم و امیر رو گذاشتیم رو کاناپه. ماهرو هم یه جا واسه مهلقا انداخت و خوابوندش. انتظار داشتم لحظه ی ورودمون با شیدا روبرو بشیم اما خداروشکر خواب بود.

_من میرم بخوابم شبتون بخیر ارباب.

_شب بخیر

به سمت اتاقم که رفتم صدای قدم های یه نفر رو شنیدم.

"ماهرو"

بعد از شب بخیر گفتن به ارباب رفتم سمت اتاقم که بخوابم.

به وضوح توی چشمای ارباب میتونستم تعجب رو ببینم. خب حق داره منی که تا چند دقیقه قبلش خنده های مستانه سر میدادم یهو اخم بین ابروهام جا خوش کرد چرا؟

چون مثل وقتی که توی اوج شادی بهت یه خبر بد میدن فرو ریختم. شیدا رو ندیدم اما صداش هنوز تو گوشم بود. ترس از تحقیر شدن تو کل وجودم بود.

آره میترسیدم از حرفاش چون قلبم میکوبید به سینم و پاهام سست میشد ولی زبونم نمیچرخید... نمیچرخید که بگم... چی بگم؟ اینکه از رقاص خونه ی احمد یوسف اومدم؟ شما اشتباه میکنین من پاچه پاکم؟

قطره اشکی روی گونم سر خورد با حرص پاکش کردم و لبخندی ساختگی زدم. کسی که اونجا نبود اما انگار عادت کرده بودم خودمو هم گول بزنم.

سعی کردم بیخیال باشم اما تا پاهام یاری کردند و قدم برداشتم به سمت اتاقم صدایی به گوشم خورد..

_شیدا: چی شد؟ خانم خانما رو پیداش کردی؟ کجا بود؟

_داریوش: مامان شیدا خواهش میکنم امشبو بیخیال باش فردا همه چیزو درباره ماهرو بهت میگم اونوقت میفهمی نباید بیجا قضاوت کنی..

اونا منو نمیدیدن اما من پشت دیوار قایم شده بودم و یواشکی بهشون نگاه میکردم. با خودم فکر کردم که حق با کدومشونه؟

شیدا خانم پسر خونده عزیزشو با یه دختر توی تخت خواب دیده بود و اون دخترم گفته بود اینجا کار میکنه!! حق داشت فکرهای ناجور کنه!!

همه حق دارند الا من!

دیگه نتونستم تحمل کنم غرغرهای شیدا هنوز ادامه داشت و مطمئن بودم داریوش هم مثل من حوصله شنیدنشون رو نداشت!

وارد اتاقم شدم به سرعت زیر پتو خزیدم و به خودم قول دادم فقط به چیزای خوب فکر کنم. اما هر وقت چنین قصدی داشتم تمام بدبختی های عالم سرم هوار میشد و حسی درونی بهم میگفت خوشبختی تو فقط مرگ است! سرم رو کاملاً برده بودم زیر پتو و مشغول فکر کردن به اراجیف مختلف بودم. هر از گاهی از طرز فکر کردنم خندم میگرفت!

مطمئن بودم که دیوونه شدم. بالاخره مغز عزیزم خفه شد و چشمای خستم بسته شدند تا حداقل چند ساعتی در خواب آرامش و خوشبختی رو تجربه کنم!!

با صدای آلارم گوشیم از خواب پریدم و بعد از خاموش کردنش هر فحشی بلد بودم نثارش کردم!

_ آه هنوز خوابم میاد!!

پتو کاملاً دورم پیچیده شده بود موهامم بی شباهت به پویول بازیکن بارسا نبود!! یک لحظه با خودم فکر کردم که نکنه دیشب توی خواب با کسی کشتی گرفتم؟

پوفی کشیدم و پتو رو کنار زدم. وقتی توی آینه به خودم نگاه کردم با اون موها و تیشرت و شلوار گشاد صورتی شبیه بی خانمان ها شده بودم.

اول خواستم با همین وضع برم بیرون اما یادم اومد که نباید جلوی شیدا کم بیارم!!

یکی از لباسهایی که مهلقا برام خریده بود رو پوشیدم. یه تیشرت مشکی بود که روش یه جلیقه ی لی داشت. من واقعا از شلوار لی و کلا شلوار یا لباس تنگ بدم میومد اما واسه ی اینکه لباسم ست باشه پوشیدم. موهامم بعد از صاف کردن محکم بستمش.

_ ماهرو: سلام صبح بخیر

ارباب که گویا تازه از حموم بیرون اومده بود در حالیکه موهاشو با حوله خشک میکرد نگاهی به من انداخت زیر لب صبح بخیری گفت و به سمت آشپزخونه رفت البته ابروهای بالا رفتش از چشم من دور نمود! بیچاره تعجب کرده خب!

منم دنبالش رفتم تو آشپزخونه اه این عجوزه خانوم هم اینجاست که.. لبخند پهن و مصنوعی بهش زدم و با صدای بلند گفتم: صبحتون بخیر!!

به تکون دادن سر اکتفا کرد و نگاه پر از محبتش رو به داریوش دوخت.

_شیدا: پسرم بیا اینجا بشین صبحانه بخور خیلی این مدت لاغر شدی کسی نبوده بهت برسه همش واست دردرسدرست کردن! (با چشماش به من اشاره کرد)

_داریوش: دستتون درد نکنه مامان..

ادای عجوزه خانم رو در آوردم و میخواستم از سوپی که جلوم گذاشته بود بخورم که یهو از جلوم برش داشت و گفت: این برای داریوشه...

نگاهم دنبال کاسه سوپه به سمت داریوش رفت که داشت ریز ریز میخندید.

آروم و زیر لب داشتم میگفتم ای کوفت بخوری ارباب...

_شیدا: شما چیزی گفتین؟

وای گوشاشم که عین چی کار میکنه...

_ماهرو: نه من چیزی نگفتم..

بیخیال سوپ شدم ارباب داشت با ولع میخوردش و من به خوردن بیسکویت بسنده کردم.

فقط صدای قاشق ارباب سکوت حاکم بر فضا رو میشکست که یهو با شنیدن صدای جیغ و شکسته شدن چیزی هممون به سمت سالن خیز برداشتیم.

با دیدن مهلقا و امیر که روبروی هم نشسته بودن و جیغ میکشیدن من و داریوش نتونستیم جلوی خودمون رو بگیریم و با صدای بلند میخندیدیم!

_شیدا: یکی به من بگه اینجا چه خبره؟؟!

با گیجی این سوالو پرسید و بعدش فواره آتیش چشماش رو به سمت من و داریوش دوخت.. اوه اوه مثل اژدها میمونه..

_داریوش: مفصله مامان...

با دلخوری روشو برگردوند و داریوش که دیگه عصبانی شده بود دادی کشید و گفت: بسه دیگه ساکت شین! حتی منم ترسیدم و احساس کردم هر لحظه ممکنه.سقف خونه بیاد پایین!

مهلقا و امیر که جفتشون شبیه بی خانمان ها شده بودند با چشمایی مملو از ترس توام با تعجب به داریوش خیره بودند.

اخم ترسناک داریوش جای خودش رو به لبخندی دلنشین روی لبهاش داد... وقتی نگاهش کردم نا خود آگاه منم لبخند زدم و اصلا متوجه شیدا که نگاهش بین ما در حال گردش نبودم!

_مهلقا: ما اینجا چیکار میکنیم؟ چرا این اینجاست؟ (اشاره کرد به امیر)

امیر با لحن طلبکارانه گفت: این؟ این؟ داری درباره اشیا حرف میزنی مگه؟ این اسم داره...

داریوش کلافه دست به موهاش کشید و روبه من گفت: فیلمشونو نشون بده ببینن دیشب چیکار کردن!!

اینا رو گفت و به سمت در خروجی رفت. دلم میخواست بدونم کجا میره.. اما این کنجکاوی رو سرکوب کردم و چشمم رو به مهلقا دوختم که گویا تازه متوجه حضور شیدا شده بود و با لبخند پهنی روی لبهایش مشغول احوالپرسی بود.

امیر هم بلند شده بود و در حالیکه بالشت و پتوهارو جمع میکرد با شیدا احوالپرسی میکرد.

بی توجه به حرفهای تکراری و کلیشه ای اونها به سمت اتاقم رفتم تا گوشیمو بیارم و بهشی از هنرنمایی این دو خل و چل رو نشونشون بدم...

_ماهرو: خب خب بیاین تا نشونتون بدم دیشب چیکار کردین!!

مهلقا و امیر با ابروهای بالا رفته به هم نگاه میکردند و به سمت من میومدن. حتی شیدا هم کنجکاو شده بود که بدونه دیشب چی گذشته...

مهلقا و امیر کنارم نشستند و شیدا هم بالای سرمون ایستاد..قیافه ی امیر واقعا دیدنی بود وقتی خودش رو در اون حالت توی فیلم دید...

مهلقا هم به تته پته افتاده بود و مدام میپرسید که آیا این خودشه؟

وقتی فیلم تموم شد شیدا با نگاهی تاسف بار برای امیر و مهلقایی که صورتشون از خجالت گل انداخته بود سری تکان داد و به سمت اتاقش رفت.

_مهلقا: ماهرو این فاجعه رو پاکش کن!!

التماس و ترس رو توی چشماش می دیدم برای همین تصمیم گرفتم کمی اذیتش کنم.

_ماهرو: باشه من پاکش میکنم اما خب قبلا یه پارتش رو توی اینستاگرام گذاشتم و دیگه اونو نمیشه کاریش کرد..

این کلمات رو با خونسردی تمام ادا میکردم و هر لحظه امکان انفجار مهلقا بیشتر میشدا!!

امیر هم با نگرانی دوید سمتم و پرسید: شوخی میکنی دیگه؟

_ نه

اینو گفتم و از سر جام بلند شدم صدای مهلقا رو شنیدم که میگفت: میکشمت ماهرو!!!

با خنده بهش چشم دوخته بودم و بعد از چند ثانیه آروم گفتم: هنوز نداشتمش!!

هم امیر هم مهلقا جفتشون نفسی از سر آسودگی کشیدند و دوباره با هم گفتند: آخیش

داشتم به دین فکر میکردم که چقدر مهلقا و امیر شبیه هم هستند که با صدای زنگ در دیوار افکارم فرو ریخت..

گمون میکردم که داریوش برگشته برای همین بدون اینکه بیرسم کیه درو باز کردم...

در ورودی رو هم باز کردم و همونجا ایستادم و منتظر دیدن داریوش بودم اما...

داریوش نبود.. کمی چهره ام گرفته شد و به جای اون لبخند ناشی از خوشی اخمی بین ابرو هام نشست و در دلم

گفتم ای بر خرمگس معرکه لعنت!!

لبخندی به اصطلاح دخترکش روی لبهاش بود و در حالیکه دستشو به سمتم دراز میکرد گفت: مشتاق دیدار

ماهرو خانم...

بی توجه به دستهای در هوا موندش با لحنی کاملا بی تفاوت پرسیدم: کاری داشتین؟ چی باعث شده به اینجا

بیاین آقا حامد؟

دستاشو عقب کشید. به وضوح میتونستم دلخوری رو توی لحنش و صورتش ببینم اما سعی کرد اون لبخند

ساختگی رو حفظ کنه...

_ حامد: اومدم تو رو ببینم...

بهم فرصت حرف زدن نداد سریع دستم رو گرفت و برد داخل...

_ ماهرو: من که بهتون تعارف نکردم بیاین تو..

برگشت سمتم و دستشو گذاشت روی شونه هام.. اصلا حس خوبی نسبت به این پسر نداشتم....

توی چشمم زل زده بود اما من نگاهش نمی‌کردم و همین عصبی‌ش کرده بود.. نفسش رو با حرص بیرون داد و شمرده شمرده گفت: ماهر...

ادامه ی حرفش با اومدن امیر نا تموم موند.. دیدن من با حامد که دستهایش روی شونه های من بود بی شک علامت سوالهایی در ذهن امیر می‌ساخت...

_امیر: حامد؟؟ اینجا چیکار میکنی؟

امیر لب‌خندی به لب داشت و احساس کردم بر خلاف خیلی ها که هر روز میبینم حرفها و لب‌خند های امیر واقعی بود احساس میکردم صورتک و نقابی نداره... اما حامد.. از لب‌خندهاش بوی شومی بلند میشد..

حامد هم از دیدن امیر تعجب کرده بود دستهایش رو از روی شونه های من برداشت و دستپاچه گفت: هیچی.. همم... اومدم یه سر بزنم..

امیر به علامت مثبت سر تکان داد و از حامد خواست با او به سالن بره....

نمیدونم چرا ته دلم نگرانی و تشویش بود دلم می‌خواست هرچه سریعتر داریوش در چارچوب در ظاهر شه... حضورش باعث دلگرمی بود..

منم رفتم توی سالن و به جمع نگاهی انداختم گویا شیدا و حامد هم باهم از قبل آشنایی داشتند و شیدا با او به مراتب صمیمی تر از مهلقا و امیر بود...

_حامد: خب ماهر و خانم می‌خوای همینطور اونجا وایسی؟

لب‌خندی زدم و می‌خواستم برم روی مبل تک نفره بشینم که مهلقا بهم اشاره کرد برم کنار اون بشینم.. با بی میلی نشستم کنارش آخه حامد هم اونجا بود...

بین من و حامد اندازه ی یک نفر فاصله بود اما نزدیکتر اومد و این فاصله رو پر کرد... اصلا خوشم نیومد برای همین خودم رو بیشتر به مهلقا چسبوندم و با غیض به حامدی که اون لب‌خند شوم لحظه ای از لب‌هایش نمی‌فتاد نگاه کردم..

شیدا همچنان لب‌خند می‌زد و با مهلقا خوش و بش میکرد اما احمق کسی بود که نفهمه او نقابی بر چهره داره!

دستهای حامد می‌خواستند پاره از گلیم خود شون درازتر کنند و دست منو بگیرن اما با اعتراض شدید من روبرو شد با اخم نگاهش کردم و تا خواستم چیزی بگم صدای داریوش رو شنیدم که سلام بلندی گفت اما تا چشمش به حامد و من افتاد اخمی بین پیشونیش نشست و با تردید پرسید: حامد؟

_حامد: چرا همه از حضور من تعجب میکنند؟ به نظر شما عجیب نیست خاله شیدا؟

_شیدا: البته که عجیبه... داریوش یادمه تو و حامد خیلی با هم جور بودین!!

_داریوش: خوش اومدی...

هنوزم صورتش گرفته بود و نمیدونم چرا با چشمه‌هاش برای من خط و نشون میکشید...

مهلقا و امیر مشغول جوک تعریف کردن بودند اما اونقدر محو حالت ارباب بودم که نمیفهمیدم چه خبره...

مستقیم نگاهش نمیکردم اما کاملاً حواسم بهش بود...

_داریوش: ماهرو بیا توی اتاقم کارت دارم...

همه با تعجب به من نگاه کردند. حالتی مظلوم به خودم گرفتم و با اشاره بهشون فهموندم که چیزی نمیدونم!!

بعید میدونستم شیدا باور کرده باشه آخه دوباره چشمه‌هاش فواره آتیش بود...

داریوش بی توجه به تعجب بقیه به اتاقش رفته بود و منم دنبالش. کنجکاو بودم نه بیشتر نگران بودم و دلم خیلی ویلی میرفت...

یعنی چی میخواد به من بگه؟؟

"داریوش"

نگاه‌های حامد به ماهرو برام نا خوشایند بود. حس میکردم ماهرو مثل یه بره خوشمزس و حامد گرگه گرسنه!!

ازش خواستم باهام بیاد توی اتاق تا چیزی رو بهش بگم اما در واقع فقط میخواستم از اونجا دورش کنم..

صدای قدم هاش میگفت داره نزدیکتر میشه... برگشتم و نگاهی به صورت نگرانش انداختم مثل دختر بچه ای بود که ترس تنبیه شدن داره!!

چی باید بهش میگفتم؟ توبیخش میکردم؟ کار اشتباهی که نکرده بود کرده بود؟؟

دوباره به جان ناخن هاش افتاده بود و مضطرب به صورت اخمالوی من نگاه میکرد ترسیده بود؟ فکر نمیکنم! او جسور تر از این حرف هاست...

دستم‌مو توی جیبم کردم و متفکرانه بهش خیره شدم حس کردم از این سکوت عاصی شده و لبه‌هاش آماده گفتن چیزی بود اما حرفش را میخورد شاید واقعا ترسیده بود!!

_داریوش: مگه بهت نگفتم این حامد بدرد تو نمیخوره؟؟ باز چپیدی بغلش؟ بهت گفتم این شاهزاده رویاهای دخترونت نیست!!

چرا داشتم این حرفارو میزدم؟ منتظر بودم در جوابم بگه ارباب اصلاً به شما چه ربطی داره؟اما...

اما پرده اشکی چشمه‌هاش رو پوشونده بود و چونش میلرزید..

_ماهر: ارباب من...

دستم به علامت سکوت روی لبم گذاشتم و گفتم: هییییس!!

بی پروا جلو اومد و چشمهای اشک آلودش رو به من دوخت سعی داشت حفظ ظاهر کنه و بغضش رو قورت بده... سرش رو زیر انداخت و آروم شروع به صحبت کرد..

_ماهر: ارباب.. من هیچوقت دنیای دخترانه ای نداشتم چه برسه به رویا.... اگر توی عمارت اون احمد یوسف لجن بودم هیچکدوم از مردای هزار رنگی که میدیدم رو وارد رویام نکردم!! من خودمو نچپوندم توی بغلش چون تنها رویای من خلاصی و در امان بودن از یه همچین مرداییه!!

فکر میکردم شما مامن منی یه چیزی مثل راه فرار... یه حامی دوست داشتنی.. اما شما هم...

ادامه حرفش رو نگفت دستاشو روی دهنش گذاشت با عجله میخواست از اتاق بره بیرون..

پشیمون بودم از این حرفای بی جهت.. کاش میفهمید چرا گفتم.. دیگه پنهون نمیکنم دیگه خودمو گول نمیزنم من دوش دارم!!

_داریوش: ماهر وایسا..

دستاشو گرفته بودم اونم همچنان با نگاهاش آتیشم میزد.. از خودم رنجوندمش من توی خیالاتش ارباب نبودم بودم؟ حامی دوست داشتنی! این کلمه خیلی امید بخشه!

چند تا نفس عمیق کشیدم و با لبخند سعی کردم بهش اطمینان بدم... اما نمیدونم چرا اون عادت کرده بود لبخند های منو پوزخند حساب کنه..

عصبی دستهاشو از دستم کشید بیرون و از جلوی چشمم محو شد..

مستم رو کوبیدم به دیوار و به خودم لعنت فرستادم که چرا این حرف ها رو زده بودم ولی ماهر هم خیلی حساس شده بود این دختر که لحظه لحظه ی عمرش غم بوده چرا با یک حرف اشکش در اومد؟

صدای جیغ مهلقا ریشه ی افکارم رو بهم ریخت: داریوش ماهر و چش شده؟

_ برو بیرون مهلقا..

_ چی بهش گفتی؟

بلند شدم و با خشم بهش نگاه کردم و شمردم شمردم گفتم: برو بیرون...

پوزخندی بهم زد و صدایش رو انداخت ته گلویش: به روش آوردی که تو خونت بهش تیکه پروندی؟ بگو بینم چیکار کردی که داره آبغوره میگیره ها؟؟

این دختر قبلا با یک احم من خودش رو خیس میکرد حالا ببین چقدر بیچاره شده ام که او هم به من پوز خند
میزند!!

احم غلیظی کردم و با داد گفتم: مهلقا گم شو بیرون

انگار هنوز هم کمی ترس داشت چون بلافاصله رفت بیرون... صداش رو شنیدم که با شیدا خداحافظی کرد و از
امیر خواست ببرتش خونه..

میدونستم خیلی دلخور شده که داره میره چون اگر هیشکی نمیدونست من میدونستم چقدر مهلقا از خونه
خودشون و آدماش بیزاره!!

تا شب همش با این فکر که ماهر و در چه حالیه گذشت.. هنوز هم برام مایه ی تعجب بود که چرا اینقدر راحت
اشکش در میومد اون زن مقاومی است نیست؟ اینقدر فکر کردم که چشمهام کم کم سنگین شد و خوابم برد..

از اتاق بیرون اومدن من همزمان شد با آمدن ماهر و.. نگاهمان در هم گره خورد چند ثانیه خیره بودیم به بهم تا
اینکه ماهر و لب باز کرد و گفت: صبحانه حاضره..

سری به علامت فهمیدم تکان دادم و برام کمی عجیب بود که چرا خبری از سر و صداها ی شیدا نیست که ماهر و
راحتم کرد: مادر تون رفتن بیرون خرید داشتن.

_ آها

در سکوت مشغول خوردن صبحانه بودیم که صدای شیدا شد مثل سنگی در این سکوت شیشه ای!!

_شیدا: من اومدم خوبی پسر م؟

لبخندی زدم و گفتم: ممنون...

نگاهش طبق معمول بین من و ماهر و در گردش بود در حالیکه سعی داشت خوشحالیش رو پنهان کنه گفت: چیزی
شده قهرین؟

ماهر و یک نگاه غضبناک به او کرد معنی این نگاه رو نفهمیدم در حالیکه عصبی بود و چایش رو هم میزد نگاهش
رو به من دوخت. صدای قاشقش بد جور روی اعصابم یورتمه میرفت..

خواستم چیزی بگویم که حرکت غیر منتظره اش مبهوتم کرد و چشمهام اندازه توپ تنیس باز شدند.. این دختر
واقعا غیر قابل پیش بینی است!!

"ماهر و"

از حرفای ارباب حسابی دلخور شده بودم.. چقدر دل نازک شدی ماهرو! روی اینجور حرفا حساس بودم من خودمو آویزون کسی نکرده بودم هیچوقت.. چرا این حرفارو گفت؟

مگه نمیدونست چرا الان من اینجام؟ شایدم من اشتباه فهمیدم و اون منظوری نداشته.. میدونستم ارباب اهل عذرخواهی کردن نیست اما دریای چشماش گویای پشیمونیش بود.

توی سکوت در حال خوردن صبحانه بودیم که عفریته خانم عین عجل سر رسید و شروع کرد به گفتن کلمات محبت آمیز به داریوش...

داریوش رو واقعا دوست داشت نقابی به رو نداشت وقتی لبخندش رو به داریوش هدیه میکرد.. آه کاش ۴ سال پیش هم اینقدر خوب نقاب آدما رو تشخیص میدادی ماهرو..

شیدا با لحنی که درش خوشحالی نهفته بود از مون پرسید که آیا باهم قهریم..

نمیدونم چرا عصبی شدم به جان قاشق چایی خوری افتادم و مدام به لیوان میکوبیدمش...

بی فکر دستای داریوش رو گرفتم و با لبخند رو به شیدا گفتم: من و داریوش قهر نیستیم...

میدونستم قراره بعدش تحقیرها و توبیخ های ارباب بهم شلیک بشه اما اون لحظه دلم نمیخواست شیدا از شکراب بودن رابطه ما لذت ببره ... نمیدونستم ارباب چی بهش گفته درباره من.. اما حتی حقیقت درباره من هم به تلخی زهر بود...

چشمهای آتیشی شیدا منو هدف گرفته بودند و ارباب بخاطر تعجبش هنوز فرصت شلیک گلوله های تحقیر و پوزخندهاشو پیدا نکرده بود...

زیر لب ببخشیدی گفتم و از اونجا خارج شدم...

چه حس خوبی بود وقتی دستاشو گرفتم ایندفعه فقط چنین حسی داشتم... حامی دوست داشتنی من حالا داشت خیلی با ارزش تر از اینها میشد..

اون یه مرد مغرور عبوس نبود... اصلا نبود.. یه پناهگاه امن بود.. یه کوه مهربونی... حرفهای دیشبش رو کاملا فراموش کرده بودم..

به دستم نگاه کردم که همین چند لحظه پیش بی پروا دستهای ارباب رو گرفته بود بی اختیار نیشم تا بنا گوش باز شد...

_داریوش: به چی میخندی؟

با دیدنش پشت سرم جا خوردم اما سریع به خودم اومدم و خیلی جدی گفتم: هیچی... اما نتونستم بر این عادت مزخرف که دستهامو روی موهام میکشیدم غلبه کنم...

چیزی شبیه یک پوز خند روی لبش بود و به طرفم میومد و قلب من هر لحظه امکان داشت از سینه ام بیرون بیاد..

نزدیکتر و نزدیکتر میشد او خونسرد بود و من پر از تشویش... چند بار پلک زدم و نفس عمیقی کشیدم... چه بلایی سرت اومده دختر.. اگر بیشتر از این نشون میدادم خیلی ضایع میشدم برای همین از اون نقاب های جدیت روی صورتتم گذاشتم و مثل خودش خونسرد بودم البته در ظاهر...

_داریوش: ماهر.. جلوی مامانم.. نه جلوی همه.. همه جا من اربابم نه داریوش..!! این جسارت یهو از کجا اومد؟؟
دیشب قبول دارم تند رفتم اما بخاطر خودت بود.. میخواستم مطمئن بشم سمت حامد نمیری.. اما بهتره بین من و تو حریمی باشه... چه میدونم همون ربات دردل یا حامی دوست داشتنی!!

لبخندی زد و کم کم از جلوی چشمم محو شد.. من موندم و غروری که شکست.. تقصیر خودم بود یک لحظه احساسم به جای عqlم تصمیم گرفت...

"داریوش"

دوباره حرفایی به زبون اومد که حرفای دل نبود.. اون دوسم داشت نداشت؟ چشمهایش مغموم شدند. اون دوتا زمرد زیبا رو غم زده نمیخواستم باشن دلم شیطنت و بازیگوشی هاشون رو میخواست شادی چند لحظه ای شون رو میخواست. اما الان وقتش نبود بگم دوسش دارم.. باید از اینم مطمئن تر میشدم..

رفتم توی حیاط دلم میخواست سیگار بکشم یادم افتاد به آخرین باری که سیگار کشیدم.. ماهر و طلبکارانه از دهنم کشیدش بیرون و گفت: میدونین چقدر ماده ی سمی توی سیگار هست؟

ناخودآگاه لبخندی گوشه ی لبم نشست.. اولین باری که دیدمش فکر کردم یه زن شیاده... از کی اینقدر مهم شد؟

ماهر و کنار رکس نشسته بود و در حالیکه اونو نوازش میکرد لبخندی دلنشین روی لبهایش بود... یادم میاد اولین بار چهره اش برام خیلی معمولی بود اما حالا آنقدر با مزه شده بود که دلم میخواست محکم در آغوشش بگیرم!!

متوجه حضور من شده بود اما فقط نگاهم کرد و سری تگون داد..

یک لحظه فکری به سرم زد که کمی ماهر و از خونه دور باشه تا با خودم کنار بیام....

_داریوش: ماهر...

سرشو برگردوند و با اخم بهم نگاه کرد... طبق عادتم دستامو توی جیبم کردم و خیلی جدی گفتم: توی عمارت احمد یوسف چیزی غیر رقص هم یادت دادن آره؟

اسم احمد یوسف رو که میشنید چهرش از همیشه گرفته تر میشد.. حتی منم نمیخواستم فکر کنم خاله سوسکه یه روزی اونجا بوده...

_ماهر: به زبان عربی و انگلیسی مسلط شدم به لطف ۴ سال اونجا بودن...

اینارو که میگفت پوز خند تلخی روی لبش بود...

نفسش رو بیرون داد و بلند شد و با لحنی که از سرماش وجودم یخ زد گفت: حالا که چی؟ چرا پرسیدین ارباب؟
کلمه ارباب رو خیلی بیس از حد کشید و لبخند حرص در آری زد... فهمیدم حس تلافی توی وجودش ریشه کرده...

_داریوش: خب دوست داری کار کنی؟ فکر کنم از تو خونه نشستن بهتر باشه.. حداقل از چیزی که یاد گرفتی هم استفاده میکنی نظرت چیه؟

_ماهرو: بدم نمیداد.. حالا چه کاری هست و کجا؟ شما سراغ دارین؟

_داریوش: این روزا خیلیا دوست دارن انگلیسی یاد بگیرن.. یه موسسه میشناسم. اگر از خودت مطمئن باشی میتونی بری اونجا...

توی چشمهایش خوشحالی رو میدیدم اما لحن سردش رو حفظ کرد و گفت: مطمئنم. از شما هم ممنونم...
به تکون دادن سر اکتفا کردم و میخواستم برم توی خونه که صداش متوقفم کرد...

_ماهرو: ارباب شما چرا کار نمیکنی؟ بهتر از تو خونه نشستن نیست؟؟ هر چقدرم پولدار باشین....

سرم رو برگردوندم و خیلی محکم بهش با نگاهم تشر زدم ادامه حرفش رو نگفت و اون لبخند دیوونه کننده اش رو جمع کرد...

حسابی دلخور بود که اینجوری در پی تلافیه...

_داریوش: احتیاجی به کار کردن ندارم...

اینو گفتم و رفتم داخل به یه نقطه نا معلوم توی سقف سفید خونه خیره شدم..

مثل پولدارهای مرفه و تنبل مدت ها بود که قید کار کردن رو زده بودم... مهلقا میگفت افسرده شدی... با این حرف ماهرو دوباره از خودم بدم اومد یعنی حالا توی ذهنش من یه مرفه خوشگذران بودم؟

دلیم یک لحظه فقط یک لحظه برای روزهایی که تازه بعنوان آهنگساز وارد شرکت نشر آهنگی شدم که شیدا معاون رییسش بود تنگ شد...

تموم تلاشم این بود که آهنگ من انتخاب بشه... تا بتونم توی اون شرکت بمونم...

همه اونجا علیه من بودند همه میگفتند با پارتی اومده و استعدادی نداره... حتی فرصت نمیدادند خودم رو ثابت کنم... اونجا به جز شیدا یه نفر دیگه هم بود که حامی من بود...

رونیکا...

یاد آوری اسمش و خاطراتش میشد سوهان روح اما گاهی لازم بود یادم بیاد...

ذهنم پر کشید به ۱۲ سال پیش وقتی ۱۹ سالم بود...

شیدا میگفت استعدادم در موسیقی بی نظیره و مطمئنه یه روز آهنگساز بزرگی میشم... گفت نمیتونه بیشتر از این دبی بمونه..

لس آنجلس آهنگسازی و شیدا شدن دنیای ۱۹ سالگی!

همراه شیدا به اون شرکت نشر آهنگ معروف رفتیم.. اونجا همه از شیدا حساب میبردن.. اما آتیش نفرتشون از من روز به روز بیشتر میشد... از هر راهی برای کله پا کردنم استفاده میکردند..

اما حق با شیدا بود کسی حریف من در موسیقی نبود.. آنموقع یه پسر افسرده و روانی بودم که اگر شیدا با موسیقی روحی به جسم بی جونم نداده بود خیلی وقک پیش شاید همون لحظه که مامان آرامم جلوی چشمم رفت مرده بودم...

قرار بود در یک آزمون شرکت کنم تا بسنجند آیا لیاقت دارم اونجا باشم یا نه...

استرس زیادی داشتم اما همون روزها دنا مرتب بهم سر میزد تارهای گیتار رو که لمس میکردم دنا با لبخندهای پر از امیدش بهم خیره میشد..

اتاقی برای تمرین به من داده بودند و من بارها آهنگم رو کار کرده بودم... مطمئن بودم از پشش بر میام...

وقتی سخت مشغول تمرین بودم صدای قدم های یه نفر حواسم رو پرت کرد...

یک دختر قد بلند و لاغر با چشمهای درشت و موهای قهوه ای روبروم دست به کمر ایستاده بود و مدام اخمی ساختگی بین ابروهاش مینشست.. میخواست به من بگه من خیلی بالاترم از تو!! یک جور فخر فروشی...

درباره دختر رییس که بد اخلاق و متکبره چیزای زیادی شنیده بودم و حالا روبروم ایستاده بود... با نگاهی پر از تکبر.. ازش پرسیدم که چه اتفاقی افتاده..

_ تو اینجا موندگار نیستی پسر کوچولو...

نه دیگه داشت پا روی دمم مباداشت من اینجا میموندم و اونم هیچکاری نمیتونه بکنه..

_ بعد از آزمون مشخص میشه....

تا خواست چیزی بگه نشستم پشت پیانو و شروع کردم به زدن... ساکت شد و با اینکه سرم پایین بود میتونستم بفهمم محو صدای موزیک من شده...

دیگه چیزی نگفت و رفت بیرون اما روز بعد او با لحنی تهدید آمیز از من خواهشی داشت...

_ ببین آقا پسر اگر من نخوام تو اینجا نمی‌مونی.. پدر من به حرف من بیشتر گوش میکنه تا مادر تو...

پوزخندی بهش زدم و منتظر شدم ادامه ی حرفش رو بگه....

_ فکر میکنم استعدادشو داری.. پیانو زدنت... خوب بود.. اما من میتونم کاری کنم بری به درک!!

هنوز هم در سکوت بهش خیره بودم و همین بیشتر اونو عصبی میکرد...

_ خلاصه مطلب اینکه باید به منم یاد بدی پیانو رو میگم..

توی چشمهای نگرانش نگاه کردم منتظر جوابم بود میدونستم اگر در آزمون قبول شم او کاری نمیتونه کنه اما نمیدونم چرا دلم میخواست بهش کمک کنم...

شنیده بودم که دختر رییس استعداد چندانی نداره و فقط بخاطر باباش اینجاست حالا معلوم نیست چیزی حالیش شه یا نه...

به هر حال بهش گفتم: باشه قبوله...

لبخندی زد اما خیلی سریع جمعش کرد..

قرار شد بعد از تمرین آهنگ خودم شب که بقیه رفته اند بیاد توی همین اتاق تا من پیانو یادش بدم...

_ داریوش: نه اینجوری نه ! ای بابا دستتو درست بذار..

با دقت به حالت دستانم نگاه میکرد.. شاید کمی خنگ به نظر میرسید اما شوق یادگیریشو تحسین میکردم... حدود یک هفته گذشته بود که در حال تمرین بودیم..

و حالا اون آزمون که میتونه زندگیمو از این رو به اون رو کنه رسیده بود... اگر بگم که استرس نداشتم دروغ گفتم...

با دیدن شیدا که تق و توق پاشنه کفشاش روی سرامیک موسیقی گوشخراشی ساخته بود کمی حس امیدواری توی وجودم ریشه کرد.. لبخند اطمینان بخشی بهم زد..

_ داریوش من شک ندارم تو از همشون بهتری و موفق میشی...

براش سری تکون دادم و سعی کردم بخندم....

دستاشو نقاب صورتم کرد و گفت: ببین چی میگم پسر.. تو این آزمونو قبول میشی و یه راه جدید توی زندگیت آغاز میشه... من به تو اطمینان دارم و بهت افتخار میکنم!!

_ ممنون شی... مادر

هنوز هم برام سخت بود که مادر صداش کنم اما الان اینجا من پسر اونم... دستاشو گرفتم و بهش اطمینان دادم که موفق میشم...

اسمم رو صدا زدن... قلبم محکم خودشو به سینم میکوبید اما فقط برای چند لحظه بود.. چون به خودم گفتم این فقط یه شانسه.. با از دست دادنشم چیزی از من کم نمیشه...

چهره ی عبوس داور ها نشون میداد هیشکدوم نمیخوان من اینجا بمونم... راه سخته بهونه ندادن دست این جماعت...

با گیتار شروع کردم.. آهنگی که خیلی تمرین کرده بودم...

آهنگ من و دنا... شروع کردم همراهش خوندن.....

همه چیز خوبه.. خوبه خوب

ما کنار همیم برای همیم

محاله حرف رفتن بزنیم

تو دنیای ما سیاهی جایی نداره

غم و غصه باید بره اره هیچ راهی نداره

عشق اینجا میمونه آره هیچ راهی نداره

این آهنگ رو دنا گفته بود... یادم میاد اونموقه مسخرش کردم و گفتم: خواهر کوچولو جلوی کسی نخونی آبروت میره از من گفتن بود حالا.

اما حالا خودم داشتم میخوندمش شاید شاید بی مفهوم باشه اما برای من خیلی مفهوم داشت... با تموم احساسم خوندمش و نتونستم جلوی اشکی که واسه جاری شدن رو گونه هام پا فشاری میکرد رو بگیرم....

آهنگ رو تموم کردم و خیره شدم به داورها تا واکنششون رو ببینم ...

یکی از اونها که خانم جوان زیبایی بود برام کف زد و گفت: عالی...!

ادامه حرفش با چشم غره ای که مرد عبوس میانسال که احتمالا. داور اصلی بود نا تمام موند...

اما همون خانم جوان بی پروا ادامه داد: کارش عالی بود نمیتونین ببینین؟ به نظرم لیاقت اینجا موندنو داره....

بالاخره همه حضور منو اونجا پذیرفتن... مجبور بودن بپذیرن...

اما دختر رییس همان دختر خنگ از خود راضی حالا مدام اطراف من بود... درباره خودش با من حرف میزد و از من میخواست درباره خودم بهش بگم...

خیلی کنجکاو و پر حرف بود و این برای منی که اگر کسی چیزی نمیپرسید حرف نمیزدم خیلی اعصاب خوردکن بود!!

رونیکا همسن من بود و به نظر دختر ساده ای میومد.. با تموم افاده های بی پایانش... میخواست شبیه خانم های با شخصیت رفتار کنه...

رابطه مون روز به روز عمیق تر میشد... مثل دوستای صمیمی یا بیشتر از اون...

سال از اومدنم به اونجا گذشته بود. همه چیز تغییر کرده بود... به غیر از موفقیت های شغلی حالا کنجکاوی ها و پر حرفی های رونیکا برام جذاب بودن.. یک حسی درونم از دیدنش خوشحال میشد...

_رونیکا: داریوش نمیخواهی بری خونه؟

_داریوش: الان دیگه میرم چطور؟

از اون لبخندهای شیطون روی لبهاش بود و ابروهاش رو بالا پایین میکرد... این یعنی میخواد من اونو برسونم و در طول مسیر مخم رو بخوره...

_داریوش: بیرون منتظر باش میام الان..

مثل بچه ها پاهاش رو به زمین کوبید و فرار کرد...

لبخندی زدم و در حالیکه وسایلم رو جمع میکردم چهره ی خندونش جلوم ظاهر شد....

_رونیکا من ازت خوشم میاد... میدونم که توهم خیلی وقته منو دوس داری.. انکار نکن

_از اینجا برو لطفا...

جلوی در شرکت رونیکا و پسری که قبلا شنیده بودم همکلاسیش است و بعد از اون رابطمون صمیمی و دوستانه شده بود ایستاده بودند و او میگفت که رونیکا رو دوس داره... این مهم نبود اما چرا اینقدر مطمئن گفت که رونیکا هم اونو دوس داره؟؟

_داریوش: رونیکا...

سرش رو برگردوند و گفت: آه اومدی؟ بریم ...

لرزش صداش نشونه ترسش بود.. از چی باید میترسید؟ اول توجهی به پسر همکلاسی نکردم و دست رونیکا رو گرفتم اما او با دیدن من شروع به خوش و بش کرد...

رونیکا زیر لب از او خداحافظی کرد و با لبخند به من که حالا دوباره اخم کرده بودم نگاه کرد...

احساس خوبی به این پسره نداشتم اصلا... توی ماشین رونیکا مدام میخواست ذهن منو دور کنه از برخوردمون با حمید همون پسره همکلاسی... البته برخوردهای خویش باعث شد با هم تا جایی صمیمی بشیم که من از علاقم به رونیکا براش گفتم...همین آتیشم میزد که اون میدونست!!

_داریوش: رونیکا... بین تو و این پسره چیزی بوده یا هست؟

_رونیکا: چی داری میگی؟ معلومه که نه...

میتونستم تردید توام با ترس رو توی ملودی صداش حس کنم... اما خودم رو به بی خیالی زدم و سری تکون دادم...

الان وقتش بود که بهش بگم دوش دارم.. اره.. اگر هم پای حمید در میون باشه میفهمم...

جلوی در خونشون توقف کردم... وقتی میخواست پیاده بشه دستاشو گرفتم... اونم برگشت و منتظر به لبهای من چشم دوخت...انگار میدونست که میخوام چی بگم..

_داریوش: رونیکا... یه حرفایی هست که باید بهت بگم..

یک تای ابروهاش رو بالا انداخت و دست به سینه منتظر ادامه ی حرفهام شد...

ابراز علاقه واقعا کار سختی بود.. پیش بینی واکنش او میشد بلای جان و دمار از روزگارت در میورد!!!

گلوب رو صاف کردم و لب باز کردم تا بهش بگم که دیگه تاب و تحمل مخفی کردن این احساس رو ندارم...

_داریوش: من... راستش من.. مدتی که حس میکنم دلم میخواد... تو رو بیشتر ببینم.. باهات حرف بزنم و قلبم با دیدنت تند میزنه...خب رونیکا من فکر میکنم دوستت دارم...

نفسم رو از سر آسودگی بیرون دادم و منتظر واکنشش شدم...

کاملا غیر قابل پیش بینی بود... فکر میکردم شوکه بشه و بگه میخواد بیشتر فکر کنه اما خیلی راحت پذیرفت و با بوسه ای که روی گونه ام کاشت همانجا قلبم از سینه ام کنده شد...

جوان احمقی بیش نبودم که فریب معصومیت نداشته ی رونیکا رو خوردم... باید از همون اول میفهمیدم چرا میخواست رابطه مون مخفی باشه... هر چی در ذهنم جستجو کردم دلیلی برای کارهایش پیدا نکردم جز نا پاکی محض!!

زمین دور سرم میجرخید وقتی دوباره فریبش رو خوردم و با برگشتنم چیزی جز دیدن عاشقانه های رونیکا و حمید عایدم نشد...

اینجوری موسیقی رو بوسیدم گذاشتم کنار و لس آنجلس تبدیل به کابوس جهنمی ام شد....

حامد برادر کوچیکتر حمید بود.. یادم میاد که آشنایی من با او و مهلقا خیلی بهتر از دیدن رونیکا بود...

مهلقا همراه پدرش اونجا زندگی میکرد... دختر آرومی بود اما شیطننت های خاص خودش رو داشت... پدر و مادرش جدا شده بودند. به قول حامد خدای مهلقا باباشه...

بعد از فوت پدرش او با من به دبی برگشت و شد باری روی دوش مادرش! البته خودش اینطور میگفت من که معتقد بودم مادر مهلقا عاشقش است ولی فکر میکنه لیاقت مادری کردن برای دخترش رو نداره...

حامد هم مثل جن توی دبی ظاهر شد.. اول فکر میکردم با هم نقشه کشیدند که دوتایی اومدند سراغ من... اما در این چندسال دوستای خوبی بودند.. این خوب بودن باعث نمیشد فراموش کنم حامد کیه و ذاتش چیه...

با حس کردن دستی به روی شونم بلیط برگشتی از گذشته ی نه چندان قشنگم گرفتم و به خودم اومدم....

ماهرو با همون اخم ساختگی که بدجوری به دل مینشست بالای سرم ایستاده بود و گویا میخواست چیزی بگه..

_ماهرو: ارباب.. کی منو میبرین همونجایی که گفتین برای کار؟ راستش منم خیلی حوصلم سر میره و اینجوری میتونم حقوقش رو جمع کنم و کم کم از اینجا برم...

بلند شدم روبروش ایستادم و در حالیکه سعی داشتم خونسردیمو حفظ کنم گفتم: تو جایی نمیری... فردا میبرمت..

راهم رو به سمت اتاقم کج کردم و میتونستم الان قیافه ماهرو رو که احتمالا داره ادای منو در میاره تصور کنم... نا خود آگاه لبخندی گوشه لبم نشست و با فکر رفتن او ناپدید شد..

نه هیچوقت نمیذارم بره...هیچوقت.. حتی اگه هرگز نفهمه چه حسی بهش دارم..

"ماهرو"

یک کت و دامن مشکی پوشیدم و موهامو بالای سرم جمع کردم...

یک تیپ کاملاً رسمی و خانومانه! نگاهی به خودم توی آینه انداختم شبیه خانم معلم ها شده بودم اما بهم میومد...

امروز قرار بود همراه ارباب بریم یک موسسه آموزش زبان انگلیسی.. فکر میکنم اونجا آشنا داره و میتونم راحت مشغول به کار شم...

ماتیک صورتی رنگی به روی لبهام کشیدم و لبخندی به چهره جدید و نه چندان آشنای خودم زدم!

هر از چند گاهی سریال غم انگیز زندگیم روی پرده میرفت و اشک تنها بیننده اش یعنی خودم رودر میورد... کمی که فکر کردم دیدم قسمتهای خوبی هم دارد!!

مثل آشنایی با آن مرد چشم آبی یا شاید هم خاکستری... همون ارباب...

شاید اخلاقش چنگی به دل نزنه اما مروت و مهربونی خیلی ساده در رفتارش حس میشه.. پیدا کردن دوست شلوغ پلوغی مثل مهلقا هم جزو پارت های قشنگش بود...

دوباره مثل دیوونه ها غرق در افکارم خیره به تصویر خودم در آینه بودم و انگار که صفحه سیاهی جلوی چشم بود که متوجه ارباب نشدم...

درست پشت سرم ایستاده بود.. کی اومد داخل؟؟

با نگاهی متفکرانه مشغول واریسی ظاهر جدیدم بود...

به سمتش برگشتم و لبخندی زدم... میخواستم بگم حاضرم دیگه بریم که او زودتر اقدام به سخن کرد...

_داریوش: خب خب میبینم که حسابی به خودت رسیدی!! خانوم معلم!

_ماهر: بده مگه؟

_داریوش: نه نه عالیه

دوباره نگاهمان با هم گره خورد در سکوت کامل!! گاهی حس میکردم چشمهای آهنباست و من یک تیکه آهن! شاید باهام مهربون بوده اما خورد کردن و شکستن توی ذاتشه... به همین دلیل برای این آهن جذب شدن به این آهنربا ممنوعه!

_داریوش: تشریف بیارین مادمازل دیرمون میشه ها!!

خندیدم و همراهش از خونه بیرون رفتیم...

توی ماشین هیچکس حرفی نمیزد و من این سکوت رو دوست نداشتم.. ارباب هم گویا مثل من بود اما انگار ما حرفی برای رد و بدل نداشتیم... دستش رو به سمت ضبط برد و روشنش کرد...

سکوت من پر از حرفه آخه درگیر تشویشم

نفهمیدم چجوری شد که دلرم عاشقت میشم

یه شوقی از تو پنهونه میون تک تک حرفام

من حتی تا ته دنیام بخوای همراه تو میام

چشات یه رنگ معصومی شبیه کهربا داره

دل من جنس آهن بود چشات آهنربا داره

دل داغون تا پای جون تورو تنها نمیذاره

تو مثل نم نم بارون پر از تکرار امیدی

یه حس آشنا هستی واسه این قلب تبعیدی

بیا با غربت تلخ من و دلتنگیام سر کن

یه بار بغض نفسگیر توی چشمامو باور کن

چشات یه رنگ معصومی به رنگ کهربا داره

دل من جنس آهن بود چشات آهنربا داره

دل داغون تا پای جون تورو تنها نمیذاره..

با شنیدن این آهنگ نا خودآگاه خندیدم و به چنددقیقه پیش که افکارم حول آهنربا میچرخید فکر کردم... دوباره...

_داریوش: چیه میخندی؟

_ماهر: هیچی.. یاد یه چیزی افتادم..

_داریوش: چی؟

_ماهر: مهم نبود...

فقط سرشو تکون داد و ادامه راه با گوش کردن به آهنگ آهنربا گذشت... ارباب حسابی کلافه شده بود از اینکه بارها همین آهنگ رو میداشتم... او که خبر نداشت در دلم چه آشوبیه...!!

_داریوش: رسیدیم..

باهم وارد موسسه شدیم... همونطور که فکر میکردم اونجا دوستی داشت..

قرار شد تا دو هفته آزمایشی کار کنم... چون مدرک خاصی نداشتم بدون پارتی پذیرفته نمیشدم... اما به خودم مطمئن بودم یکی دیگه از پارت های خوب سریال زندگیم همین یادگیری انگلیسی بود...

"دو هفته بعد"

با حرص یه تیکه از موهامو که مدام مثل یه موجود مزاحم روی صورتم میفتاد بالا دادم و دوباره به ساعت مچی ام خیره شدم.... بیچاره ساعت مچی همیشه عصبانیتم روش خالی میشه و اون اعتراضی نمیکرد....

دوره آزمایشی تموم شده و خوشبختانه میتونم اینجا کار کنم...

امروز ارباب گفت با تاکسی نیا خودم دنبالت میام اما خدا میدونه الان کجاست و منو اینجا کاشته... دوباره به جون ساعت مچی بدبختم افتادم... (ساعتی میشه اینجا علافم... کلاسهایم تموم شده تقریباً همه رفتن... الا من...)

اینده نوبت گوشیم بود که مرکز تخلیه حرصم بشه... شمارش رو گرفتم ولی جواب نداد...

پاشنه کفشم رو به زمین میکوبیدم و با گل سرم بازی میکردم تا بلکه زمان بگذره و سر و کله ارباب پیدا بشه...

هر وقتی گیر میوردم یک سفر به گذشته میکردم... مثل همین الان.. یاد روزی افتادم که خاله شیرینم این گل سر رو بهم داد و گفت مال مادرم بوده...

مادر... چه کلمه ی غریبه... هیچ حسی به این مادر نداشتم اما دلم میخواست یادگارش رو نگه دارم....

پوفی کشیدم و ذهنم رو روانه ی جای دیگه کردم... آه این داریوش هم قصد اومدن نداره.. بیخیال اومدنش شدم و رفتم که تاکسی بگیرم...

با صدایی که از پشت سرم شنیدم برگشتم ببینم کیه... یک خانم عرب بود. رنگ به رو نداشتم حتم داشتم اتفاقی براش افتاده...

_ خانم میشه کمک کنین شوهرم اونجا حالش بد شده... (اشاره کرد به ماشین اونطرف خیابون)

_ اونجاست شوهرت!؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد.. منم بهش لبخندی زدم و گفتم: باشه نگران نباش بیا بریم..

رفتم همونجایی که گفت کنار اون ماشین سیاه.. اما هیچکس که اونجا نبود...

_ خانم اینجا که هیچکس نیست منو مسخره کردین؟

برگشتم ببینم خانمه کجاست که درد شدیدی رو توی سرم حس کردم و تصویر اون زن با چوب دستیش کم کم تار شد تا دیگه هیچی ندیدم و نفهمیدم...

"داریوش"

نگاهی به ساعت انداختم اه خوابم پرده بود و کلا ماهرو رو فراموش کرده بودم..

سریع سوار ماشین شدم و به سمت موسسه رفتم...

توی راه مدام داشتم کلمات رو واسه توجیه آماده میکردم. یک لحظه خندم گرفت از اینکه چقدر این خاله سوسکه برام مهمه... گاهی دلم میخواست دستهامو نقاب صورتش کنم.. توی چشمش زل بزنم و بوسه ای از جنس آتیش روی لبهاش بذارم...

سرمو تکون دادم تا این افکار مزاحم اما شیرین دور شن... دور میشدن تا جایی که دیگه دیده نمیشدن اما خیلی زود برمیگشتن...

همزمان با پیاده شدنم از ماشین حرفام رو تکرار میکردم.. انتظار داشتم ماهرو رو جلوی در موسسه ببینم اما نبود...

موسسه تعطیل شده بود پس کجاست؟؟ یک لحظه نگران شدم.. به گوشیش زنگ زدم اما قطع کرد!!!! دوباره زنگ زدم حالا خاموش بود...

دستم طبق عادتم روی سرم کشیدم و با خودم تکرار کردم کجاست این دختره...

چرا قطع کرد حالا هم که خاموشه!!! اون که جایی رو نداره کجا غییش زده!!!"
"ماهرو"

چشمامو باز کردم و همزمان با ناله ای که از درد سرم کشیدم متوجه آمدن کسی شدم...
حتما دارم کابوس میبینم آره... نه نه این امکان نداره..

دستم روی سرم بود و آرام آرام اشک میریختم.. یه مرد جوون وارد اتاق شده بود و درست روبروم نشسته بود...

چشمم خیس اشک بود و صدای هق هقم سکوت اون اتاق تاریکو میشکست...مرد جوون هنوز روبروم نشسته بود و با نگاهی پر از دلسوزی و ترحم اشک هامو میشمرد...

_ ماهرو... اگر بگم دلم نمیخواست ببینمت دروغ گفتم.. اما.. اما... امیدوار بودم یه جایی غیر از اینجا...

بغضش مانع حضور کلمات بین لبهاش میشد.. با اون موهای فرفری خرمایی و اشکهایی که مثل رودخانه روی صورتش جاری میشد شبیه پسر بچه ها شده بود...

این اتاق آشنا بود.. اما اینجا همیشه احساس غربت میکنم... چیزی ما بین ترس و غربت..

بالاخره بعد از کلی آبغوره گرفتن تونستم لب باز کنم و بگم: چجوری منو پیدا کردند؟؟ چرا اصلا دوباره باید اینقدر به خودشون زحمت بدن دنبال من بگردن؟؟ ها؟؟!!

همه ی این حرفها رو با هق هقی که بند اومدنش غیر ممکن شده بود گفتم.. دستهاشو روی شونه هام گذاشت اما انگار هیچ جوابی برای این سوالها نداشت فقط خیره نگاهم میکرد و پا به پای من اشک میریخت....

"داریوش"

برای بار هزارم شمارش رو گرفته بودم اما چیزی جز شنیدن صدای اپراتور عایدم نشده بود..

کلافه روی کاناپه نشستیم و دستهامو بهم گره زدم... غرق افکارم و حل علامت سوالهای ذهنم بودم...

مهلقا هم گفت خبری از او نداره... لعنتی!! پس کجاست؟؟

شیدا با اینکه دل خوشی از ماهرو نداشت اما انگار نگران بود حداقل در ظاهر!!

_ دوباره زنگ بزن بهش داریوش...

_ زدم.. خاموشه...

با صدای زنگ در دو تামون به سمت ایفون هجوم بردیم اما...

اما با دیدن چهره ی مهلقا انگار آب یخ ریختند روم...

در ورودی رو باز کردم.. مهلقا اومد داخل و بی مقدمه پرسید: ماهرو کجاست؟

_سلام

_گیرم سلام... چه بلایی سرش آوردی از خونه انداختیش بیرون؟

خودم اعصابم خط خطی بود و حالا این دختر زبون دراز با اون صدای جیغش غر میزند.. تا منو دیوونه کنه

شیدا از مهلقا خواست که آروم باشه و هدایتش کرد به سمت مبل ی تا بشینه..

ار کلافگی پوفی کشیدم و گفتم: من میرم دنبالش بگردم...

_مهلقا: منم میام...

_شیدا: منم..

_داریوش: ای بابا... هیشکی نمیاد بشینین سر جاتون لشکر کشی میکنن واسه من..

لب باز کردند تا چیزی بگن اما با دیدن چهره ی خشمگین من پشیمون شدند...بهتر...

خیلی دلشوره داشتم... اینکه نمیدونستم کجاست بدجور اذیتم میکرد.. اگر میخواست از خونه ی من بره خب

میگفت... اینجور رفتن مشکوکه....

اتفاقی. براش افتاده میدونم....

"ماهرو"

کنج اتاق نشسته بودم... دیگه گریه نمیکردم... فقط توی کوچه ی خیالاتم پرسه میزدم...

کاش خواب باشم.. کاش این اتاق نحس بخشی از کابوس شبانم باشه.. کاش ارباب الان بیداد و داد و بیداد کنه که چرا اینقدر میخوابم..

با فکر کردن به این کاش ها دوباره اشکی گوشه ی چشمم نشست... اتاق خیلی تاریک بود و من اصلا به این فکر نکرده بودم چراغ ها رو روشن کنم..

مرد جوون دوباره وارد اتاق شد... چراغ ها رو روشن کرد و به سمت من اومد.. خوشحال بودم از اینکه کسی جز او پا در این اتاق به ظاهر زیبا اما کریح نمیذاره... یعنی توی این چند ساعت کسی جز او نمیومد...

مرد جوون یا همان علی کنارم نشست و با لبخند گفت: بلند شو.. بهم دستور دادن بیرمت بیمارستان...

این ها رو که میگفت سرش زیر بود و صداش هم گرفته و غمگین بود....

_ من چیزیم نیست علی... بیمارستان واسه چی؟؟

لبخند تلخی زد و گفت: همیشه نقشه های فرارت نقص فنی دارن..... آخه فکر کردی اینقدر هالو هسن اینا که باور کنن تو حامله بودی از اون یارو؟؟

گیرم که باورم کرده بودن.... تو چرا ریسک کردی اینجا موندی ماهرو؟؟ الهه برگشت ایران آره؟؟ ده آخه تو چرا اینجاایی...

کلافه دستی به موهاش کشید.... من هم عین مجسمه فقط نگاهش میکردم... راست میگفت..

_ علی...

_ چیزی نگو فعلا بیا پا شو بریم بیمارستان باید تست بارداری بدی..... احتمالا پدر اون پرستاری که برات تست قلبی درست کرد رو تا حالا در آوردن...

بغض گلوم رو فشار میداد... چیزی نگفتم و همراهش رفتم...

_ علی: ماهرو...

آزمایش رو داده بودم و میخواستیم برگردیم جهنم... حالا دوباره علی حس ترحمش گل کرده بود...

_ بله؟

_ پیاده شو...

_ چی؟

دستش رو به صورتش کشید و داد زد: مگه نمیگم پیاده شو؟؟ برو... برو... دوباره فرار کن..

ماهرو نمیذارم دیگه برگردی توی اون جهنم... به هر قیمتی.. حالا پیاده شو...

بدون اینکه بفهمم اشک صورتم رو خیس کرده بود... دلم میخواست فرار کنم و برم... اما نه به هر قیمتی!! نه به قیمت نابودی علی!

_ماهرو: نه نه علی من نمیرم... مگه یادت نیست بار اولی که کمکم کردی فرار کنم چه بلایی سرت اومد؟؟ ها؟

این حرف هارو با حق حق میگفتم و اشاره میکردم به انگشت های دست چپش..

احمد یوسف ۳تا از انگشتهاشو بخاطر کمک به من قطع کرده بود... حالا مطمئنم ایندفعه زندش نمیداره...

_علی: تو چیکار داری؟ گمشو برو پایین یالا..

از جام تکنون نخوردم... نه هیچوقت اینکارو نمیکردم...

یهو علی از ماشین پیاده شد... اومد و در سمت منو باز کرد...

_ پیاده شو..

سرم رو به علامت منفی تکنون دادم و همین علی رو عصبی کرد... دستهامو گرفت و به زور پیادم کرد..

_ علی من من نمیخوام دوباره فرار کنم... نمیخوام به تو آسیب بزنم... خواهش میکنم بیخیال شو.. برای جفتمون بد میشه من بازم گیر میفتم...

_ پس میگی چیکار کنم لعنتی هان؟؟ تموم مدتی که اونجا بودی نفهمیدی که چقدر واسم مهمی... اما الان بفهمم بفهم ماهرو... برو لطفا برگرد ایران...

دوباره رفتم توی ماشین نشستم و گفتم: بیا سوار شو علی... دیگه نمیخوام نقشه هام نقص فنی داشته باشه این راه خلاصی از اون جهنم نیست... باید واسه همیشه خودمونو نجات بدیم.. بیا سوار شو لطفا..

چند ثانیه فکر کرد و نشست پشت فرمون... اما نا رضایتی رو توی چشمهایش میدیدم..

"داریوش"

دیگه نمیدونستم کجا دنبالش بگردم... انگار آب شده بود رفته بود تو زمین...

هر لحظه صورتش جلوی چشمام ظاهر میشد با همون موهای بهم ریخته... لب و لوجه ی آویزونش و اخم ساختگی شیرینش...

فکر میکرد اگر دیوونه بازی کنه و با صدای بلند بخنده کسی نمیفهمه چقدر درد داره... خب واقعا هم کسی نمیفهمید... حتی منم گاهی اونو با دختری شاد و از دنیا بی خبر اشتباه میگرفتم...

بازیگر خوبی بود... اما حالا این خاله سوسکه یا بازیگر کوچولو غیبتش زده... کجاست؟ نمیدونم!

سرم روی فرمون ماشین بود و هنوز ماهرو مقابلم ایستاده بود لبه‌اش حالا نیمه باز بودند دیگه نقش بازی نمیکرد و به اشکهای اجازه ی جاری شدن داده بود...

میخواستم دستم رو روی گونه های خیسش بکشم و اشکهایش رو پس بزنم... دلم میخواست سرش رو به سینم بچسبونم و بگم من کنارتم... غصه نخور اشک نریز...

صدای تق تقی که به شیشه ماشین خورد نتونستم بیشتر کنارش باشم... دود شد رفت هوا.. از ذهنم پر کشید و من هر فحشی بلد بودم نثار این خرمگس کردم!!

شیشه رو پایین دادم امیر بود.. خودم بهش گفتم بیاد.. چهره او هم گرفته بود و نگران...

در حالیکه سوار ماشین میشد پرسید: خبری ازش نشد؟؟

سرم رو به نشانه ی نه تکان دادم و دستی از سر کلافگی به صورتم کشیدم... امیر سخت در فکر بود... اگر حالت عادی بود حتما با دست به شانه اش میزد و میگفتم چی میگذره اونجا پروفوسور..

اما الان در این لحظه حوصله ی حرف زدن رو اصلا نداشتم صبر کردم تا خودش زبان باز کند...

_امیر: بیمارستانا رو گشتی؟؟

_داریوش: آره تقریبا.. آره گشتم

_امیر: تقریبا؟

_داریوش: گشتم

دوباره چهره اش متفکر شد...

۱۵ دقیقه بود که امیر غرق افکارش بود و هی صداهایی از خودش در میورد که فقط هم خودش میشنید...

_امیر: داریوش

_داریوش: امیر!!

_امیر: توهم داری به همون چیزی که من فکر میکنم فکر میکنی؟؟

_داریوش: احمد یوسف...

_امیر: خودشه... یا ماهرو رفته پیش اون یا اون فهمیده کلک زده... گرفتتش دوباره

در حالیکه از عصبانیت رو به انفجار بودم نگاهش کردم و گفتم: چجوری پیداش کرده؟

_امیر: اون کلی آدم داره اقا! اینجا هم کوچیکه... پیدا کردن یه دختر براش مثل آب خوردنه...

مشتم رو به فرمون کوبیدم و ماشین رو روشن کردم که امیر با لحنی معترض گفت: کجاا؟

_داریوش: اگر اونجا باشه... پیش اون نکبت... همین امشب باید بیارمش

قبل از اینکه امیر فرصت کنه چیز دیگه ای بگه حرکت کردم... اونقدر عصبانی بودم که گوشهام کر شده بود و صدای امیر معترض رو نمیشنیدم و بین زمین و آسمون رانندگی میکردم..

_امیر: داریوش... وایسا... قبل از اینکه برسی به ماهرو خودتو به کشتن میدی.. هی با تواما

با غضب نگاهش کردم و سرعتم رو بیشتر کردم... اگر ماهرو اونجاست چطور من آروم باشم.. چطور فکر به کشتن دادن خودم باشم؟

اینقدر تند میرفتم که امیر سفت خودش رو به صندلی چسبونده بود و مدام از من میخواست نکه دارم...

یکهو بی هوا دستهاشو روی دستای من گذاشت و سعی داشت با منحرف کردن مسیر فرمون منو وادار کنه نکه دارم....

ماشین مارپیج حرکت میکرد و جدال من با امیر ادامه داشت... آخر مجبور شدم نکه دارم...

از ماشین پیاده شدم و رفتم تا شر این امیر مزاحم رو کم کنم...

یقه اش رو گرفتم و از ماشین انداختمش بیرون....

_داریوش: تو لازم نیست با من بیای... خودم میرم

داشتم میرفتم سوار ماشین بشم و دوباره به سمت خانه ی آن نکبت حرکت کنم... بی دلیل نبود که ماهرو با چشمهای اشک آلود در خیالم ظاهر شد.

در ماشین رو که باز کردم یکدفعه درد شدیدی رو توی سرم حس کردم آخ بلندی گفتم و دستم رو روی سرم گذاشتم... آن درد دوباره تکرار شد و چشمهام تار شد تا وقتی که دیگه چیزی نفهمیدم...

"ماهرو"

احساس خستگی تو کل وجودم بود اما مانع بسته شدن چشمهام میشدم... میترسیدم خلیم میترسیدم احمد یوسف کم آزارم نداده بود با اینکه این سالهای آخر حضورم توی این جهنم بدجور خودم رو به بیخیالی زده بودم... فقط گاهی به خدا شکایت میکردم و میگفتم که اصلا منو میبینه یا نه...

پوفی کشیدم و نگاهی به دیوارهای اتاق انداختم... دنبال چیزی میگشتم... چیزی شبیه یک خط خطی روی دیوار....

پیداش کردم دستامو روش کشیدم و دوباره تداعی خاطره ها.... خاطره هایی که تلخ بودند.. تا عمق وجودت رو میسوزوند....

منو قبل از الهه اینجا آوردند... اینارو الهه نوشت: خدایا.. ببخش منو.. اگر هنوزم صدامو میشنوی همین امشب منو ببر پیش خودت...

الهه فکر میکرد خدا صداش رو نشنیده.. اما شنیده بود.. ۴ سال اینجا بودن تاوان گناه خودش بود حالا هم احتمالا برگشته و خانوادش بخشیدنش...

لبخند تلخی زدم و کمی با دست موهای بهم ریخته رو مرتب کردم...

نه اینکه دلم بخواهد چهره ی کریح احمد یوسف رو ببینم اما کمی مشکوک بود که چند ساعت من در این اتاقم و کسی سراغی نمیگیرد... یک لحظه با خودم گفتم گور به گور شده باشد انشالله...

دوباره به نوشته ی روی دیوار نگاه کردم.. خاطره ها هجوم میوردند و من از فرار خسته بودم.. میخواستم فکر نکنم اما حالا کاری جز فکر کردن نداشتم...

نحوه ی اومدنم به این جهنم رو مرور کردم...

یک دختر ساده ی ۱۸ ساله بودم که بعد از مرگ خاله شیرینم حسابی افسرده شده بودم...

وضع مالیشون خوب نبود و من سربارشون بودم... اما خاله شیرین میگفت تو تاج سر مایی..

شوهر خالم چشم دیدنم رو نداشت اما اونروز عجیب مهربان شده بود...

یادم میاد عکس خاله رو بغل کرده بودم و باهاش حرف میزدم که سر و کله اش پیدا شد.

_ ماهر و دخترم؟

اینکه اینطوری صدام زد از اجرای برنامه نود توسط عمو پورنگ هم عجیبت بود...

با چشمهای از حدقه بیرون اومده نگاهش کردم... خودش متوجه تعجبم شد... با صدای بلند خندید و کنارم نشست...

نگاهی به عکس خاله که در آغوشم فشرده میشد انداخت و گفت: میدونم تو این مدت من و تو زیاد باهم جور نبودیم ولی خب حالا فقط من و تویم بد نیست یخورده هوای همو داشته باشیم؟

دوباره با تعجب نگاهش کردم و پوزخندی زدم: سلام گرگ بی طمع نیست!!

نزدیکتر شد و دستش رو گذاشت روی شونم با عصبانیت پشش زدم و بلند شدم که از اتاق بیرون برم...

دنبالم اومد.. اول دستی به سیبیل هاش کشید و بعد با شرمندگی نگاهم کرد..

_ ماهره... گفتم الان فقط من و تویییم!! اون حسین گور به گور شده ام که کلا بگیم وجود نداره بهتره...

حسین پسر خالم بود... به زور هفته ای یک بار میدیدمش...

نمیدونم چی شد که حرفهاشو باور کردم ای کاش نمیکردم....

_ ماهره: باشه قبوله حسن کچل...

_ حسن: ده نه ده... حسن کچل مرد خدا بیامرزه الان من عمو حسنم...

نتونستم جلوی خندم رو بگیرم بلند بلند میخندیدم و میگفتم: حسن کچل شد عمو حسن؟ ایول بابا ایول

یکهو بلندم کرد و گفت: الان من کیم؟

در حالی که جیغ میزد و ازش میخواستم بذارت تم زمین گفتم: تو حسن کچلی...

یک دور چرخوندم.. سرم داشت گیج میرفت و او بلند بلند میخندید منتظر بود عمو حسن صداش کنم...

با اومدن صدای در و ورود حسین خنده هاش تبدیل به اخم شد و منو گذاشت پایین...

_ حسین: سلام

_ حسن: علیک.. کدوم قبرستونی بودی؟

جوابی از طرف حسین نیومد همیشه همینطور بود اصلا حرف نمیزد.. حسن میگفت کفش خودم رو پوشیده!

منظورش این بود که معتاد شده...

بالاخره راضی شدم حسن کچل رو عمو حسن صدا بزنم... شب براشون شامی درست کردم...

حسین هم برای شام مانده بود و این کمی عجیب بود... حسن در حالی که از شامی من تعریف میکرد گفت: خب

میخوام یه چیزی بگمتون بچه ها..

من و حسین هر دو منتظر ادامه ی حرفش بودیم... او هم با لبخند نگاهمان میکرد..

_ ماهره: ده بگو دیه حسن کچ... ببخشید عمو حسن

حسین خنده اش گرفته بود.. این هم عجیب بود چون اصلا نمیخندید... کمی شبیه ارباب بود البته در ورژن فقیر و

معتاد!!

_ حسن: بعد مرگ شیرین حال و هوای هممون داغونه... چطوره یه سر بریم مسافرت ها؟

_ماهر: فکر خوبیه.. پول مول داری حالا؟

_حسن: حله...

در حالیکه سفره رو جمع میکردم پرسیدم کجا؟

_حسن: بندرعباس..

حسین پوزخندی زد و گفت: ما تو عمرمون یه بار شمال نرفتیم حالا گنج پیدا کردی میخوای ببریمون جنوب بندرعباس؟؟ جلال خالق..

_حسن: کسی تورو دعوت نکرده... ماهر جان دخترم نظر تو چیه؟

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم: خوبه

هنوزم شک داشتم بهش اما با خودم گفتم حالا که او مهربان شده مگر مریضم تبدیلش کنم به همان حسن کچل سابق...

قرار شد یک هفته بعد بریم بندرعباس... دو دل بودم اما تصمیم گرفتم برم... این سفر آغاز همه ی بدبختی هام بود...

حسین نیومد... اونجا عمو حسن مهربانی داشت که از او بعید بود... از ته قلبم خوشحال بودم امیدوار بودم همیشه همینطور بمونه... امیدوار بودم باز هم دوستهایش از این پولها برای مسافرت بهش بدن...

نفهمیدم این سفر و مهربانی ها برای چیه... اونموقع خیلی ساده بودم شاید الان هم باشم..

همراه حسن کچل یا همون عمو حسن سوار قایق شدیم و من سرخوش از اینکه اگر خاله شیرین رو از دست دادم شاید تونستم دل نداشته ی حسن کچل رو بدست بیارم!!

روسریم رو در آورده بودم و موهامو مثل تقدیر تلخم داده بودم دست باد... نفس عمیقی کشیدم و خدا رو شکر کردم...

همون لحظه حسن کچل بطری آب معدنی رو به سمتم دراز کرد و گفت اگر تشنه هستم کمی بخورم... منم تشنگی امانم رو بریده بود یکجا سرش کشیدم...

بعد چند دقیقه سرم گیج رفت و تصویر دریا مقابل چشمهام تیره و تیره تر شد....

وقتی چشمهامو باز کردم خودمو توی اتاق چوبی نمود پیدا کردم... نمیدونستم کجام... بعد از چند دقیقه گیج و ویج بودن فهمیدم توی یک لنج خرابه هستم و حدود ۲۰دختر کنار من در این اتاق فسقلی چوبی هستن... بعضی هاشون خونسرد بودن انگار که دارن به یک سفر تفریحی دریایی میرن... بعضی ها هم گریه میکردند... بعضی ها غش کرده بودند... بعضی ها داد و فریاد میکردند و از شخصی خیالی کمک میخواستند...

با باز شدن در از هجوم این خاطرات جان سالم به دربردم اما با دیدن احمد یوسف در چارچوب در خودم رو توی چاه عمیق تری حس کردم...

پوزخندی به لب داشت و هر قدم که او نزدیک میشد من همونطور که نشسته بودم عقب میرفتم..

ترس در چشمهام مشهود بود و به زور جلوی ریزش اشکهامو گرفته بودم...

روبروم نشست... دیگه جایی واسه عقب رفتن نبود به دیوار چسبیده بودم و با این مرد نه نامرد عوضی اندازه یک نفس فاصله داشتم...

_ فکر کردی خیلی زرنگی دختر کوچولو؟؟ اون دختره رو فراری دادی حالا خودت تو دستای منی.... از این به بعد زندگیت با جهنم فرقی نداره... بدکاری با خودت کردی عایشه...

در دلم گفتم نه اینکه تا حالا اینجا کنار توی نکبت در بهشت بودم که حالا میخوای جهنمش کنی...

داشت سرش رو بهم نزدیکتر میکرد... خواستن توی چشمه‌هاش موج میزد و من در اون لحظه چیزی جز مرگ نمیخواستم...

یادم اومد توی یک رمان خونده بودم دختره از بی هیجانی در زندگی خسته شده.. اگر پیداش کنم حتما زندگیمو باهاش عوض میکنم!!!

نمیخواستم بازیچه او هم بشم... خدا لعنتش کنه... کاری غیر ارادی کردم... در صورتش تف انداختم و به جلو هلش دادم... چشمهای سرخ از عصبانیتش دیگه ترسناک نبود اما دستهایش شد سیلی داغی روی صورتم...

"داریوش"

صداهای نا مفهومی میشنیدم.. چهرم از درد جمع شده بود به زور تونستم چشمهامو باز کنم و با دیدن چهره ی امیر و مهلقا و شیدا بالای سرم میخواستم همشون رو بزنم... من الان باید ماهرو رو آورده باشم نه اینجا خوابیده باشم!!

_امیر: داریوش بیدار شدی بهتری؟

_شیدا: الهی من بمیرم عزیزم خوبی؟

مهلقا هم چیزی نگفت اما چهره اش نگران بود... بدون اینکه جوابشون رو بدم از جام بلند شدم...

_امیر: کجا؟

جوابش رو ندادم که دوباره گفت: نمیخوای که بازم سرت منفجر بشه؟

با غضب بهش نگاه کردم و قدم هامو تند تند برداشتم... نمیتونستم بذارم ماهرو اونجا باشه...

امیر دنبالم اومد و دستمو گرفت: ببین داریوش خان اینجوری که بری بزن بزن راه بندازی نمیتونی اونو بیاری میفهمی؟ ده اخه مگه خودت تا حالا تو اون خراب شده نرفتی؟ نمیدونی چند تا گردن کلفت واسه خفت کردنت منتظرن؟

راست میگفت اما دلم آروم نمیگرفت کلافه نگاهش کردم : جنابعالی فکر بهتری داری؟

_ معلومه که دارم!!

_ خب من منتظرم بگو...

_ بیا بشین!

پوفی کشیدم و نشستم تا بالاخره دهانش رو باز کنه و بگه چه فکری توی سرشه...

مهلقا و شیدا هم مثل من منتظر به امیر نگاه میکردند اما او چهره اش متفکر شده بود و فقط زیر لب با خودش حرف میزد...

_ داریوش: میگی یا راه خودمو برم؟

چشمکی زد و گفت: میگم حالا... باید یه کاریو کنیم که چند ماه پیش کردیم...!!!

این بی مفهوم ترین چیزی بود که تا حالا شنیده بودم کدوم کارو میگه؟ این پسره هم یک چیزیش میشه...

"ماهرو"

خداروشکر وجود نحسش از این اتاق رفته بود... حالا فقط من مونده بودم با سیل اشک هایی که دیگه آرومم نمیکردند... با صدای بلند مشغول گریه کردن بودم و این وسط ها یک جیغی هم میکشیدم...

دوباره صدای باز شدن در اومد و لرزه به تنم انداخت... فین فین کنان پرسیدم کیه؟

با دیدن دختر جوانی در چارچوب در تعجب کردم اما خب نفسی از سر آسودگی کشیدم که اون حضرت شکم نیومده...

_ تو کی هسی؟

قیافش شبیه دخترای ایرانی و عرب بود اما انگار عربی نمیفهمید. فقط گیج و منگ به اطرافش خیره شده بود...

انگلیسی هم که باهاش حرف میزد دوباره با چهره ی مبهوتش روبرو میشدم...

خسته از اینکه او در سکوت خود غرق است ای بابای بلندی گفتم که باعث شد چشمهایش ۴ تا بشه...

با لکنت پرسید: شما ایرانی هسی؟

لبخندی به روش زدم پس او هم ایرانیه اما خیلی از روز اولی که من اومده بودم خونسردتره...

_ بله من ایرانیم.. تازه اومدی اینجا؟

سروش رو به علامت مثبت تکون داد... ازش خواستم که بیاد کنارم بشینه... خواستم ازش درباره اینکه چجوری سر از اینجا در آورده بپرسم... کلیشه ای ترین سوال این محدوده!!

یکهو گردنبندش توجهم رو جلب کرد... یک قلب سفید بود.. نا خوداگاه با دیدنش لبخند زدم خیلی زیبا بود..

_ شما خیلی وقته اینجایی؟

آهی کشیدم و گفتم: ۴ساله... حالا تو چجوری اومدی؟

_ گول خوردم...

_ که اینطور...

"داریوش"

با صدای امیر که نظرم رو درباره نقشش میخواست به خودم اومدم... خب خیلی بیراه نمیگفت...

_ داریوش؟ چگونه موافقی؟

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم...

_ شیدا: خطرناک نباشه امیر؟

امیر با تردید گفت: خب ریسک که داره...

شیدا هنوز مشغول ابراز نگرانی بود هی میپرسید نکنه فلان جور بشه...

منم دستهامو روی صورتم گذاشته بودم و حسابی غرق حرفهای امیر بودم..

چند ماه پیش به پیشنهاد حامد رفته بودیم عمارت احمد یوسف... دخترای خوشگلی آوردن برای ما... اما من بهش دست نزدم.. این روشهای حامد برای سر حال آوردن دیگه جواب نمیداد..

ماهرو از همین قصه برای فرار استفاده کرد.. امیر میگه باید دوباره بریم بگیم واسه این دخترا اومدیم تا ماهرو رو بتونیم از اونجا بیرون بیاریم... من که نمیتونم برم این کار امیره..

_ امیر... کاش خودمم میومدم...

امیر در حالیکه از ماشین پیاده میشد گفت: تو همینجا بشین فقط... من خودم میدونم چیکار کنم.. در ضمن داداش ما فهمیدیم دلت پیشش گیره... نمیذارم چیزیش بشه خیالت تخت..

_امیر..

_بنال زود باید برم...

لبخندی بهش زدم و گفتم: ممنونم..

سرشو تکون داد و رفت... قرار شد من همینجا توی ماشین بمونم... میدونستم امیر کارشو بلده اما بازم انگشتهایی که به فرمون ضربه میزدد حاکی از استرس بود..

"ماهرو"

این دختر تازه وارد خیلی مشکوک میزد.. مگه میشه افتاده باشی توی چنین جایی و فقط کنجکاو کنی؟ نه اشکی نه آهی... البته شاید خیلی هم عجیب نبود خیلیا اینجا میومدن به میل خودشون و احساس رضایت میکردن... اصلا برای یکی مثل من رفتار اونا قابل درک نبود...

گوشه ی خیابان رو به اینجا ترجیح میدادم!!!

نه اینکه دلم بخواد سراغم بیان اما کمی شک بر انگیز بود که منو توی این اتاق با یک تازه وارد تنها گذاشتند و هیچکاری بهمون ندارند....

بالشتم رو بغل گرفته بودم و با حالتی متفکر به در زل زده بودم... با صدای باز شدن در اتاق از خیالات خارج شدم.. تپش قلبم شدید شد اما با دیدن علی کمی خیالم راحت شد..

دختر تازه وارد کلا ساکت بود و فقط با آن چشمهای درشت شب رنگش همه چیز رو واری میکرد..

علی نگاهی سرسری به دختر تازه وارد که حتی اسمش رو هم نپرسیده بودم انداخت..

با نگرانی به علی چشم دوختم میدونستم حضورش بی دلیل نیست و حتما منو میخوان..

_علی: ماهرو.. میشه یه لحظه باهام بیای...

بی هیچ حرفی دنبالش رفتم اما در دلم غوغا بود.. دلم برای خونه ی ارباب تنگ شده بود... برای خودش هم...

همراه علی رفتیم یک گوشه ی اون حیاط بزرگ... علی استرش داشت.. در چهره اش مشهود بود....

_ماهرو: علی چی شده؟؟

_علی: ماهرو...

منتظر نگاهش کردم اما انگار رشته ی کلام از دستش رفته بود نمیدونستم چی میخواد بگه که اینقدر سخته..

_ماهرو: علی حرف بزن دارم می میرم از نگرانی...

دستی به صورتش کشید و زیر لب زمزه هایی کرد... دیگه کم کم از دستش عصبانی شده بودم... میخواستم بیخیال شم و برم که دستمو کشید و باز اسمم رو صدا کرد..

علی دیوانه شده بود..

_ماهرو: علی میگی چی شده یا نه؟

_علی: با من ازدواج کن...

چشمهام اندازه ی توپ تنیس شده بود چی داشتم میشنیدم... در حالیکه سعی داشتم تعجبم رو کنترل کنم گفتم: خودت میفهمی چی داری میگی؟ مستی آره؟

دستهایش روی شونه هام گذاشت و توی چشمام زل زد... با تحکم گفت: من جدی ام! میخوام تو زن من بشی... ماهرو باهم از اینجا میریم... یه زندگی آرام و ساده... مگه همیشه آرزوشو نداشتی؟

نمیدونم چرا اونموقع به ارباب فکر میکردم... شاید اینقدر پررو شده بودم که انتظار داشتم او این حرفهارو به من بزنه!

_ماهرو: علی حرفت احمقانه... میخوای با دختری مثل من باشی؟ تو که بهتر از همه میدونی من....

دستهایش گذاشت روی لبم و آرام گفت: من اهمیتی نمیدم... من عاشقتم..

حالا دهنم وا شده بود از این همه جدیت و تحکم در صدای علی... اینکه علی همسرم باشه از سه فرسخی دهنم عبور نکرده بود...

_ماهرو: علی.. حتی تو اگه اونقدر احمق باشی که عاشق من شده باشی فکر کردی احمد یوسف میذاره من ازدواج کنم؟

_علی: اون با من...

پوزخندی زدم و گفتم: بیخیال علی.. مگه نمیدونی ازم دست نویس داره ها؟ روانی ده آخه توی نفهم نمیدونی من تا آخر عمر باید واسه اون نکبت کار کنم؟

_علی: دیگه تموم شد... وقتی میگم درستش میکنم بهم اعتماد کن... الان فقط بگو زنم میشی؟

از حالت علی خندم گرفته بود... راستش دلم میخواست به خانه ی ارباب برگردم و قلبم موقع نگاه کردن به دریای چشمهایش از جا کنده بشه.. اما حالا اونم باید به باد فراموشی بسپرم.. باید همه چیزو بندازم پشت سرم شاید..

علی منتظر نگاهم میکرد... در حقش ظلم کردم که با لبخندم جواب مثبت دادم... انگار در این لحظه چاره ای جز این نداشتم...

علی بی هوا بغلم کرد... آروم توی گوشم زمزمه کرد: ماهرو.. باورم نمیشه بهت تونستم بگم ... مطمئن باش همه چیزو درست میکنم...

هوا رو به تاریکی میرفت آروم از علی جدا شدم و گفتم: نمیخوام اتفاقی برات بیفته.. میفهمی اگر قراره تو خطر بیفتی من ترجیح میدم تا ابد اینجا بمونم...

_ چیزیم همیشه عزیزم...

علی پسر دوست داشتنی بود اما اون کسی نبود که قلب من پیشش جا مونده بود.. اما دل من خیلی بی پروا شده بود که اون مرد چشم آبی رو میخواست... اون شب بود و من روز...

شاید ستاره ی من و علی با هم افتاده...

همراه علی وارد عمارت شدیم.. میدونستم علی رو گذاشتن مراقب من باشه وگرنه نمیتونست اینقدر راحت با من قدم بزنه!!

با دیدن شخصی آشنا سر جام میخکوب شدم... علی هم متوجه تعجب من شد و پرسید: چی شدی ماهرو؟

_ اون مرد... اونیه که اونجا روی مبل کنار احمد یوسف نشسته... اون کیه؟؟

_ یه خر... چطو مگه؟ میشناسیش؟

سرم رو به علامت منفی تکون دادم و به سمت اتاق راه افتادم نگاهش روی من بود و انگار میخواست با چشمهایش چیزی رو به من بفهمونه...

آخه امیر اینجا چیکار میکرد؟؟ یعنی او هم...

سرم رو تکون دادم تا این افکار در هم برن پی کارشون... با علی خدافظی کردم و رفتم داخل اتاق...

دختر تازه وارد هنوز خشک سر جاش نشسته بود و به من چشم دوخته بود...

_ ماهرو: تو اسمت چیه؟

_ دختر تازه وارد: حنا

_ ماهرو: منم ماهرو... اسمت قشنگه...

_ حنا: اسم تو هم...

میخواستم ازش سوالی بیشتری بپرسم اما اینقدر خسته بودم که پلکهام کم کم سنگین شد.. خودم رو روی تخت پرت کردم و سعی کردم بخوابم بی هیچ فکری اما مگه میشد؟

تصمیم درستی درباره ی علی گرفتیم؟ میخواد چیکار کنه واسه به دست آوردن من؟

امیر اینجا چیکار میکرد؟؟ ارباب کجاست چیکار میکنه... دلش برای من تنگ شده؟

اینقدر فکر کردم که نفهمیدم کی وارد عالم رویا شدم...

تازه چشمم گرم شده بود که صدای حنا باعث شد بیدار شم...

_ماهر: چی شده؟

با چشم به روبرو اشاره کرد... احمد یوسف روبروم ایستاده بود.. با دیدنش یک آن ترسیدم و در دل هر چه فحش رکیک که لایقش بود نثارش کردم...

_احمد یوسف: پاشو بیا...

با ترس به حنا نگاه کردم کمی نگرانی در چهره اش بود... اگر این رو هم نمیدیدم مطمئن میشدم که ربای چیزی هست!!

مجبور بودم دنبال احمد یوسف برم... از توی سالن شرقی عمارت رد شدیم.. همون لحظه نگاهم کشیده شد سمت چهره ای آشنا.. امیر اونجا بود و خیلی عصبی به نظر میرسید.. مدام با چشمهایش مسیری که ما میرفتیم رو دنبال میکرد.. اگر به همان دلیلی که بقیه اینجا میان اومده پس چرا اینجا میزنه؟

از پله ها بالا رفتیم.. اون بالا مخصوص مهمان های خاص احمد یوسف بود.. ناخودآگاه یاد ارباب افتادم... برای اولین بار اینجا دیدمش... با اون چهره ی عبوس و سر تا پا مشکلی!!

احمد یوسف راهش رو به سمت اتاقی که اونجا بود کج کرد.. پس قرار نبود برقصم.. قرار بود...

ناخود آگاه اشکی روی گونه سر خورد... حتی فکر کردن بهش آزارم میداد... ۴ سال مثل عروسی تو دستای این نکبت بودم... پس کی تموم میشه... پس اون خدایی که میگن مهربونه کجاست؟

_احمد یوسف: برو تو... دعا کن به جون اونی که داخله الان تو فقط برای اونی... پول خوبی داده تا تو فقط برای خودش باشی... من خیلی برنامه ها داشتم برات... اما... مهم نیست سریع برو داخل..

چیزی از حرفاش نفهمیدم.. پاهام توان حرکت نداشتند و عرق سرد روی پیشونیم نشست بود.. اون لحظه حس کردم بی کسیمو.. تنهاییمو... بخت بدمو...

قبل از اینکه اشکهام بیشتر جاری بشن احمد یوسف به داخل هلم داد...

اتاق بزرگی بود با تختی دو نفره.. روش پر از گلهای رز بود و فضای اتاق با نور کم شمع های اطراف تخت روشن شده بود.. دیگه کنترل اشکهام دست خودم نبود... با این صحنه ها بیگانه نبودم اما.. اما نمیدونم چرا الان شدم مثل بار اولی که چنین تجربه ای داشتم...

_ بیا جلوتر عزیزم...

این صدای مردی بود که روبروی پنجره پشت به من ایستاده بود... دلم میخواست پاهام قطع بشه و قدم از قدم بردارم... اما اگر اینطور هم بشه او که چلاغ نشده!!!

سر جام ایستاده بودم.. با خودم فکر کردم این مرد چه کسی است که حاضر شده پول هنگفتی برای کسی مثل من بده؟ که من فقط برای خودش باشم؟ این مشکوکه... فقط دلم میخواست یک نظر ببینم کیه...

او سر جاش خشک بود و گویا منتظر بود تا من سمتش برم اما من هم سر حام میخکوب شده بودم تا بلکه کلافه بشه و از اینکه منو انتخاب کرده پشیمون...

_ چرا وایسادی ماهرو؟

چشمهام از تعجب گرد شدن... اینجا کسی اسم منو جز علی نمیدونه... همه عایشه رو میشناسن تازه خیلیاشون همینو هم نمیدونستن... این مرد کیه؟؟

_ ماهرو: شما... شما کی هستی؟

صدام به وضوح میلرزید... شک نداشتم اگر بهم نزدیک بشه قلبم وایمیسه... حس کنجاوی باعث نمیشد بخوام فاصلشو کم کنه باهام...

_ ماهرو.. از من نترس بیا پیشم..

باز هم حرکت نکردم و انگار صبرش تموم شد و برگشت.. صدای قدم هاش سوهان روحم شده بود... صورتش توی اون نور کم مشخص نبود... اینقدر نزدیک شد که هیچی جز نفس هامون فاصلمون رو پر نمیکرد... نفس نفس میزد... درد شدیدی رو توی سینم حس میکردم... کاش همین الان قلبم وایسه

چراغهای اتاق روشن شدن و چهره شو دیدم... دیگه واقعا چشمهام از حدقه بیرون زده بودن..

کسی که جلوم با یه لبخند پر هوس ایستاده... وای خدایا...

یک لحظه درد سینم شدت گرفت و چشمهام سیاهی رفت بعدش دیگه چیزی نفهمیدم..

تازه چشمم گرم شده بود که صدای حنا باعث شد بیدار شم...

_ ماهرو: چی شده؟

با چشم به روبرو اشاره کرد... احمد یوسف روبروم ایستاده بود.. با دیدنش یک آن ترسیدم و در دل هر چه فحش رکیک که لایقش بود نثارش کردم...

_ احمد یوسف: پاشو بیا...

با ترس به حنا نگاه کردم کمی نگرانی در چهره اش بود... اگر این رو هم نمیدیدم مطمئن میشدم که رباتی چیزی هست!!

مجبور بودم دنبال احمدیوسف برم... از توی سالن شرقی عمارت رد شدیم.. همون لحظه نگاهم کشیده شد سمت چهره ای آشنا.. امیر اونجا بود و خیلی عصبی به نظر میرسید.. مدام با چشمهایش مسیری که ما میرفتیم رو دنبال میکرد.. اگر به همان دلیلی که بقیه اینجا میان اومده پس چرا اینجاوری میکنه؟

از پله ها بالا رفتیم.. اون بالا مخصوص مهمان های خاص احمد یوسف بود.. ناخودآگاه یاد ارباب افتادم... برای اولین بار اینجا دیدمش... با اون چهره ی عبوس و سر تا پا مشکی!!

احمدیوسف راهش رو به سمت اتاقی که اونجا بود کج کرد.. پس قرار نبود برقصم.. قرار بود...

ناخود آگاه اشکی روی گونم سر خورد... حتی فکر کردن بهش آزارم میداد... ۴سال مثل عروسکی تو دستای این نکبت بودم... پس کی تموم میشه... پس اون خدایی که میگن مهربونه کجاست؟

_احمد یوسف: برو تو... دعا کن به جون اونی که داخله الان تو فقط برای اونی... پول خوبی داده تا تو فقط برای خودش باشی... من خیلی برنامه ها داشتیم برات... اما... مهم نیست سریع برو داخل..

چیزی از حرفاش نفهمیدم.. پاهام توان حرکت نداشتند و عرق سرد روی پیشونیم نشست بود.. اون لحظه حس کردم بی کسیمو.. تنهاییمو... بخت بدمو...

قبل از اینکه اشکهام بیشتر جاری بشن احمد یوسف به داخل هلم داد...

اتاق بزرگی بود با تختی دو نفره.. روش پر از گلهای رز بود و فضای اتاق با نور کم شمع های اطراف تخت روشن شده بود.. دیگه کنترل اشکهام دست خودم نبود... با این صحنه ها بیگانه نبودم اما.. اما نمیدونم چرا الان شدم مثل بار اولی که چنین تجربه ای داشتم...

_ بیا جلوتر عزیزم...

این صدای مردی بود که روبروی پنجره پشت به من ایستاده بود... دلم میخواست پاهام قطع بشه و قدم از قدم بردارم... اما اگر اینطور هم بشه او که چلاغ نشده!!!

سر جام ایستاده بودم.. با خودم فکر کردم این مرد چه کسی است که حاضر شده پول هنگفتی برای کسی مثل من بده؟ که من فقط برای خودش باشم؟ این مشکوکه... فقط دلم میخواست یک نظر ببینم کیه...

او سر جاش خشک بود و گویا منتظر بود تا من سمتش برم اما من هم سر حام میخکوب شده بودم تا بلکه کلافه بشه و از اینکه منو انتخاب کرده پشیمون...

_ چرا وایسادی ماهرو؟

چشمهام از تعجب گرد شدن... اینجا کسی اسم منو جز علی نمیدونه... همه عایشه رو میشناسن تازه خیلیاشون
همینو هم نمیدونستن... این مرد کیه؟؟

_ماهرو: شما... شما کی هستی؟

صدام به وضوح میلرزید... شک نداشتم اگر بهم نزدیک بشه قلبم وایمیسه... حس کنجاوی باعث نمیشد بخوام
فاصلشو کم کنه باهام...

_ماهرو.. از من نترس بیا پیشم..

باز هم حرکت نکردم و انگار صبرش تموم شد و برگشت.. صدای قدم هاش سوهان روحم شده بود... صورتش توی
اون نور کم مشخص نبود... اینقدر نزدیک شد که هیچی جز نفس هامون فاصلمون رو پر نمیکرد... نفس نفس
میزدم... درد شدیدی رو توی سینم حس میکردم... کاش همین الان قلبم وایسه

چراغهای اتاق روشن شدن و چهره شو دیدم... دیگه واقعا چشمهام از حدقه بیرون زده بودن..

کسی که جلوم با یه لبخند پر هوس ایستاده...وای خدایا...

یک لحظه درد سینم شدت گرفت و چشمهام سیاهی رفت بعدش دیگه چیزی نفهمیدم..

"داریوش"

امیر خیلی لغتش داده بود کلافه از ماشین پیاده شدم که دیدم داره میاد سمتم...

_چی شد؟ اونجا دیدیش؟ چرا پس نیوردیش؟

_امیر: آروم باش بابا... آره اونجا بود اما صد بار بهت گفتم بی فکر نمیشه کاری کرد

پوزخندی زدم و بهش گفتم: ده آخه مگه توی بی مغز فکر نداشتی که رفتی تو؟

شونه بالا انداخت و گفت: من فقط رفتم مطمئن شم که اونجاست!! الان باید یه طرح جدید واسه بیرون آوردنش
بکشیم...

بی توجه به حرفاش داشتم به سمت عمارت میرفتم که دستهامو گرفت و به سمت ماشین هلم داد...

_امیر: دیوونه بازی در نیار داریوش... ده آخه میخوای بری خیر سرت با اون گردن کلفتا گلاویز شی؟ چجوری
میخوای بیاریش بیرون؟ بدبخت اون آدمآ مثل آب خوردن آدم میکشن یه گلوله حرومت میکنن هم خودتو هم
مارو بیچاره میکنی ماهرو هم از اونجا در نمیاد!!

یخورده فکر کن خواهشا...

راست میگفت اما من این چیزا حالیم نبود میخواستم خودم ببینم ماهرو حالش خوبه.. میخواستم دستشو بگیرم و از اونجا بیارمش بیرون..

بحث کردن با امیر بی فایده بود میخواست منطقی و با فکر عمل کنه... قیافش مثل وقتی شده بود که اصرار داشت برای خونم نگهبان بذارم... اما من گفتم خوشم نمیاد...

حالا یقم رو چسبیده بود و مدام از خطرهایی که با نزدیک شدنم به اون عمارت پیش میاد میگفت..

_ باشه باشه امیر ولم کن... فقط اگر یه تار موی ماهرو کم بشه تو رو مقصر میدونم

_ امیر: هیچیش نمیشه نترس.. با فکر میاریمش بیرون با نقشه.... هوی داریوش تاکید میکنم با فکرر!!

"ماهرو"

به سختی تونستم چشمهامو باز کنم تصویر تار چهره ی مردی رو میدیدم که هنوز از دیدنش متعجب بودم...

_ بیدار شدی عزیزم؟

با غضب نگاهش کردم لبخند زدنش حرصم رو در میورد... توی همون اتاق بودم... به سرم توی دستم نگاه کردم احساس میکردم مردنم نزدیکه چون جدیدا خیلی حالم بد میشه..

دستهاشو روی سرم میکشید و من جون نداشتم پسش بزنم..

_ به من دست نزن...

خندید و سرش رو بهم نزدیک کرد خیلی آرام توی گوشم زمزمه هایی میکرد: تو اینجایی که برای من باشی عزیزم چطوری بهت دست نزنم؟؟ واسه داشتنت خیلی تلاش کردم..

_ برو به جهنم عوضی

اخم کرد و گفت: ماهرو جای تشکرته؟ تو که قرار بود با من باشی... حالا فک کن با هم موندیم و عاشق همیم هوم؟

_ من به قبر پدرم خندیدم!!

_ من نبودم گیر آدمای بدتری میفتادی..

به سختی تونستم بشینم با نفرت بهش چشم دوختم... چجوری فهمیده بود من اینحام؟

_ حامد..

_ جانم؟

_ تو اصلا اینجا چیکار میکنی؟ از کجا منو پیدا کردی هان؟؟

میخواست دستامو بگیره اما نذاشتم و با صدای نسبتا بلندی گفتم: جوابمو بده..

_ حامد: اولین باری که دیدمت.. توی اون مهمونی نبود..

گیج نگاهش میکردم و منتظر بودم توضیح بده...

_ حامد: همینجا قبلا دیده بودمت... اونموقع ازت گذشتم اما بعدش خیلی فکرمو مشغول کردی

مکثی کرد و ادامه داد: تا اینکه توی اون مهمونی دیدمت... وقتی داریوش معرفیت کرد به عنوان خدمتکارش جا خوردم... فکر کردم داریوش تو رو از اون احمد یوسف خریده... اما خب داریوش به اون دختری که براش آوردم دست نزد چه رسد به اینکه...

دوباره سکوت کرد و دست به سینه بهم نگاه میکرد...

_ بقیش؟

_ حامد: سعی کردم نزدیکت بشم... اول خوب اومدیا اما پا پس کشیدی... من میخوامت باهات باشم... به دلم نشسته بودی... وقتی قضیه ی اومدن پش داریوش رو از زیر زبون مهلقا کشیدم و رفتارهای داریوشو دیدم نتونستم بذارم پیشش بمونی...

چون مسلما اون نمیخواست تورو با من قسمت کنه!!

_ تو... ینی تو باعث شدی من باز پیام اینجا؟

سروش رو به علامت مثبت تکون داد : آره.. احمد یوسف هم به خونت تشنه بود با پولی که بهش دادم آتیشش خاموش شد و الان تو مال منی...

هر لحظه آتیش نفرتم ازش بیشتر میشد آخه تا چه حد میتونه پست باشه؟ چرا اصن منو میخواد این همه دختر سر ردیف براش وایسادن!!

_ خیلی آشغالی حامد ازت بیزارم...

لبخندی زد و در حالیکه از اتاق خارج میشد گفت: ولی من دوستت دارم تو هم به نفعته دوسم داشته باشی... راستی الان بگیر بخواب فردا شب خیلی باهات کار دارم قش و ضعف هم نداریم!

دلم میخواست سرم رو بکوبم به دیوار... داشتم به ارباب فکر میکردم به اینکه الان کجاست و اصلا نبود من براش مهمه یا نه...

دیگه نباید بهش فکر کنم باید به علی فکر کنم چون اون عاشق منه و میتونم امیدوار باشم نجاتم بده...

خیلی خسته بودم با وجود استرس و افکاری که مثل دیو های وحشی ابهتشون رو به رخم میکشیدن، خوابم برد...
متاسفانه یا خوشبختانه خوابم خیلی سبک بود و با صدای در چشمامو باز کردم یه نفر داشت میومد سمتم...خیلی
ترسیده بودم پتو رو دور خودم پیچیدم و آماده ی جیغ کشیدن شدم!!

_ کی هستی؟

_ نترس ماهر و منم علی

نفسی از سر آسودگی کشیدم و ازش خواستم لامپو روشن کنه..

_ اینجا چیکار میکنی؟

_ علی: اومدم پیش تو..

صداش اینقدر آرام بود که به زور شنیده میشد و من در قلبم به دنبال حسی بیشتر به این جوان عرب بامرام
میگشتم...حتی اگر اونو به اندازه ی مرد چشم آبی یا همان خاکستری دوست نداشته باشم بازم مسلما علی اونقدر
مهربون هست که بتونم عاشقش بشم!!

_ علی: ماهر و.. باید بریم.

با تعجب نگاهش کردم: کجا بریم این موقه؟(اشاره به ساعت کردم)

_ علی: باید بریم ماهر و.. بین فقط به من اعتماد کن و بیا

_ تو گفתי یه راه خوب واسه رفتن داری اما فک نمیکنم این همون راه خوبت باشه!!

کلافه دستی به موهای فرش کشید و خیره در چشمهام گفتم: یه قایق منتظر ماست میبرتمون ایران... میدونی که
من قبلا اونجا زندگی کردم اقامت ایرانو دارم! فقط باید از اینجا بزنیم بیرون..بعدش همه چی خوبه همه چی میشه
همونی که میخواستیم ماهر و بهت قول میدم!!

با تردید نگاهش کردم نمیدونستم نقشش واسه بیرون رفتن از اینجا چیه...

_ چجوری میخوایم از اینجا بریم بیرون؟؟

_ علی: اون با من...

_ آخه...

دیگه نداشت ادامه ی حرفم رو بزنم پشتش رو به من کرد و گفت لباس مناسبتری بپوشم...

_ اینجا دیگه کجاست علی؟

_علی: یه راه مخفی... چند روز پیش کشفش کردم نمیدونم تو این حیاط پشتی چه گهی میخوردن اما هر چی بوده اینقدر محرمانس که کسی جز خود نکبتش خبر نداشته ازش!!

سرم رو به علامت تایید تکون دادم و همراهش رفتم... یک حیاط دقیقا پشت عمارت بود که برعکس حیاط اصلی خالی از هر درختی بود و کاملاً شبیه برهوت بود...

خوشحال بودم که علی این راهو پیدا کرده... رضایتم رو با فشردن دستش اعلام کردم که باعث شد لبخند بزنه...

_علی: از روی دیوار باید بریم میتونی؟؟ چون در خروجیش قفله

_اگر تو بلندم کنی فک کنم بتونم...

علی کمرم رو گرفت و بلندم کرد. لبه ی دیوار رو گرفتم و به هر مکافاتی بود داشتم میرفتم بالا...سرم رو که برگردوندم با دیدن احمدیوسف و تفنگ شکاریش قلبم اومد توی دهنم.

علی هنوز پای منو نگه داشته بود و متوجه اون نشده بود..

تا خواستم چیزی بگم صدای گلوله تو فضا پیچید و دستای علی کم کم شل شدن و خودش پهن زمین شد...

اون لحظه هر چی دیوار توی جهان بود روی سرم خراب شد.

جیغ بلندی کشیدم: نههههه!! علییی!!

از روی دیوار پایین پریدم شاید اگر شرایط عادی بود اینکارو نمیکردم اما الان حتی متوجه درد شدیدی که توی مچ پام پیچید هم نشدم!!

کنار علی نشستم و دستهامو نقاب صورتش کردم: علی علی مرگ من یه چیزی بگو... علی تو رو خدا منو نترسون

دستهاشو به زور آورد بالا و گذاشت روی لبم... لبخند میزد و انگار میخواست چیزی بگه....

_علی: دو..س..ت...دار..م.. برو..

اشکهام مثل سیل جاری میشدن و جیغ میکشیدم و از علی میخواستم بلند شه!! چقدر منطقی بودم!!!

یک لحظه دستهای علی افتاد و چشمهاشو بست...احمد یوسف با لبخند به من نگاه میکرد..

_بیدار شو علی علی علی... تو رو خدا... نه تو نمردی... علی

فایده نداشت سیلی زدن به صورت کسیکه بخاطر من خودش رو فدا کرد...!!! سیلی زدن و تکون دادن بی فایده

بود علی رفته بود...لعنت به من... لعنت به این مرد نه نامردی که بالای سرم ایستاده و عین خیالش نیست علی

جلوی چشمهای من از دست رفت...

_احمد یوسف: چرا اینقدر لجبازی دختر؟ تو باید اینجا باشی! اول انگشتاشو بخاطرت از دست داد حالا جونشو...

اینا رو که میگفت صورتش رو گرفته و ناراحت میکرد اما بعدش بلند میخندید...

دیگه تحمل نداشتم... به صورت علی نگاه کردم... دستی به سرش کشیدم...

یک سنگ تقریباً متوسط بهم چشمک میزد... برش داشتم و پرتش کردم سمت احمد یوسفی که پشت به من داشت به سمت عمارت میرفت...

خورد درست به گردنش!!

صدای فریادش بلند شد و با خشم به من نگاه کرد...

دیگه این اشکها آروم نمیکردند سنگ زدن به او هم آروم نمیکرد... تا جایی که توان در حنجره ام بود جیغ کشیدم و گفتم: ازت متنفرم!!!

نشسته بودم کنار علی سرم روی سینهش بود و همچنان جیغ میزد و لعنت میفرستادم به وجود نحسم!!

تعجب کردم که احمد یوسف بی توجه به من رفت و نیومد تلافی سنگی که بهش زدم رو در بیاره...

"داریوش"

به سختی خودم رو از دست سین جین های شیدا رها کردم... نگاهی به آسمان پر ستاره انداختم اما امشب من بی ستاره ام... کنارم بود ولی خیلی دیر دیدمش خیلی ازش غافل شدم...

سیگاری برداشتم تا کمی ذهن آشفته ام رو سر و سامون بده اما هنوز اولین پک رو نزده بودم که چهره ی معترض ماهر و جلوم ظاهر شد. در خیالم میخواست سیگار رو ازم بگیره و زیر پاش له کنه... بعد هم یک سخنرانی درباره مضرات سیگار راه بنداره....

لبخندی گوشه لبهام جا خوش کرد اما خیلی زود جاشو به بغضی داد که فریاد میزد چطور میتونی اینجا وایسی سیگار بکشی وقتی معلوم نیست ستاره ات داره چیکار میکنه؟

سریع از خانه بیرون زدم البته آنقدر با احتیاط که خواب ناز شیدا نپره و مثل آریجی با سیم جین هاش بهم حمله کنه...

نگاهی سرسری به عمارت بزرگ روبروم انداختم.. تشخیص اینکه در این عمارت به ظاهر زیبا چه کثافت کاری هایی که انجام نمیشه کار سختی نبود.

قفل فرمون رو برداشتم و به قول امیر بی فکر جلو رفتم... به تنها چیزی که فکر میکردم این بود که مثل قهرمان یک بازی رایانه ای هر چیزی سر راهم بود نابود کنم تا برسم به هدف... به ماهر و

اونقدر ا هم بی فکر نبودم که از در جلویی برم و مستقیما با اون دو گردن کلفتی که احتمالا تفریحشون قطع دست و پای بیچاره هایست که به رییسشون گفتند بالای چشمت ابرو هست برخورد کنم.

احمد یوسف فکر میکرد انیشتیه برای همین حیاط پشتی عمارت رو ساخت اما همون روز اول اون حامد موزمار فهمیده بود و برای منم تعریف کرد خب یادم باشه ازش تشکر کنم!

نگاهی به دیوار انداختم زیاد بلند نبود و این کار منو راحت تر میکرد.

یکی از پاهام رو در سوراخی که روی دیوار بود گذاشتم و به راحتی بالا رفتم.

از روی دیوار که پریدم با صحنه ای مواجه شدم که ناخواگاه صورتم جمع شد و درهم!

پسر جوونی روی زمین افتاده بود. آروم تکونش دادم اما هیچ واکنشی نشون نداد.

دستامو روی گردنش گذاشتم و دیدم نبضش نمیزنه!!

نفرتم از احمد یوسف که به این راحتی این پسر رو کشته بیشتر شد.

امشب هر طور شده باید با ماهرو از اینجا بریم به هر قیمتی!!!

نمیدونستم توی کدوم اتاق بردنش دلم رو زدم به دریا و از در مخفی که راه به عمارت داشت وارد شدم.

فضا ساکت بود و به جز چند دختری که در اون قسمت پرسه میزدند مزاحم دیگه ای نبود. حدس زدم ماهرو هم اینجا باشه.

بعد از کمی قایم باشک بازی رفتم توی حیاط.

مجبور شدم چون نزدیک بود یکی از اون دخترا منو ببینه!

از پله ها پایین رفتم و پشت یکی از درختها مخفی شدم اما از شانس فوق العاده ام دو گردن کلفت دیگه هم اونجا بودن و منو دیدن!!

_ کی اونجاست؟

با قفل فرمون زدم توی کله ی آهنی یکیشون.. انتظار داشتم بیهوش بشه اما فقط روی زمین نشست..

نوبت هنرنمایی اون یکی رسید میخواستم حساب اونو هم برسم اما برعکس شد!!

دیگه جوونی توی تنم نمونه بود پهن زمین شده بودم و شوری خون رو توی دهنم حس میکردم...

از درد ناله ای کردم و متوجه پای غول بیابونی شدم که روی شکم منه!!

صدای آشنایی که به گوشم خورد باعث شد سرم رو به طرفش بچرخونم و یادم بره تو چه وضعیم!!

_ ولم کن عوضی حامد من باتو جایی نمیام!

_ باید بیای عزیزم.

باورم نمیشد چی دارم میبینم و میشنوم فقط اون لحظه خشم چیره شد بهم و یادم افتاد به چاقوی جیبی که الان میتونست بهم کمک کنه!!

چاقو رو آروم در آوردم و محکم زدم به پای غول بیابونی که صدای فریادش به آسمون رفت.

حامد دست ماهرو رو گرفته بود و به زور از خونه بردش بیرون!!!

_ داریوش: عوضی آشغال...!

همراه با فحش هایی که نثار حامد میکردم مشت هامم توی دهنش فرود میومد.

ماهرو با تعجب به درگیری ما خیره بود اما جوری که انگار تازه به خودش اومده جیغ کشید: بس کنین... ارباب... کشتین همو... تورو خدا...

حامد با صورت خونی روی زمین افتاده بود. اون لحظه درباره ی حامد فقط یک جمله توی سرم میچرخید: " ذات بد نیکو نگردد چون که بنیادش بد است"

بی هوا تن لرزون ماهرو رو در آغوش کشیدم...

_ ارباب.. ارباب..

_ داریوش: جانم.. حالت خوبه؟

آروم ازم جدا شد و با چشمای اشک الود بهم خیره شد...

_ داریوش: میدونم سوال بیخودی بود!! (ریز خندیدم)

بین اشکهایش یکهو صورتش رنگ ترس گرفت و با صدای مرتعشی گفت: ارباب...

دستم رو گرفت و میخواست به یک طرف دیگه هلم بده...

با درد شدیدی که توی پهلوم حس کردم دلیل ترس ماهرو رو فهمیدم...

نتونستم سر پا وایسم و تنها چیزی که میفهمیدم جیغ های ماهرو بود....

"ماهرو"

نگاهی به صورت رنگ پریده ی ارباب و چشم های بستش انداختم... دکتر گفت که حالش خوب میشه عملش موفقیت آمیز بوده...

هنوز صحنه ای که اون حامد عوضی چاقو رو توی پهلوش فرو کرد جلوی چشمامه هنوز جون دادن علی توی ذهنمه...

بخاطر منه که اینحوری شد...اگر من نبودم...

مثل یه اتفاق بد افتادم توی زندگی دور و بریام... شاید بهتره برم یه جای دور....

با دیدن ارباب که داشت چشماشو باز میکرد از افکارم پریدم بیرون و لبخند پهنی مهمون لبهام شد.

_ ارباب...حالتون خوبه؟

_ داریوش: خ...و..بم

اشک توی چشمام حلقه زده بود دستاشو گرفتم..اونم هی میگفت که گریه نکنم...

_ شیدا: داریوش...پسرم!!

شیدا با صورت نگران وارد اتاق شد و با دیدن داریوش که به هوش اومده نفس راحتی کشید...پرستار از جفتمون خواست بریم بیرون...

_ مهلقا: چی شد حالش خوبه؟؟

سرم رو تکون دادم و لبخند زدم مهلقا شیدا رو در آغوش کشید و ازش خواست به جای گریه کردن خوشحال باشه...

نگاهی به امیر انداختم که با لبخند به اتاق داریوش چشم دوخته بود..

_ شیدا: ماهرو...دنبالم بیا...باید حرف بزنیم.

اینهارو با لحنی جدی در حالیکه اشکهاشو پاک میکرد گفت...تپش قلبی از استرس گرفته بودم چرا که از این لحن شیدا بوی خوبی نمیومد!!

_ شیدا: فکر میکنم با این اتفاقات یه چیزایی کاملاً برات روشن شده باشه...

در سکوت منتظر ادامه ی حرفش شدم : ازت ممنونم که بخاطر تو چهره ی واقعی حامد برامون روشن شد...بابت اینکه داریوش رو رسوندی بیمارستان هم ممنونم.

_ احتیاجی به تشکر نیست. کاری نکردم در مقابل خوبی های ارباب

شیدا پورخندی زد و گفت: ارباب؟؟ رابطه ی ارباب و خدمتکارش یا پرستار سگش جوریه که جونشو به خطر بندازه..بخاطر تو؟؟؟

_ من همچین انتظاری از ایشون نداشتم...

دست به سینه روبروم ایستاد و با حالت خاصی که پر بود از تمسخر نگاهم میکرد...

_ شیدا: ببین دختر جون... تو برای داریوش مایه ی دردمندی... دیشب نزدیک بود بخاطر تو بمیره!!

خودت به این نتیجه نرسیدی که نبودنت بهتر از بودنته؟؟ من از اون سر دنیا اومدم تا با هر ترفندی که هست دوباره برش گردونم!!

برش گردونم به آهنگسازی! به روزای اوجش...

و تو یه مانع بزرگی... من میفهمم نگاهت بهش چجوریه... اونم تو رو دوست داره حتی اگه شده بخاطر تو حاضر نیست با من برگرده!!

_ من... من... نمیدونستم این... همه... مزاحمم...

نمیتونستم جلوی اشکهامو بگیرم... شاید حق با او باشه... حتما درست میگه.. اگر من نبودم برمیگشت و آدم سابق میشد.

_ شیدا: حقیقت تلخه... بجای گریه کردن اگر دوشش داری با رفتنت کمکش کن...

اینا رو گفت و رفت... من موندم هجوم افکاری که سرمو منفجر میکردن...

_ داریوش: آخ...

_ چیشد ارباب؟

لبخند شیطننت آمیزی زد و دماغم رو کشید... بعد هم خیلی شاد و خندون رفت روی کاناپه نشست!!!

_ وا...

نمیدونم چرا امروز اینقدر خوشحال بود و مدام به جان دماغ بیچاره ی من میفتاد...

براش یک لیوان آب البالو درست کردم... خیلی دوست داشت و با ولع میخورد... یعنی فکر کنم هیچ چیز در دنیا به اندازه نوشیدن آب البالو چهرش رو بشاش نمیکرد!!

برعکس من که میونه خوبی با آب البالو و کلا چیزهای ترش نداشتم...

_ خوشمزس؟؟

چشمکی زد و گفت: شدیید...

لبخندی زدم و بهش خیره شدم...همین آب البالو خوردنش مثل مرواریدی با ارزش در گنجینه ی خاطراتم میشد...وقتی که برای همیشه برم...

_داریوش: بیا تو هم بخور..

چهرم رو جمع کردم و دستامو تکون دادم این یعنی من از اب البالو متنفرم!!

_داریوش: باید بخوری..

_ نه ممنون من واقعا علاقه ای بهش ندارم...

_داریوش: مگه دست خودته!

دستامو گرفته بود و به زور میخواست این نوشیدنی ترش رو توی حلقم بریزه...امروز یک چیزیش میشه ها زیادی شاده...

_ا..ر باب نیتونم

_داریوش: نیتونی؟ باید بیتونی!!

با یک دستش دستهامو محکم گرفته بود و با دست دیگش دهنم رو!!!

مزه ترشش رو که توی دهنم حس کردم نتونستم اصلا قورتش بدم و فوراً ریختمش بیرون...

_داریوش: گند زدی بهمون...

در حالیکه سرفه میکردم گفتم: تقصیر خودتونه خب من میگم دوس ندارم..

با دست پشت کمرم میزد که مثلا سرفه هام بند بیاد اما من حس میکردم قصد خورد کردن کمرمو داره!!!

خب حالا که قراره برم چرا این روزای آخر دلمو به دریا نزتم و کمی خوش باشم کنارش؟؟

صورتم رو کمی گرفته نشون دادم و دستمو گذاشتم روی قلبم...

_داریوش: ماهرو...ماهرو چت شد؟

بلند شدم ایستادم و بعد از کمی تلو تلو خوردن خودمو انداختم روی زمین...چقدر خوب نقش بازی میکنم واقعا!!

ارباب که حسابی نگران شده بود کنارم نشست و شروع کرد به تکون دادن و صدا کردنم!!!

_داریوش: چی شدی آخه تو؟؟ ماهرو...

همچنان چشمهام بسته بود اما کم کم لب هام داشت باد میکرد و هر لحظه ممکن بود بترکم از خنده!!!

ارباب دستش رو برد زیر سرم و میخواست بلندم کنه... منم دستامو انداختم دور گردنش و شروع کردم به قلقلک دادنش!!!

من میخندیدم و اون همچنان توی بهت بود... بیشتر که قلقلکش میدادم دیگه اونم به خنده افتاده بود و صورتش سرخ شده بود...

_داریوش: ای مارمولک

دوتامون روی مبل ولو شده بودیم و اونقدر خندیدیم که دل درد گرفته بودم فقط حیف که این خنده ها هم میشد خاطره واسه روزایی که دل تنگش میشم...

_داریوش: آخ..وای..

_چیشد ارباب؟

ترسیدم بخاطر خندیدن زیادی جای زخمش چیزیش شده باشه با نگرانی بهش نگاه میکردم که یهو لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت: فک کردی من بلد نیستم؟؟!!

_ترسیدما...

صداشو نازک کرد و گفت: منم ترسیدما...

خندیدم و توی چشمش برای یه لحظه نگاه کردم اما فوراً سرم رو زیر انداختم... تحمل گرمای نگاهش رو نداشتم... من باید دل می‌کندم ازش... نگاهش تنها چیزی بود که نمی‌خواستم خاطرم بمونه.. چون خیلی سخت میکرد دوریشو...

اما اون انگار میخواست قلبمو نشونه بگیره با چشمش... دستمو کشید و کنار خودش نشوندم... من هنوز سرم پایین بود اما اون خیره به من...

کم کم داشت سرش بهم نزدیک میشد میخواستم پیش بزنم اما دروغ چرا خودمم بارها این لحظه رو تصور کرده بودم...

با صدای در فرصت رو برای فرار از این لحظه ی دوست داشتنی مناسب دیدم... سریع بلند شدم و در حالیکه به سمت اتاقم میرفتم زیر لب سلامی به شیدا دادم...

رفتم توی اتاقم و گوشه ای کز کردم. یک لحظه صحنه ی مرگ علی جلوی چشمم اومد و باعث شد از اینکه همین چند دقیقه پیش بلند بلند میخندیدم احساس گناه کنم.

به حرفهای شیدا فکر کردم. بیراه نمیگفت ارباب مرد مهریونیه اوایل فکر میکردم مغرور و سرده اما حالا میدونم لباسهای تیره و اخم های همیشگیش برای چیه...

اونم زندگی سختی داشته حق با شیداست ارباب باید برگرده آمریکا... باید آهنگسازی رو دوباره ادامه بده نه اینکه مثل یک پولدار مرفه یا شاید هم افسرده اینجا توی خونه بشینه تا وقتی که پولهایش ته بکشه... عشق و عاشقی به کسی مثل من نیومده... اونم با کسی مثل ارباب... فکر میکردم حداکثر ۳۰ سالش باشه اما خب به تازگی فهمیدم ماه آینده ۳۴ ساله میشه... ۱۲ سال اختلاف سنیمون رو هم کنار بذاریم دیوارای سنگی زیادی بینمونه...

با صدای تق تق در افکارم دود شدند رفتند هوا...

_ کیه؟

_ شیدام.

در رو براش باز کردم با چهره ای درهم که میخواست نقاب دلسوزی بزند وارد شد.

_ شیدا: فکراتو کردی؟

_ فکر چی؟

_ شیدا: خودتو نزن به اون راه... فکر رفتن... فکر کمک به داریوش

بغضم رو قورت دادم نمیخواستم جلوی این زن هم ضعیف جلوه کنم.

_ من از اینجا میرم. فقط نمیدونم کجا... یه چیز دیگه هم هست من چجوری مانع ارباب میشم؟

پوزخندی زد و با لحنی پر از عصبانیت گفت: هر جا بخوای بری کمکت میکنم اما باید بری... واقعا نمیدونی که مانعشی؟ اون بخاطر تو هم که شده با من نمیداد. جند بار باید بگم؟

_ از کجا میدونین نمیداد؟

_ شیدا: میشناسمش من... تا همین چند روز آینده بهتره بری... یادت باشه داریوش هیچوقت نباید بدونه تو چرا رفتی..

این ها رو گفت و از اتاق بیرون رفت. من موندم با یک عالم خیالهای عذاب آور... فکر اینکه دوباره تنها و آواره میشم و تنها کسیکه دوسش داشتم رو هم به زودی از دست میدم.

پشت پرده ی اشکم صورت تار ارباب رو دیدم. سریع اشکهامو پاک کردم و با لکنت گفتم: شما کی اومدین؟

در حالیکه اخم کرده بود دستی به صورتش کشید و گفت: واسه چی گریه میکنی؟

_ چیزی نیست.

دستش رو زیر چونم گذاشت و مجبورم کرد توی چشمه‌هاش زل بزنم... نه نمیخواستم این دو تا چشم رو یادم بمونه... لبخند زد و آروم گفت: نبینم دیگه گریه کنی ها!! مگه قرار نبود ربات دردل هم باشیم؟ هوم؟ حالا من گوشام مال تو... هر چی میخوای بگو..

_ چیز مهمی نیست.. فقط یاد علی افتادم.. اون بخاطر من مرد.. همه بخاطر من آسیب میبینن... کاش میمردم.

_ داریوش: چی چیه میمردی؟ ببین اینا تقصیر تو نیست خودتو مقصر مرگ علی ندون... ماهرو خواهش میکنم.

سرم رو چند بار تند تند تکون دادم. گریه کردنم روی اعصابش بود اما آرامشش رو حفظ کرد و خیلی آروم گفت: احمد یوسف ازت دست نویس داره... نمیخوام دوباره بهت نزدیک بشن.. باید ازش اونو بگیرم...

_ نه نه.. دوباره بهتون آسیب میزنه... اون خیلی وحشیه

_ داریوش: نگران نباش عزیزم.

به من گفت عزیزم؟ توی دلم احساس شادی وصف ناپذیری داشتم با اینکه میدونستم خیلی کوتاه خواهد بود.

_ داریوش: من خودمم حالم زیاد خوب نیست.. میدونی انتظار نداشتم حامد چنین کاری کنه... میدونستم چشمش دنبالت میزدنستم دنبال بهونس که ببرت توی تخت اما نمیدونستم میتونه تا این حد پست باشه...

وقتی این حرفهارو میزد لحنش پراز حرص بود و مشت‌هاش گره خورده بودند. من فقط سکوت کردم چون چیزی برای گفتن نداشتم. یادم میاد شیدا گفت حامد و داریوش با هم خیلی رفیق بوده اند.

خب تو زرد در اومدن رفیق هم خیلی بده...ینی افتضاحه...

بهم خوردن رابطشون تقصیر منه اگر من نبودم هیچکدوم از این دردسرا براش پیش نمیومد.

این فکر منو مصمم تر کرد برای رفتن!!

"سه روز بعد"

توی این مدت هم نتونستم کاری کنم حداقل توی خواب ابن دو تا خط اعصاب خوردکن از وسط پیشونیش بره...

حالا من دارم میرم تو این لحظه که اون خوابیده و احتمالا بازم کابوس میبینه...

انگشتامو گذاشتم بین پیشونیش و اخماشو وا کردم. حتما یادم میمونه وقتی خوابه چه شکلیه... وقتی دلم براش تنگ میشه احتمالا صداش رو میشنوم یا تصویر تارش جلوی روم ظاهر میشه... امیدوارم همینطور باشه..

دیگه دل کندم از نگاه کردنش... نمردیم و یک مرد واقعی هم دیدیم!! به من پناه داد و این مهر‌بونیاش احساس گمشده ی قلبم رو بیدار کرد.

اگر الان بیدار بود حتما میگفت خاله سوسکه داشتی منو دید میزدی؟ با این فکر خنده ام گرفت این هم میشه خاطره...چقدر تلخه که هممون یه روز خاطره میشیم.

خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم آروم گفتم: بهترین خاطره ی زندگی من!!

هوا گرگ و میش بود و ارباب در اوج خواب. اما شیدا بیدار بود حتما میخواست خیالش راحت بشه من میرم.

نمیخواستم او هم صورت اشکی منو ببینه اما با نگاه کردن به در نیمه باز اتاق اربا.. راستی حالا که دارم میرم چرا هنوز توی ذهنم میگم ارباب؟ چرا اسمش رو نمیگم؟

داریوش...اسم قشنگیه...خب احتمالا از الان به بعد اونقدر تنها خواهیم بود که به خودش و اسمش فکر کنم!!
_ من دارم میرم.

در جوابم فقط سری تکان داد. چشمه‌هاش فقط دوتا تیله ی براق بودن که هیچ حسی نداشتن...نه ناراحتی نه خوشحالی...

اربا..نه داریوش هم گاهی اوقات اینطوری میشد گاهی هیچ حسی درون اون چشمهای آبی که به خاکستری هم شبیه میشدند نبود.

بس کن دختر اینطوری پیش بری شب و روزت رو به فکر کردن درباره ی چشمه‌هاش میگذرونی...نه فقط چشمه‌هاش همه چیزش!!

راستی راستی اینقدر دوستش داشتم یا فقط مدیون محبت هاش بودم؟؟ شک دارم؟؟ نه!!

نکنه اونم از روی ترحم دوسم داره؟؟ فرقی هم میکنه؟ نه!!

صدای بسته شدن در خونه میگفت من دیگه جایی اونجا ندارم!! یادم به رکس افتاد دلم خواست باز ببینمش به سمت لونه اش رفتم جالب بود که اونم بیداره!!

_ رکس من دارم میرم..

....

_ مراقب صاحبت باش باشه؟؟ آفرین پسر!!

.....

برای آخرین بار نگاهی به خونه انداختم و رفتم بیرون...من هیچ دست نویسی پیش احمد یوسف دیگه نداشتم به لطف داریوش!!

بلیطی که توی دستم بود دیشب یواشکی شیدا بهم داد. مقصدش آنکارا ترکیه بود. گویا یک آشنا قراره منو اونجا مستقر کنه...

همینطور که از خونه دور میشدم با خودم فکر کردم یعنی میشه حالا نه چندسال دیگه داریوش بیاد آنکارا و اتفاقی ببینمش؟؟ از دیدنم خوشحال میشه؟؟ من که ذوق مرگ میشم..

آهی میکشم و با خودم تکرار میکنم که چنین اتفاقی نخواهد افتاد... اما چی میشد مثل رمانهای عاشقانه همه جا را دنبال من بگرده؟؟ بعد اتفاقی ببینمش؟ اصلا اون عاشق منه؟

آره مگه ندیدی اون روز چطور با احساس میخواست ببوسه...

یک لحظه چیز جدیدی توی ذهنم اومد شاید محبت هاش از روی ترحم بوده و اون بوسه ای که اصلا اتفاق نیفتاد بخاطر غریزه ی مردانش!!

توی جنگل انبوه وهم و خیالات مثل یک خرگوش که گرگها دنبالش کرده اند فرار میکردم...عجب ترسوی بزدلیم من!

بس کن ماهرو!! این که بخاطر او رفتم جسارته نه ترس!!

حالا واقعا رفتنم اونو برمیگردونه به روزای خوبش؟؟ زیاد هم مطمئن نیستی!!

چقدر به خودت اعتماد داری!! حداقل میدونم اندازه ی سر سوزن هم شده دوستم داره... مطمئنی؟؟ چرا نباشم؟؟ مگه ترحم تا کجا پیش میره؟

بس کن دختر او ۱۲سال ازت بزرگتره این دلیل خوبیه واسه نبودن کنارش؟؟ نه!!

فقط بهونس واسه کم کردن عذاب نبودنش... بهونه نیار راحت رو برو... راهی که جدا شد از بهترین خاطره ات!!

خودم خواستم خاطره بشه... یعنی پشیمون میشم؟؟ همین حالا هم پشیمونی...

قدم هام ایستادن و چهره ی اخمالوی داریوش پشت پرده ی اشکی چشمام بود. میترسیدم پلک بزنم و ناپدید بشه...

نگاهی به راهی که اومدم انداختم چی میشد اگر برمیگشتم؟؟ شاید من هم میتونستم راضیش کنم بره آمریکا و آهنگسازی رو ادامه بده!!

من که اینقدر هام مزاحمش نبودم بودم؟؟

اگر برمیگشتم شیدا بیرونم میکرد؟؟ حتما میکرد!!

جلوی در خونه وایساده بودم اینقدر معطل کردم که دیگه هوا روشن شده بود.

دو دل بودم چرا برگشتم؟ چرا پاهام یاری نمیکنه؟ اگر زنگ درو بزnm شیدا درو باز میکنه یا داریوش؟

اه خدا چیکار کنم؟؟ همونجا دم در نشستم برای بار هزارم دستم رفت سمت زنگ اما فشارش ندادم.

به ساعت مچی که صدای تیک تاکش روی اعصابم یورتمه میرفت نگاه کردم. نزدیک به دو ساعته مثل گداها در خونه نشستم هواپیما تا الان رفته و من نه راه پس دارم نه راه پیش!!

بلند شدم که برم چون پاهام انگار از این محدوده جلوتر نمیرفتند!!

_ ماهر و...

سرمو برگردوندم و با چهره ی متعجب داریوش روبرو شدم. چمدون توی دستم احتمالا معماهای ذهنش رو حل کرد که دهن باز مونده از تعجبش بسته شد و اخمی بین پیشونیش نشست...

_ داریوش: کجا میخواستی بری؟

..._ داریوش: مگه با تو نیستم؟ این چمدون چیه دستت؟

...

کلافه از این سر به ریزی و سکوت من جلو اومد و دستمو گرفت. وارد خونه که شدیم چهره ی متعجب شیدا هم شد قوز بالا قوز چون داشت رو به سرخی عصبانیت میرفت!!!

_ داریوش: شما بهش گفتین بره مامان؟

...

_ ارباب من من میخواستم باهاتون حرف بزnm.

اشاره کرد که برم تو اتاق. پاهام میلرزیدند و خدا خدا میکردم شیدا تنها گیرم نیاره چون احتمالا تیکه بزرگم گوشمه!!

_ داریوش: خیلی خب گوش میکنم بگو این معرکه گیری ها واسه چیه؟

_ راستش ارباب من اتفاقی شنیدم که شیدا خانم واسه برگردوندن شما اومدن و شما اگه برین خیلی موفق بشین اما ممکنه بخاطر من نرین فکر کردم اگر من نباشم...

دستش رو گذاشت روی شونم و گفت: هییییس... گرفتم چی شده که اتفاقی شنیدی آره؟

دستی به صورتش کشید همیشه وقتی عصبی میشد اینکارو میکرد. من هم که جدیدا اینقدر نازک نارنجی شدم که اگر بگن بالای چشمت ابرو اشکم سرازیر میشه!!!

_ من فقط میخواستم برم که مانعتون نباشم فکر کردم اینجوری لطفایی که در حقم کردین جبران میشه...

پوزخندی زد و نگاهی عاقل اندر دیوانه انداخت به من که نفهمیدم چطور تعبیرش کنم!!!

داریوش: لازم نکرده تو تحلیل و استدلال کنی و به این نتیجه های خرکی برسی فهمیدی؟ الانم برو تو اتاقت دیگه..

به سمت در رفتم که صدایش متوقفم کرد: ببین دختر...اگر قرار باشه بری قبلش به من میگی خودم میفرستم نه اینکه صبح کله سحر بی خبر راه بیفتی بری...روشنه؟

سرم رو به نشانه فهمیدم تکان دادم و از اتاق خارج شدم کمی بخاطر نوع حرف زدنش غصه ام گرفت اما خب گذاشتم پای عصبانیتش!!

اینکه عصبی شد از رفتنم یعنی براش مهمم نه؟ با این فکر لبخند پهنی روی لبم جا خوش کرد بی آنکه بفهمد شیدا داره با اون چشمهای آتیشی قورتش میده!!

_ شیدا: میشه بگی چه خبره اینجا؟ تو الان باید توی هواپیما میبودی..

_ خب حالا که اینجام... ببین شیدا جون من نمیتونم از اینجا برم خود ارباب هم میخواد من اینجا باشم شما چرا ساز مخالف میزنی؟ من مانع پیشرفتش میشم؟ خب میشم عامل پیشرفتش!!

بخاطر من باهاتون نمیاد من کاری میکنم بخاطر من گیتار به دست دنبالتون بیاد!! دیگه مشکلی هست؟؟

چهره ی متعجب و عصبی شیدا واقعا دیدنی بود و من هم کیف میکردم که بالاخره میتونم این زبون لامصبو بچرخونم و چیزی که میخوامو بگم!! حالا واقعا میتونم اینکارا رو بکنم یا فقط قپی اومدم؟؟

هر چی که هس برای رو کم کنی این زن خیلی هم خوب بود!!!

"داریوش"

نگاهم بین لبخندهای مصنوعی شیدا و ماهرو میچرخید کاملا مشخص بود چشم دیدن همدیگه رو ندارن!!

جفتشون کنار من روی مبل نشسته بودن و من احساس میکردم به جای دو زن ریزه میزه دو بادیگارد غول پیکر کنارم نشسته اند!!!

_ ماهرو: ارباب گرسنتون نیس؟

_شیدا: پسر من عادت نداره قبل از ظهر چیزی بخوره

_خب شما که اینقدر به آدم نگاه میکنین نتونستم صبحونه هم بخورم الان یه کوچولو یه کوچولو گشنمه!!

ماهرو لبخند پیروزمندانه ای زد و به سمت آشپزخونه رفت شیدا هم دنبالش رفت و من با خودم گفتم: خدا آخر عاقبت منو با این دوتا بخیر کنه!!

نیم ساعتی گذشت تا بالاخره سر و کلشون پیدا شد. شیدا یک کیک توت فرنگی که اطرافش پر از میوه های رنگارنگ بود با خودش آورد.

ماهرو هم یک کیک شکلاتی که روش رو با موز و گیلان تزئین کرده بود آورد.

من هم با دهان باز به لبخندهای گشاد این دو و کیک های توی دستشون نگاه میکردم و با خودم میگفتم نکنه قراره همشو بدن من بخورم؟؟

_ماهرو: ارباب بفرمایین میل کنین!

_شیدا: پسر من تو که از کیک شکلاتی متنفری مگه نه؟؟ بیا از این بخور جون بگیری عزیزم!! این مدت مزاحما خیلی اذیتت کردن!!

یک تکه از کیک شیدا رو خودش گذاشت توی دهنم منم با لبخند رضایتم رو نشون دادم.

با دهان پر نگاهی به ماهرو انداختم که برای شیدا چشم و ابرو میومد و نا امیدانه به کیک توی دستش نگاه میکرد.

_خب ماهرو از مال تو هم بده بخورم ببینم چجوریاس!!

برق شادی توی چشمهایش درخشید و تکه بزرگی گذاشت توی دهنم با اینکه کیک شکلاتی اصلا دوست نداشتم اما برای جلوگیری از فاجعه خوردم و لبخند زدم!!

پای یکجور حسادت بچگونه در میون بود این کار ماهرو چندان هم جالب نبود به هر حال شیدا جای مادر منه حسادت برا چی...

_ماهرو: ارباب بیشتر بخورین.

_شیدا: پسر من بیا از این میوه ها بخور..

ملتسمانه نگاهشون کردم و گفتم: بخدا سیر شدم اصلا از گشنه شدن پشیمون شدم!!

اما مگه میفهمیدن؟؟ تا تونستن کیک ها و میوه ها رو توی دهنم چیوندن و هر کدام سعی داشتند از من اعتراف بگیرن که مال خودشون خوشمزه تره!!!

_من دارم میپوکم!!

ماهرو و شیدا جفتشون با لبخند بهم نگاه میکردن و میخواستن آخرین تیکه کیکاشونو بذارن توی دهن من!!
تا دستشون رفت سمت کیکا مچ دست جفتشونو گرفتم و در حالیکه سعی داشتم میوه های توی دهنم رو قورت بدم گفتم: بس کنید دیگه...

باز هم انگار گوششون بدهکار نبود و تازه طلبکارانه به من نگاه میکردن!!!
وقتی دیدم اوضاع داره همینطور خرابتر میشه و هر لحظه امکان داره این دوتا چنگال هاشونو توی چشم هم فرو کنند داد بلندی کشیدم: برین هردوتا تون من چیزی نمیخوام.. اه شورشو در آوردن!!
هر دوتا شون حسابی گر خیدن و پا به فرار گذاشتن... نفسی از سر آسودگی کشیدم و روی کاناپه ولو شدم. واقعا سنگین شده بودم و اصلا توان تکون خوردن نداشتم!!!

چشمامو آروم روی هم گذاشتم تا کمی بخوابم حسی درونم میگفت این آرامش قبل از طوفانه!!

_ماهرو: ارباب... آقا داریوش... ارباب... داریوووش

با صدای فریاد گونه ماهرو از خواب پریدم و با چشمای گرد شده نگاهش کردم..

_ چیه چته

لبخندی بهم زد و به لازانیای توی دستش نگاه کرد... وای خدایا نه..

اشاره ای بهش کردم و با لکنت گفتم: نکنه اینو واسه من آوردی؟؟

_ماهرو: بله دیگه پس واسه کی آوردم؟!

سریع بلند شدم و به سمت در خروجی رفتم و همزمان گفتم: فکر اینو از سرت بیرون کن که من این آشغالو بخورم همین الانم در حال انفجارم!!!

اخمی کرد و دلخورانه گفت: منو باش به فکر تونم خودم میخورمش!!

از لحنش خنده ام گرفت اما این دلیل نمیشد بعد از اون دو کیکی که نوش جان کردم بشینم این لازانیا رو هم بخورم!!!

از خونه زدم بیرون و رفتم به سمت شرکتی که مثلا نصفش مال خودم بود اما به قول امیر تو فقط یک پولدار تنبل و افسرده ای!!

خودم هم از این وضع عاصی شده بودم شاید برای همین به سرم زد برم سمت شرکت...

یک شرکت ساختمان سازی که حتی همون اوایل هم برامون سود داشت اما جدیدا از امیر شنیده بودم کمی اوضاع خراب است!!

یک بار دیگه همه چیزهایی که امیر گفته بود رو مرور کردم.

"یه چیزایی هس که خیلی وقته میخوام بهت بگم داریوش...همش یجوری میشد و نمیتونستم..این آخریم که داستان ماهرو...خلاصه اگر یادت باشه یه دفه بهت گفتم که اوضاع زیاد خوب نیس...آخرین پروژه ای که داشتیم علی رغم اینکه به نظر میرسید موفقیت آمیز باشه اما فهمیدم نه تنها از مصالح نامرغوب استفاده شده بلکه توی زمینی بوده که مجوز ساخت و ساز نداشته...این تنها پروژه ای نیس که به مشکل خورده...جدا از اینا اختلاس حسابدار مثلا قابل اعتماد..."

تمام این حرف ها مفهومی یه چیزه داریم ورشکست میشیم و این یعنی شاید کل دودمانمون برای این خرابکاری ها به باد بره...یک چیز خیلی روی اعصابمه اینکه امیر میدونسته اون زمین مجوز ساخت نداره اما بازم ریسک که چه عرض کنم خریت کرده و...

پوفی کشیدم و با خودم گفتم: هر چی که سرت بیاد حقه...درسته که من و امیر شریک بودیم اما من کلا بیخیال همه چیز شده بودم و نتیجه اش رو هم دارم میبینم!!!

"دو ماه بعد"

"ماهرو"

عکس کوچیکی از ارباب رو با شوق نگاه میکنم و تو این فکرم که چقدر زندگی من دستخوش تغییر میشه!! هنوز یکسال نشده از زمانی که عمارت احمد یوسف رو ترک کردم. آشنایی با آدمای جدید...تپش قلبم بخاطر دیدن مرد اخمو و مهربون...حالا نزدیک دو ماه میشه که چیزی جز عکس کوچیکش برام جذابیت نداره...
_مهلقا: ماهرو..بلند شو دختر چقدر میخوابی تو..

صدای جیغ مهلقا واقعا روی نرو است پتو رو کنار میزنم و عکس رو زیر بالشت صورتی میذارم.

_ بیدارم اینقدر واق واق نکن

چشماشو ریز کرد و محکم به شونم زد: زبونت دراز شده ها خانم خانما

اصلا حوصله ی سخنرانی های مهلقا رو نداشتم با اینکه میدونستم تموم اینکارا رو برای خندوندن من میکنه...
لبخند زورکی زدم و رفتم سمت دستشویی...

چهره ای که توی آینه از خودم میدیدم با کسی که دوماه پیش بود یه معدود فرقایی کرده بود... دلیلشو میدونی؟
حتما میدونم!! همون مرد مهربون که تموم کمبود محبتامو جبران کرد اما خب هر شروعی یه پایانی هم داره!!

_مهلقا: ماهرو امروز باید بری موسسه ها داریوش با بدبختی اینکارو برات جور کرد سر سری نگیری

سرمو به نشانه فهمیدم تکون دادم و رفتم سمت آشپزخونه...

شنیده بودم آدم وقتی ناراحته اشتهاش رو از دست میده اما گویا من برعکس بودم چون اشتها دو برابر شده و توی این دو ماه ۶کیلو وزن اضافه کردم...

شبیه خیکی ها شدم چون مدل چاق شدنم افتضاحه... صورتم جوری تپل میشه که لپ هام باد میکنه... سینه های کوچیکم اصلا چاق نمیشن و به جاش از سمت پهلوی و ران پا چاق میشم که واقعا ظاهرمو داغون میکنه!!

حالا موقع اسنک خوردن این چرت و پرت ها چیه که بهش فکر میکنم؟؟

تکه ای از موهای مزاحمم رو که توی صورتم ریخته بود با کلافگی فوت کردم اما خیلی سمج بود و کنار نمیرفت دوباره فوت کردم و دوباره....

مهلقا با خنده به طرفم اومد و موهامو انداخت پشت گوشم : آخه دختر این کار سخته هی فوت فوت میکنی بفرستیش کنار!!

لبخندی تشکر آمیز زدم و اسنک دومی رو توی دهان گذاشتم و همین عصبانیت مهلقا رو برانگیخت.

_مهلقا: دیوونه چقدر میخوری آخه... برو تو آینه ببین از اون ماهرو چی مونده یا بهتره بگم اون ماهرو تبدیل به چی شده!!

دلخورانه نگاهش کردم که باعث شد چشمهای رنگ پشیمونی بگیره...

_مهلقا: ببخشید ماهرو بخدا نمیخواستم ناراحت کنم.

_ مهم نیست.

روز ها یکی پس از دیگری میگذرن و من همچنان مهمون ناخونده ی مهلقام...مادر و برادرش این دوماه خانه نبودند اما حالا برگشته بودن و با اینکه لبخندهای پهنشون رو نثارم میکردن اما کدام احمقی نمیفهمد این لبخند نقابشونه نه خودشون!!

خودم به شیدا گفتم کاری میکنم داریوش همراهت بیاد. حالا شاید واقعا من کاری نکردم و شرایط قمر در عقرب شرکت ورشکسته اش آوارش کرد و راهی جز رفتن ندید اما من حتی از فکر کردن به رفتنش هم پشیمون بودم. اوقاتی که توی موسسه بودم کمتر بهش فکر میکردم حالا تعطیل شده ام و چشم چشم میکنم تا بلکه یک تاکسی محترم بیاد و من برم خونه... کدوم خونه؟ اونجا اضافی بودم و خود مهلقا هم میدونست..

بالاخره یک تاکسی اومد سوار شدم و همون مسیر کوتاه رو خوابیدم... کوتاه ترین و شیرین ترین خواب عمرم بود...

توی یک پیست اسکی با لباسی سفید ایستاده بودم نمیدونم توی اون سرما چرا اونجوری لباس پوشیده بودم...
کمی به اطرافم نگاه کردم هیچکس نبود و هوا هم رو به تاریکی میرفت...خب قاعدتا داشتم میترسیدم و جرات حرکت هم نداشتم چون من که اسکی بلد نبودم!!

حالا روی این زمین یخی محکوم به ایستادن بودم چون فکر میکردم اگر تکون بخورم پخش زمین میشم!!
صدایی که خیلی برام آشناس به گوشم خورد و باعث شد دنبال صاحبش بگردم...
_ داریوش؟؟

روبروم ایستاده و مثل پرنس های افسانه ای لباس پوشیده...از دیدنش توی اون لباس خندم گرفت...
_ داریوش: چرا میخندی بانو؟؟ یه نگاهم به لباسای خودت بنداز!!

اه لباسهای خودم هم که شبیه لباس خواب پرنسس هاست...نکنه ما توی دنیای دیگه ای هستیم؟؟ هر جا که هستیم دوست دارمش چون کسی که دلم براش پر میزد حالا روبروم بود شاید فاصله اش زیاد بود و من نمیتونستم از جام تکون بخورم اما دیدن لبخندش و چشמהایی که بیش از حد به این حال و هوا میومد آرومم میکرد.
داشت به طرفم میومد عجیب بود که اخم نداشت و از همیشه مهربون تر بود. دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت میخواد لذت رقصیدن روی زمین یخ رو بهم نشون بده!!!

_ من میترسم اخه من که اسکی بلد نیستم!!

پوزخندی زد و گفت: پس من اینجا چیکارم؟

دستماتو گرفت و مجبورم کرد حرکت کنم. مثل بچه های دو ساله که تازه یاد گرفتند راه برن...
یکهو دستامو ول کرد و ازم خواست تنها راه برم و من هم که ترسو!! جیغ میزدم و ازش کمک میخواستم اما انگار رفته بود!!!

ته دلم نا امیدی نشست اما جان تازه گرفتم وقتی از پشت دستهای دورم حلقه شد و سرشو برو کرد توی گودی گردنم...

همون لحظه صدای راننده از خواب بیدارم کرد و انگار آب یخ ریختن روم!!!

اخره چرا همیشه آدم باید توی نقطه اوج خوابش بیدار شه؟؟

کلافه از ماشین پیاده شدم و وارد خونه شدم. مهلقا یک کلید هم به من داده بود.

یادم افتاد به حرفی که وقتی میخواستم برم موسسه مهلقا در گوشم گفت: یکم حرف و یه سوپرایز دارم.

_ مهلقا؟؟

لبخند پهنی زد و گفت: جانم؟؟

_ اینایی که داری میگی...یعنی...راست میگی؟؟

با شوق سرشو تگون داد و گفت: آره همش راسته ببین من میدونم تو به داریوش علاقه داری...از این مهمتر نمیخوام رفتار مادرم و برادرم برات سو تفاهم بشه...

نتونستم شادی درونم رو کنترل کنم و بلند خندیدم: وای مهلقا عاشقتم..

_ مهلقا: مییییدونم!!

نیشگونی از پام گرفتم تا مطمئن شم خواب نیستم...نه خواب نبودم واقعا من داشتم میرفتم پیشش!!

مهلقا گفت میریم آمریکا... میریم پیش داریوش...وای خدا مردم از خوشی!!!

تا شب داشتم به حرفهای مهلقا فکر میکردم...به اینکه بریم اونجا چی میشه...واکنش داریوش از دیدن ما چیه؟؟

صداهایی که از بیرون شنیدم رشته ی افکار شیرینم رو پاره کرد...

رفتم و آرام از لای در اتاق نگاه کردم تا ببینم صدای کیه...

_ بهش گفتم؟

_ اهوم...

_ خوبه...اما مهلقا تو مطمئنی؟ میخوای ببریش پیش داریوش اما خودتم میدونی ممکنه اونجا با صحنه های خوبی مواجه نشه...

_ امیر..خواهش میکنم سعی نکن منو منصرف کنی...یه نگاه به این دختر بنداز!! از وقتی داریوش رفته اندازه

گوریل شده اصلا به فکر خودش نیست...

_ عوض اون تو حسابی به فکر خودتیا...

حرفهایی که شنیدم سخت منو توی فکر برد...چی میگفتن؟؟! چرا باید با صحنه ی بدی مواجه بشم؟؟

دست از تجسم هزاران صحنه ی بدی که ممکن بود اونجا ببینم برداشتم و مثل پرنده ای از شاخه ای به شاخه ی دیگه پریدم...

آخرین جمله ی امیر همراه بود با دست کشیدن به موهای شب رنگ مهلقا... سرخی گونه های این دختر بی پروا و لبخندهای سر به زیر امیر چه معنی میداد؟؟

کنار هم که تصورشان کردم ناخودآگاه لبخند زدم...چه زوج باحالی میشدن!!

وقتی منم برم پیش داریوش دیگه دختر دست و پا چلفتی نخواهم بود میخوام مثل بقیه با ترفند های زنانه قلبشو مال خودم کنم...به زبان دیگه میخوام اغواش کنم!!

اینقدر به راه هایی که میخواستم برای اغوا کردنش به کار ببرم فکر کردم و خندیدم که کلا صحنه های بد رو فراموش کردم و خوابم برد.

ساعت حدود ۴ صبح بود که از خواب بیدار شدم. نمیدونم چرا اما دلم میخواست برم بیرون و کمی پیاده روی کنم...این موقع؟

تو عقل هم داری؟؟ البته که نه...!!

جلوی آینه ی قدی کنار در ایستادم و نگاهی به خودم انداختم چقدر افتضاح بودم!! هفته آینده قراره بریم باید یک فکری برای چاقی و صورت پر از مو و ابروهای بهم ریختم بکنم...

خب دو مورد آخر که آسونه اما چطور توی یک هفته لاغر بشم؟؟

نکنه میخواسی با این قیافه اغواگر جادویی باشی؟؟ اصلا اونجا که پر از دخترهای رنگارنگه با این قیافه به چشمش نمیام!!

چه خاکی توی سرم بریزم پس؟؟

سرمو تند تند تکون دادم تا از فکر چاقی ام بیرون بیام...مثل بادکنکی باد شده بودم و خودمم بدم میومد توی آینه نگاه کنم و این ماهرو رو ببینم!!

آروم از خانه بیرون رفتم و شروع کردم به قدم زدن... اینقدر افکارم بهم ریخته شده بود که نفهمیدم چه مدته دارم راه میرم...هوا دیگه روشن شده بود و نسیم خنکی می وزید...نسیمی که در هوای داغ دبی کم سابقه بود.

حین فکر کردن زیر لب با خودم هم حرف میزدم و این بیشتر منو شبیه دیوانه ها میکرد... شونم به یک چیز سفت خورد سرمو که بلند کردم با چهره ی اخموی امیر روبرو شدم که با تعجب سر تا پای منو برانداز میکرد...

_ تو این موقع صبح اینجا چه میکنی؟؟

_امیر: خودت چه میکنی؟؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: نمیدونم..

_امیر: صحیح

حالا کنار هم قدم میزدیم او مثل یک مرد خوش هیکل نه خود مرد خوش هیکل بود و من دختر کوتوله ی چاق!!

_امیر من حرفای تو و مهلقا رو شنیدم...

از اینکه بی مقدمه اینو گفتم حسابی تعجب کرد و با چشمهای گشاد شده بهم نگاه کرد.

_امیر: خب؟؟

_چه صحنه های بدی قراره من ببینم؟؟

دستی به صورتش کشید و این منو یاد داریوش انداخت...

_امیر: ببین ماهرو بعد از ورشکست شدن شرکت کلی بدهی بخاطر اون پروژه های غیرقانونی بالا اومد جوری که داری خودت میبینی من کجا زندگی میکنم و خونه ی داریوشم از دستش رفت... اون یه گزینه ی دیگه هم داشت...برگشتن به آهنگسازی!!

الانم اونجاست و برای خودش خوشه...شاید میگم شاید حضور ما..

_حضور ما خوشیشو خراب میکنه؟؟

نگاه امیر رنگ ناراحتی گرفت و این یعنی بله داریوش ناراحت میشه اگه ما بریم...اما چرا؟؟

وضعیت امیر هم اسفناک شده بود تمام پولی که داشت رو میخواست بذاره برای اومدن به آمریکا... چرا؟؟

_امیر تو هم آهنگسازی چیزی هستی؟؟

_امیر: نه...

_چرا میخوای بیای آمریکا؟؟

سرشو زیر انداخت و دوباره شروع به قدم زدن کرد..

حالا من موندم و یک عالم سوال های بی جواب!!

_شیدا: این چه کاری بود؟

_حوصله ندارم اصلا...

راهمو کج کردم که برم چون دقیقا میدونستم چی قراره بشنوم...

_شیدا: وایسا ببینم... خوب گوش کن داریوش شاید الان وضعت زیاد خوب نباشه... اما همه چی قراره تغییر کنه ازت خواهش میکنم با حرکات بچگانه خرابش نکن!!

شاید این واسه تو هیچی نباشه اما برای بقیه خیلی سوژه جالبی میشی خصوصا رونیکا!! خودت میدونی که به خونت تشنس دنبال یه بهونس تا کله پات کنه...اینارو واسه خودت گفتم مراقب باش لطفا...

_ ممنون حواسم هست..

نگاه معنا داری بهم انداخت که مقصودش تنها این بود که بگه حواست همه جا هست جز اینجا!!

از اون مهمونی کذایی زدم بیرون و به سمت خونه رفتم. ماشین درب و داغون و قدیمی شیدا حالا دست من بود.

در راه ذهنم میرف سمت حرفهای شیدا... یکی از جملاتش عجیب پوزخندی رو مهمون لبم میکنه "میدونی که به خونت تشنس"

اخه چه دلیلی داره رونیکا به خون من تشنه باشه؟؟! کسیکه رفیق نیمه راه بود من نبودم... او که اصلا رفیق نبود...

کل مسیر در مرور خاطراتم با رونیکا گذشت و این وسط ماهرو با چهره ای غمگین و آن لبهای کوچولو که وقتی ناراحت بود شبیه نیم دایره ی برعکس میشد جلویم ظاهر میشد... چرا اینقدر ناراحت بود؟؟

هی میومد و هی میرف و این حسابی دیوونم میکرد. دوباره برگشتم به گذشته و با خودم گفتم: وقتی وارد زندگیم شد مثل یه خواب شیرین بود اما جوری رفت که حالا میگم چه خواب بدی!! نه عجب کابوسی!!

از ماشین پیاده شدم و رفتم به طرف خانه...

یک ساختمان سه طبقه بود که ساکنانش چندان آدمهای درست حسابی نبودن!!

من و عسل خانم همان هموطن عزیر شاید آدم حسابی های آن ساختمان کوچک و درب و داغون محسوب میشدیم!!

وقتی وارد خانه ی ۴۰متری کوچیکم شدم احساس آرامش کردم با اینکه چندان شکل خانه نبود فقط یک کاناپه ی مشکی یک قالیچه و یک تلویزیون کوچیک وسایل خونه رو تشکیل میدادن

روی کاناپه لم دادم و به نقطه ای نا معلوم خیره شدم... دوباره فکرم درهم و برهم شده بود و داشتم خانه ی قبلیم را با این خانه ی جدید مقایسه میکردم.

محض رضای خدا هیچ شباهتی نداشتند!! این عجیب بود که چرا اصلا برام مهم نیس از کجا به کجا اومدم؟؟!

دوباره وسط افکارم ماهرو پرید وسط...

روبروم نشسته بود هنوز هم غمگین بود خب چرا؟؟

_ چرا یه لباس دیگه نمیپوشی بیای تو ذهن من؟؟!

جوابی نداد فقط رنگ غمگین نگاهش کم کم محو شد. هر دفعه مثل مهمون ناخونده ای که عجیب دلم براش تنگ میشد میپرید وسط ذهنم یا مثل الان روبروم مینشست با یک شلوارک و تیشرت گشاد بود. موهاشو هم بالای سرش جمع کرده بود. باز خداروشکر چند دفعه موهاش باز بود!!

_ این لباس خوب نیست.. کاش یه چیز جذابتر پوشیده بودی...

پلک زدم و از دیدنش توی لباس قرمز کوتاهی که روی آستینش یک پاپیون داشت شوکه شدم!!

_ وَااو

روبروم دراز کشیده بود دست روی پاهاش میکشید و چشمک میزد!!

_ ایول دختر تا حالا این شکلی ندیده بودمتا!!

فلفل عشوه هاش زیادتر شد و لبخندهای دندون نما میزد.

_ دیگه شورش کردی!!

دوباره چشمکی زد و برام بوس فرستاد... حسایی از حرکاتش خندم گرفته بود... در حالیکه مثل روانی ها میخندیدم
گفتم: اصلا بهت نمیاد اینکارا!!

تو با همون پرانتزی راه رفتنت جذابی!!

هنوز روبرم بود اما به جز عشوه های خرکی که میومد هیچ کاری نمیکرد و حتی یک کلمه هم حرف نمیزد..

_ گه خوردم با همون تیشرت گشاده بیا این حرکات دیگه حرص در آره!!

نه حرص در آر نیس اما میترسم یکاری دستت بدم!!

دوباره بلند خندیدم مثل دیوونه ها...!!!

_ با بیکینی چه شکلی میشی؟؟!

اینو گفتم چشمامو بستم و خندیدم... وقتی چشمامو باز کردم روبروم ایستاده بود با بیکینی صورتی!!

_ واوو عجب چیزی شدی...

اینو گفتم اما سریع جلوی چشمامو گرفتم و داد زدم:

برو دیگه دختر... حیا کن!! اصن با چادر عربی بیا نخواستم اینجوریشو...

دستم که از رو چشمم برداشتم با چادر عربی و یه نقاب روبروم ایستاده بود!!

_ جلل خالق!!

نقابشو با عشوه داد بالا و لبخند ریزی زد.

_ دیوونه ی اون لبخندا تما!!

بعد از ساعت ها دیدن ماهرو در شکل های مختلف بالاخره خوابم برد.

صبح ساعت ۱۰ از خواب بیدار شدم خوشبختانه جایی که کار میکردم شبانه بود و روزا تعطیل!!

به سمت یخچال کوچیکم و رفتم شیشه شیری که داخلش بود رو سر کشیدم : آخییش!!

صدای زنگ در اومد و با خودم فکر کردم کی این موقع صبح یادش به من افتاده؟؟؟!

_ سلام عسل خانم.

_عسل: سلام داریوش حالت خوبه؟!

_ همم بد نیستم چیشده از اینورا؟!

آروم کنار رفت. پشت سرش پسر جوونی که میخورد حدود ۲۰سالش باشه ایستاده بود با تعجب بهش نگاه کردم و همین بهش فهموند که باید بهم معرفی کنه این پسرو!!

آمریکایی که نبود قیافه اش کاملا شبیه پسرهای ایرانی بود موهای مشکی و چشمهای قهوه ای...

_عسل: این پسر مه...هومن!!

سرمو تکون دادم و بهش سلام دادم اما جوابی نداد و همچنان سرش زیر بود!!

_ حالا بفرمایید تو...

اومدن داخل و با آخرین قهوه های باقی مانده ازشون پذیرایی کردم.

نگاه عسل خانم رنگ ناراحتی گرفته بود و پسرک نمیدونم چی روی زمین پیدا کرده بود که حاضر نمیشد سرشو بلند کنه!!

_عسل: داریوش!!

_ بله؟!

دستهایش را بهم می مالید کاملا مشخص بود همراه ناراحتیش استرسم داره...

_ چیزی میخواین بگین؟؟!

_عسل: راستش آره...میدونی شنیدم که آهنگسازی...پسرم هومن تو این زمینه خیلی استعداد داره...وضعیت مالی ما تو این مملکت غریب چنگی به دل نمیزد که بتونیم بفرستیمش جایی که بتونه هنرشو نشون بده...

_ آقا هومن که افتخار نمیدن با ما هم کلام بشن!!

با بغض رو به پسرش گفت که بره بیرون منتظر بمونه... کلا از این جو ایجاد شده خوشم نمیومد اما تصمیم گرفتم اجازه بدم حرفهاشو بزنه...

_عسل: هومن دو سال پیش بخاطر تصادفی که داشت قدرت تکلمشو از دست داد... اون حتی میخوند اما بعد تصادفش دیگه نتونست... میدونم ما آشنای نزدیک نیستیم که شما بهم کمک کنی اما باز شانس خودمو امتحان میکنم و بهتون میگم. هومن عاشق موسیقیه گیتار زدنش فوق العادس...

من ازت میخوام بهش کمک کنی همبن عشقش به موسیقی باعث بشه حالش خوب بشه...

براش ناراحت شدم آخ لعنت بر این تصادف که دمار از روزگار همه در میاره!!

التماس و بغض نگاهش دلمو میسوزوند حالا من چه کاری براش میتونسم انجام بدم!؟

_ من چجوری کمکش کنم!؟

_عسل: بیاد پیشت و با هم گیتار بزنیم... از اینجور کارا... دو ساله که هیچ آهنگی نزده و میدونم چقدر عاشق اینکاره... کمک میکنی!؟

لبخند اطمینان بخشی زدم و سرمو به علامت مثبت تکان دادم. شوق و خوشحالی در چشمهایش بیداد میکرد و این آرامش بهش بود.

بذار اندازه ی یک دانه کوچیک هم ثواب کنم بلکه اون دنیا خجالت نکشم جلوی خدا که کارهای خوبم انگشت شماره...

نگاهی به لباس قرمز مسخره ام انداختم. واقعا چرا اصلا اهمیت نمیدادم به اینکه چی بودم چی شدم!؟؟

بیخیال افکار مسخره ی هر روزم شدم که مزاحم هایی بیش نبودند!!

سفارش میز شماره ۴ رو بردم. رستوران کوچکی که پاتوق جوانهای از دنیا بریده بود.

دختر بلوندی تنها نشسته بود پشتش به من بود و صورتشو نمیدیدم.

_ بفرمایید.

سروش بلند کرد وقتی صورتشو دیدم تعجب کردم حسابی!!!

_ اسپنسر!؟

او بیشتر تعجب کرد از سر جاش بلند شد و با لکنت گفت: تو... اینجا...

_ اینجا چیکار میکنم!؟ خب معلوم نیست!؟ شغلم اینه!!

_اسپنس: میشه بشینی؟!

لبخندی زدم و گفتم: البته که..نه!! من اینجا کار میکنم نمیتونم بشینم با مشتری ها صحبت کنم!!

از غذاتون لذت ببرید خانوم مونتی گاری!!

اینارو گفتم و با یک عالم سوال تنه‌اش گذاشتم. دروغ چرا شوکه شدم از دیدنش انتظارشو نداشتم و کمی غرورم شکست که در چنین وضعی منو دیده... اما اهمیتی نداشت.

امشب خیلی شلوغ بود و کار زیاد... خیلی زود دیدن اسپنس رو فراموش کردم دختر بچه ای که فقط یکبار دیده بودمش و باهاش رقصیده بودم از سر لج و لجبازی چه اهمیتی میتونست داشته باشه؟؟

لباسهامو عوض کردم و از رستوران خارج شدم. اینقدر خسته بودم که در ذهنم کاناپه ی مشکیم بهشت بود!!

_استاد؟!

برگشتم سمت صدا تا ببینم کیه که منو استاد صدا میکنه اصلا منو صدا میکنه؟!!

_اسپنس تو چرا هنوز اینجایی؟!

نزدیکتر اومد و با لحن خاصی گفت: اودم راز این گربه ی هاتو کشف کنم!!

_ فک نمیکنی لازم باشه تو طرز صحبت کردنت تغییر ایجاد کنی؟!

_اسپنس: باشه باشه..الان میشه فقط بگی چرا توی یه همچین جایی کار میکنی؟! من خیلی چیزا دربارت شنیدم تو آهنگساز فوق العاده ای هستی!!

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: میشه بعدا جوابتو بدم الان واقعا لازمه که برم خونه...

شانه ای بالا انداخت و گفت: باشه منم باهات میام!!

پوزخندی زدم و گفتم: چرا اینقدر سیریش من شدی؟!

بازومو گرفت و با لبخند گفت: دوست دارم خونتو ببینم!!

تلاشهام برای دور کردنش از خودم بی فایده بود. دوباره مثل آدامس میچسبید بهم...

_ چیه چشات در اومده؟! آره من تو این ساختمان درب و داغون زندگی میکنم.

جلوتر از من رفت به سمت خونه... با خودم فکر کردم که چقدر این بشر پررو هست!

وارد خونه که شدیم تعجب توی نگاهش موج میزد چیزی نمیگفت فقط نگاه میکرد.

_اسپنس: تو محشری!!

دستم تو هوا تکون دادم و گفتم: میدونم!! حالا میشه بری اگه اکتشافات کامل شده؟؟!

_ اسپنس: یه جنتلمن نصف شب یه خانم محترم از خوش بیرون نمیکنه!!

_ من جنتلمن نیستم!! تو هم لیدی نیسی موش کوچولو!!

خودشو روی کاناپه ولو کرد و با صدای آرومی گفت: شب بخیر.

پوفی کشیدم و یک پتو برای او و یکی هم برای خودم آوردم. نمیفهمیدم دلیل این رفتاراش چیه یکجوری انگار میخواست حتما شب رو اینجا بمونه و نره خونه ی خودش!!

نوری که به چشمام میخورد میگفت صبح شده. یادم افتاد امروز باید ساعت ۹ برم شرکت. آهنگ جدیدم رو آماده کرده بودم باید دید مورد قبول هست یا نه...

نگاهم افتاد به اسپنس که با دهان باز روی شکم خوابیده بود. دوباره یاد ماهرو افتادم او هم تقریبا اینجوری میخوابید.

_ هی اسپنس بیدار شو

یکی از چشمهاشو باز کرد و گفت: به این زودی؟!

_ ببین شبو اینجا خوابیدی باشه هیچی نیست اما من باید برم شرکت تو هم بهتره دیگه بری... یک درصد هم فکر نکن تو رو با خودم میبرم شرکت.

لبخندی زد و گفت: میترسی فکر کنن با منی؟!

_ باید خیلی احمق باشن که چنین فکری کنن نه؟!

_ اسپنس: درسته داریوش اما متاسفانه همشون احمقن بیشتر از اونی که فکرشو بکنی!!

نذاشت دیگه حرفی بزنم بلند شد و رفت. نمیدونم چرا این دختر ۱۷ ساله برام مرموز بود و دلم میخواست ازش بپرسم آیا رازی داری؟! اون چیه؟!

به افکار مسخرم خندیدم. جدیدا چقدر مغزم به چیزهای هرتی پرتی فکر میکنه... سر از کارش در نیارم.

_ سلام مادر

_ شیدا: دیر کردی!

نگاهی به ساعت مچیم انداختم و گفتم: اوه عذر میخوام!!

_ شیدا: بیا حالا بریم. آهنگو که با خودت آوردی؟!

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و همراهش رفتم.

فلشی که آهنگمو روش ریخته بودم در آوردم و دادم دست مسئول استدیو تا پخشش کنه و اونایی که پشت شیشه نشستن تاییدش کنن.

چه حس قشنگیه بودن با تو

????????????????????

لمس آرامش گرمای آغوش تو

????????????????????

چه حس قشنگیه عاشق شدن با تو

????????????????????

شنیدن صداتو ، گرمیه نفس هاتو

????????????????????

چه حس قشنگیه اسارت دستاتو

????????????????????

حرف زدن از عشقمونو شیرینیه لحظاتو

????????????????????

چه حس قشنگیه نفس کشیدن تو هوای تو

????????????????????

گوش دادن به ضربان نبضتو

????????????????????

چه حس قشنگیه خیره تو چشमतو

????????????????????

شنیدن صدای فریاد عشقمون رووووو

????????????????????

چه حس قشنگیه تموم لحظه هام با تو

????????????????????

قدم زدن تو بارونو حرف های قشنگ تو

????????????????????????????

چه حس قشنگیه ، چه حس قشنگیه

????????????????????????????

چه حس قشنگیه بودن با تو

????????????????????????????

لمس آرامش گرمای آغوستو

????????????????????????????

چه حس قشنگیه ، چه حس قشنگیه

????????????????????????????

چه حس قشنگیه عاشق شدن با تووووووو...

????????????????????????????

باتوووو... با توووو

????????????????????????????

همه چی خوبه کنار تو و دستاتو

????????????????????????????

میگیرم زل میزنم توی چشمتو

????????????????????????????

حرف میزنی تو با اون نگااااتو

????????????????????????????

منم که هستم تا همیشه باا تووو

????????????????????????????

چه حس قشنگیه داشتن قلبتو

????????????????????????????

گرفتن دستتو

????????????????????

تو این دنیا چی مهمه غیر از من و تو

????????????????????

حتی وقتی دلگیری

????????????????????

واسه من میمیری

????????????????????

همینه که من میگم تو بی نظیری

????????????????????

چه حس قشنگیه بودن با تو

????????????????????

بوسیدن لبها تو شنیدن صدا تو

????????????????????

چه حس قشنگیه داشتن قلب تو

????????????????????

گرفتن دست تو

????????????????????

تو این دنیا چی مهمه غیر از من و تو...

????????????????????

چه حس قشنگیه...

????????????????????

همه در سکوت به آهنگ من گوش میدادن حین پخش خانم عینکی که پشت شیشه نشسته بود چیزهایی هم یادداشت میکرد.

_ به نظرت چگونه مادر؟!_

_ شیدا: به نظر من تو اگه به توپ دارم قلفلی هم بخونی عالی میشه!!_

_ جدی میگم مامان نظرت چیه؟ قبول میکنن؟!_

لبخند اطمینان بخشی زد و گفت: البته... خیلی خوب بود.

اون روز جوابی ندادند و من با یک عالم استرس برگشتم خونه... اگر این آهنگ موفق میشد وضعم خیلی بهتر میشد.

شیدا میگفت خوبه اما خب من زیاد از این کار راضی نبودم. به هر حال امیدوارم یه چیزی بشه...

امروز قرار بود هومن بیاد تا باهم گیتار بزنیم. نمیدونم چرا مادرش فکر میکرد اگر بیاد ور دل من بشینه و گیتار بزنه حالش خوب میشه.

خودمو روی کاناپه انداختم و چند دقیقه ای خوابیدم. میتونم اعتراف کنم همون چند دقیقه خیلی چسبید.

صدای زنگ در میگفت هومن اینجاست و احتمالا مادرش هم اومده تا سفارشات لازم رو بکنه انگار که میخواد پسر ۷ سالشو بفرسته مدرسه!!

_ سلام خوش اومدی بیا تو..._

مثل بار اول سر به زیر بود و اصلا در چشمهام نگاه نمیکرد علت این حالتش هم همون تصادفیه که عسل خانم میگفت؟!_

عجیب بود که مادرش همراهش نیست اما خب مساله ی مهمی نبود. راهنماییش کردم بیاد داخل.

_ چیزی میخوری؟!_

سرشو به علامت منفی تکان داد. چرا این روزها اینقدر من با عجیب چشمها روبرو میشدم؟!_

اسپنسر و حالا هومن... همشون حرفهایی داشتند که نمیدونستن به کی بگن... البته این فقط یک فرضیه ی مزخرف بود که ذهنمو مشغول کرده بود.

_ خب هومن... من داریوشم ۳۴ سالمه آهنگسازم... مادرت میگفت تو هم تو کار موزیکی... آهنگی از خودت داری؟!_

تند تند سرشو تکون داد و چند تا کاغذ رو گذاشت جلوم.

نگاهی که بهشون انداختم واقعا تحسینش کردم!! لبخندی بهش زدم و گفتم: اینا عالین!!

بالاخره کمی سرشو بالا آورد و بهم نگاه کرد لبخند دلنشینی زد. چقدر چهره ی معصومی داشت. منو یاد ۲۰ سالگی خودم مینداخت...

_ تو آهنگشو بزن من میخونم ببینیم چی میشه باشه؟!_

گیتارشو برداشت و میخواست شروع کنه...صدایی از بیرون اومد و باعث شد بگم: چند لحظه صبر کن برمیگردم!!

رفتم کنار پنجره تا ببینم صدایی که از بیرون اومد چیه...

با دیدن چیزی که روبروم بود یک جفت شاخ ناقابل داشت روی سرم سبز میشد. اسپنسر این دختر دیوانه سیریش داشت از دیوار پایین میپرید.

طولی نکشید که وارد ساختمون شد انتظار داشتم در خونه رو بزنه اما دیدم قفل در داره تکون میخوره!!

دزد بود؟! اینکارا برای چی بود؟! این دختر چه دلیلی برای چسبیدن به من و یواشکی اینجا اومدن داشت؟!

درو باز کردم و با چهره ی شوک زدش روبرو شدم.

_ داری چیکار میکنی؟!

به وضوح دست و پاشو گم کرد و من من کنان دنبال دروغی میگشت که رفتارشو توجیه کنه!!

_ جای بهتری واسه دزدی پیدا نکردی؟! اصلا تو کی هستی؟!

_اسپنسر: من دزد نیستم!! میشه پیام تو؟! توضیح میدم.

از جلوی در کنار رفتم تا بیاد داخل...نمیدونم چرا اما لحنش مثل دختر بچه ی ۶ساله ای بود که برای عروسک باربی ملتمسانه بغض کرده بود.

هومن با دیدن اسپنس از جاش بلند شد و با نگاهی از من توضیح میخواست.

_ هومن این اسپنسره یکی از دوستای من.

ابروهای هومن بالا پرید. با اینکه اسپنس کمی تپل بود و آرایشش مثل زن های سی ساله بود اما باز هم مشخص بود سنی نداره... حالا لابد پیش خودش فکر میکنه این دیگه کیه که با دختر بچه ها میریزه رو هم.

هومن ترجیح داد روز دیگه ای برای اجرای آهنگش بیاد منم باهاش موافق بودم الان میخوام توضیحات اسپنس گوش کنم.

_خب؟!

لبخندی زد و روی کاناپه نشست پاهاشو روی هم انداخت و گلو صاف کرد برای مقدمه ی حرفه اش...

_اسپنس: نمیدونم گفتن این حرفا درسته یا نه...اما..اما...میدونی من با ناپدریم زندگی میکنم اون ثروتمنده اما چشم دیدن منو نداره... نمیتونم زیاد توی خونه بمونم فقط با وساطت برادرم اونجام و این خیلی برام عذاب آورده...

مکشی کرد و ادامه داد: تو از همون اول برام خیلی جالب بودی... دروغ چرا میخواستم مختو بزئم... فکر کردم اگر پیام خونه تو حداقل یکم از شر جانانان عوضی راحت میشم.

با اخم نگاهش میکردم... پس یک چنین افکاری در ذهنش میچرخید. رفتارش مثل کسی نبود که بخواد مخ بزئه فقط کمی که چه عرض کنم به مقدار زیادی سیریش بود.

حرفهایش تا حدودی روم تاثیر گذاشت... جالب بود که همه منو با بنگاه خیریه اشتباه میگرفتن و واسه حل مشکلاتشون ازم استفاده میکردن!!

_ میتونی چند روز اینجا بمونی...

چشمهایش از خوشحالی برق زد و با صدایی که شوق وصف ناپذیری در آن موج میزد گفت: واقعا؟؟؟!

_ فقط چند روز...

_ اسپنس: وای خیلی ممنون همون چندروزم خوبه...

_ فقط من جای باباتم فکر زدن مخم نباش... تو نمیتونی منو اغوا کنی.....

یک تای ابروهایش بالا پرید و با شیطننت خاصی گفت: و اگه بتونم؟!

_ عمر!!!

خنده ی بلندی سر داد و گفت: فقط کسی اینو میگه که قلبش جا مونده باشه... وقتی قلبت درگیر یه نفره به کسی جز اون حس نداری... اگر حس عشق باشه لمس کردن هیچکس جز اون لذت بخش نیست!!

_ واوو خانم فیلسوف!!

_ اسپنس: اینا حقیقتن!!

لبخند مرموزی زد به سمتش رفتم و در حالیکه موهایش از صورتش کنار میزدم گفتم: من از لمس کردن همه لذت میبرم... منتها تو به اندازه کافی جذاب نیستی!!

_ اسپنس: تو عاشق یه نفری شک ندارم!!

چند لحظه ساکت نگاهش کردم. چرا او فکر منو میخوند؟! چرا چیزیه که مخفی میکردم میدید؟!!

سریع ازش دور شدم و با صدای نسبتا بلندی گفتم: اگر میخوای اینجا باشی بهتره زیاد فضول نباشی...

چیزی نگفت و این خوب بود. انگار این دختر خیلی بیشتر از ۱۷ سالش بود برام حکم جادوگر باتجربه ایو داشت که از چشمت حرفاتو میخونه...

دست کشیدم از فکر کردن به کسی که تقریباً دستم پیشش رو شده بود!! چرا میفهمید؟! فکر میکردم اینقدر تو دار هستم که عشقم به ماهرو را پنهان کنم و کسی نفهمد اما حتی این دختر هم فهمیده بود!!

نگاهی به صفحه گوشی انداختم امیر زنگ زده بود. وضع او هم بعد از ورشکستگی شرکت حسابی بهم ریخته بود و آه در بساط نداشت...

شماره اش رو گرفتم خیلی زود جواب داد...

_ الو سلام امیر خان

_ سلام

صداش آرام و گرفته بود...دلیلشو پرسیدم و ترسیدم نکنه ماهرو چیزش شده...

_ امیر نگفتی چی شده..

_ داریوش ما داریم میایم اونجا..

_ ما؟؟ منظور تو با کیه؟!

_ من و مهلقا...

_ تو پولت کجا بود؟!

_ پس انداز داشتم...

_ میخواین بیان چیکار؟ اصلاً چرا تو و مهلقا؟! خبریه؟!

_ فکر کردم خوشحال میشی!! میخوایم بیایم اونجا مهلقا یه فکرایه داره... یه چند روز مزاحمتیم تا بعد واسه خودمون یه جایی دست و پا کنیم.

_ صبر کن ببینم مگه میخواین بیان بمونین؟!

_ پ ن پ داریم میایم تعطیلات.

_ امیر..

_ بگو..

_ از ماهرو خبر داری؟!

بغض توی صدام آنچنان مشهود بود که تلاشم در پنهان کردنش بی فایده بود. عجیب دلم هواشو کرده بود و اینکه مهلقا هم میخواد بیاد اینجا و اون تنها میمونه...

_ اماه پیش رفت.

رفت؟ چی داشتیم میشنیدم؟؟ او کجا رو داشت بره!!

_ کجا؟؟

_ بعد رفتن تو حالش خیلی بد بود واسه همین برگشت ایران پیش اون دوستش... اسمش چی بود.. اها الهه...

حرفهایش آب یخی بود که روی تن داغ اما سردم ریخت... یعنی چی که برگشته ایران؟؟ اینقدر حالش بد بود و من نمیدونستم؟؟ همش تقصیر منه... حالا چی میشه یعنی باید فقط تصویر لرزانش پشت پرده ی اشکم ظاهر بشه؟؟

"ماهرو"

پوست نرمش رو نوازش میکردم و زیر لب نا مفهوم با جنازه ی این سگ دوست داشتنی حرف میزد. نفهمیدم چی شد... اصلا حواسمون بهش نبود که نفهمیدیم سرطان نای داره... میدیدم بی قراری میکنه اما...

داریوش رکس رو خیلی دوست داشت حالا من با سهل انگاری هام کشته بودمش...

_ مهلقا: ماهرو تا کی میخوای بشینی زل بزنی به این؟

اشکهامو پاک کردم و با صدایی که عاجزانه تلاش میکرد مرتعش نباشه گفتم: اگر زودتر میفهمیدم...

مهلقا ولوم صداشو بالا برد و میان حرفم پرید: بسه دیگه ماهرو دو روز دیگه داریم میریم پیش داریوش خوشحال نیستی؟؟ ارزش تو واسه داریوش خیلی بیشتر از رکسه قرار نیست سرزنشت کنه!!

_ باشه برو داخل منم میام.

دیروز همین موقع فهمیدم رکس مرده... حالا روی ماسه ها نشسته بودم و به امواج دریا چشم دوختم... خاطره ی روزی که به سرم زد خودمو از شر این زندگی نکبت بارم خلاص کنم در ذهنم تداعی شد....

از همان موقع دوسم داشت نه؟؟ وگرنه چه لزومی داشت بی هیچ فکری و ترسی بدوه سمت دریا تا منو نجات بده؟؟

صندل هامو در آورده بودم و کف پاهامو فرو میکردم توی ماسه های داغ... اینکار رو خیلی دوست داشتم خصوصا وقتی که اینقدر نزدیک به آب باشی که موج ها پاهاتو نوازش کنن...

همینطور که از فشردن پاهام درون ماسه ها و نوازش آب لذت میبردم نگاهی به شانه ی سرخ شده ام انداختم... نمیدونم چرا اینطور شده بود روی صورتم داشت چند تایی ظاهر میشد... دقیقا حالا که میخواستم ملکه زیبایی باشم دقیقا حالا که برای این زیبایی فشرده قرص های لاغری میخوردم باید این جوش های مزاحم ظاهر بشن.

از فکرشون بیرون اومدم و به خودم امید واهی دادم که قرص ها اثر کرده اند و این جوش ها هم تا فردا از بین میروند.

داغی آفتاب روی شانه های برهنم حس میشد... اگر کمی برنز میشدم خوشش میومد نه؟! شاید هم برنز دوست نداشته باشه....

دستی میان موهام کشیدم موهایی که حالا تا روی گردنم بودن.... مهلقا گفته بود داریوش موهای کوتاه دوست داره و من قید موهای بلندم رو زدم...

عجیبه نه؟! من فکر میکردم مردها موهای بلند دوست دارن اما انگار او برعکس بود... او برعکس بود آره شاید بود اما همین دوست داشتنی ترش کرده بود.

بدون فکر کردن به کثیف شدن لباسهام روی ماسه ها دراز کشیدم. خورشید خانم دقیقا بالای سرم بود و با افتخار میدرخشید... درخشش او عینک آفتابی ام را مجبور میکرد از بالای سرم به روی چشمهام نقل مکان کنه...

حالا موجهاتر از دیکتر اومده بودن اینقدر که تا زیر کمرم میرفتن و لباسهام ترکیبی از شن و آب میشد به زبانی ساده تر گند زده شد به لباسهام....

اما اهمیتی نداشت وقتی من از داغی آفتاب و نوازش های آب لذت میبردم....!!

افکارم از شاخه ای به شاخه ی دیگر می پریدن مثلا از فکر چاقی ام به حرفهایی که امیر به داریوش زده بود.

امیر دیوانه به داریوش گفته بود من رفتم ایران.... اینقدر هم لحنش جدی بود که منم باور کردم رفتم ایران!!

حالا یعنی ناراحت شده؟! امیر که میگفت خیلی شوکه شده.... خب به زودی میبینمش و بیشتر شوکه اش میکنم...

"داریوش"

از وقتی فهمیدم ماهرو رفته ایران کلا بهم ریختم. رفتارهای اسپنس منو یادش میندازه چقدر شبیهشه!! اما کمی

باهوش تر. ماهروی من خدایی خنگ است. از تفکراتم خنده ام گرفت با خودم گفتم حالا که قرار نیست به این

زودی ها ببینمش چرا در ذهنم یک اسم خاص روش ندارم؟! پری دریایی کوچولوی من؟ آبنبات چوبی من؟

لواشک من؟ شکلات من؟ کدوم بیشتر بهش میاد؟!؟

همون آبنبات خیلی شبیهشه!! مثل خودش شیرینه...

اینقدر در طول روز تصورم میکردم در آغوش خودم اینقدر مرور میکردم خاطراتشو که گاهی سر درد میگرفتم

اینقدر که آبنباتم حرف میزد!!

گاهی هم اینقدر سکوت میکرد که اعصابم خورد میشد.

کت و شلوار رسمی پوشیدم و آماده ی رفتن به شرکت بودم. امروز میگفتند آهنگم قبول شده یا نه... حالا اگر قبول نشه هم اهمیتی نداره میتونم برم ایران و دنبال آبنبات بگردم.... بیارمش اینجا با خودم و همراه او دوباره آهنگ بسازم....

_اسپنسر: اوه خدای من!! کی باورش میشه تو یه گارسونی!!(اشاره کرد به لباسهام)

به لبخندی بسنده کردم و قبل از اینکه فرصت گفتن چیزی رو داشته باشه رفتم بیرون...

صورت بشاش شیدا میگفت آهنگم قبول شده... اول در آغوشم کشید و بعد تبریک گفت.

_شیدا: خیلی خوششون اومده پسر!

لبخندی زدم و گفتم: خوشحالم.

صورت شیدا رنگ شک گرفت و با تردید پرسید: مطمئنی؟!

_البته!!

یک ساعتی بود توی استدیو نشسته بودم و ریتم و نوت های آهنگ رو تنظیم میکردم... اینکه آهنگ من قراره

توسط یه خواننده تازه کار خونده بشه یعنی زیاد هم خوب نبود بیشتر تلاش کن!!

اما واقعا با استعداد بود و احساس پنهان بین کلماتش به وضوح درک میشد.

_برای امروز کافیه فکر میکنم!

امروز کلا حوصله نداشتم زیاد با دیگران حرف بزنم این شامل خواننده ی آماتورمان هم میشد!!

رفتم به اتاق تمرین جایی که تجلی گاه خاطرات خوب و بد بود!! خوبش زمانی بود که رونیکا نبود... البته حالا

تبدیل به خواب بد شده اند آن موقع که بخاطر احمقی زیاد عاشقشان بودم!!!

سر و صداهایی که از بیرون آمد چشمامو کنجکاو به دیدن پشت در شیشه ای کرد.

میخواستم برم بیرون که با صحنه ای عجیب مواجه شدم مهلقا و امیر همراه یک زن چادر به سر و نقاب دار وارد

شدند!!

پشت سرشان هم نگهبان ها بودن که میخواستن بیرونشون کنن!!

_ شما میتونین برین اینا با من هستن!!

نگهبان نگاهی غضب بار بهشون انداخت و رفت...

مهلقا ذوق زده نگاهم میکرد و امیر در آغوشم کشیده بود مبهم تر از همه زن چادر به سر بود!!

_مهلقا: سوپرایز شدی نه؟! میدونستم میتونیم اینجا پیدات کنیم!

_نمیدونستم تصمیمتون جدیه...

_امیر: از این به بعد بیشتر جدی‌مون بگیر..

نگاهی به زن عجیب و آشنای روبروم انداختم و خطاب به مهلقا گفتم: این کیه؟!

مهلقا در حالیکه با پیانوی روبروش ور میرفت چشمکی به امیر زد و آروم گفت: سوپرایز اصلی!!

مثل مجسمه‌ها روبروم ایستاده بود دست بردم سمت نقابش تا صورتش رو ببینم اما یک قدم عقب رفت و دستهایشو جلوی صورتش گرفت.

_مهلقا اینو از کجا آوردی؟!

دوباره دست بردم سمت نقابش مهلقا و امیر هم مثل مجسمه ایستاده بودند و فقط نظاره گر رفتار ما بودند!

اینبار جیغی کشید و گفت: نه نکن!!

بهت زده نگاهش کردم چرا نفهمیدم؟! خودش خودش این صدای آبنبات منه!!

_ماهرو!!

اشک توی چشمهای حلقه زده بود... منم بغض کردم و بغلش کردم!!

اینقدر به خودم فشارش دادم که حس کردم الان استخوان هاش میشکنه!!

_به من گفتن تو رفتی... حالا اینجا...!

دست بردم برای بار سوم سمت نقابش اینبار نتونست جلومو بگیره...

چشمهام از حدقه بیرون زد نقاب از دستم افتاد و آروم گفتم: چی شده؟؟

روشو برگردوند نمیخواست من ببینمش... من میخواستم تعجب نکنم تا ناراحت نشه اما نمیشد...

_ماهرو وایسا

دستاشو آروم فشار دادم. هنوز سرش پایین بود نگاه نمیکرد به چشمهام نمیدونست چقدر دل تنگ دیدن این صورتم که اینطور پنهانش میکرد.

_ماهرو به من نگاه کن.

نخیر فایده ای نداشت. اسپنس رو فرستاده بودم پی نخود سیاه مهلقا و امیر هم که رفته بودن خونه ی شیدا... حالا فقط من بودم و او...

اما نگاهم نمیکرد چون بخاطر من این بلا رو سر خودش آورده بود.

مهلقا همه چیزو تعریف کرده بود. میگفت بعد از رفتن من به طور فجیعی چاق شده و وقتی فهمیده قراره بیان دیدن من میخواست به صد جور قرص لاغری خودشو مثل قبل کنه!!

حالا اینکه لاغر نشده هیچ عوارضش روی پوستش تاثیر گذاشته... جوش و لک های قرمز صورتش دلیل سر به زبری اعصاب خورد کنش شده... ای دختر احمق..

حالا تپلی شده به نظر من که خیلی خپل بودن بهش میاد!! اگر حالش بد نبود حتما کمی سر به سرش میذاشتم اما حالا هر چی بگم سو تفاهم میشه!!

نزدیک شدم بهش دستمو حصار شونه هاش کردم و تموم دلتنگی ام داشت به پایان میرسید وقتی سرشو روی سینم گذاشتم.

_ ماهرو: من خیلی رقت انگیز شدم نه؟!

_ نه !

میخواست بلند بشه که بیشتر به خودم فشردمش و موهاشو بوسیدم.

_ دلم برات تنگ شده بود.

جان کردم تا همین دو جمله بیاد روی زبونم... چرا اینقدر راحت جلوی تصویر خیالیش اعتراف میکردم اما حالا اینقدر سخته؟؟!

_ ماهرو: ارباب چرا اینقدر قلبت تند میزنه؟!

لحنش شیطون بود و میخواست از زیر زبون من بکشه چیزی رو که داشتم میمردم برای گفتنش...

خیلی جدی جوابشو دادم: قلب باید بزنه دیگه... اینجا هم هوا گرمه دیگه تند تند میزنه...

میخواست دوباره سرشو بلند کنه اما بازم نداشتم. قلبم تند میزد و نگاهم ملتمسانه از ساعت میخواست وایسه!!

_ همینجوری بمون.

او هم دل نمی کند از آغوشم او هم میخواست چیزی بگه... اینقدر محو لحظات بودم که فراموش کردم چرا لب و لوچه اش آویزونه... صورتش خوب میشه خپل بودنشم که خیلی باحاله... موهای کوتاهشو که دیدم نا خوداگاه ذوق کردم... بخاطر من کوتاهشون کرده؟! میدونست من از موهای کوتاه خوشم میاد؟؟!

_ خیکی شدی خاله سوسکه خیلی با حاله...

عصبانی خودشو ازم جدا کرد و ایستاد...

خندیدم و گفتم: چی شد خوشگلم؟! گفتم که با حالی من اینجوری خیلی دوس دارم بامزه شدی...

بلند شدم کنارش ایستادم... با عصبانیت فقط نگاهم میکرد و من محو این عصبانیت زیبا بودم!!

_ موها تم خیلی خوشگله..

_ ماهرو: منت کشی شما هم خوشگله ها...

اینو گفت و خندید... چقدر خنده هاش شیرین بود و چقدر دنیا زیباتر میشد اگر آبنبات من همیشه اینطور میخندید...

_ کی گفته من منت کشی میکنم؟! ها؟ خیکی خانم؟

زدم زیر خنده و منتظر واکنشش شدم... خیلی ریلکس رفت سمت آشپزخونه..

با یک لیوان شیشه ای برگشت و به سمت من نشونه گرفت...

دستامو جلوی صورتم گفتم و با صدایی که رگه های خنده در آن مشهود بود گفتم: تسلیم تسلیم خیکی جان اونو بذار زمین..

لیوانو انداخت و صدای شکستنش در فضا پیچید...

_ ماهرو..

با صدای جیغ و عصبانی گفت: چیه؟!

نمیخواستم ناراحتش کنم اه لعنت به من... پاهاشو گذاشت روی شیشه خورده ها ... اما انگار دردش نیومد و سریع به سمت در رفت.

دنبالش رفتم و میخواستم با حرف نگهش دارم اما خوب میدونستم عصبانی که میشه گوشه اش کر میشه...

سریع بغلش کردم و بی توجه به ضربه هایی که به کمرم میزد و سر و صداهاش نشوندمش روی کاناپه...

_ همینجا میشینی تکون نمیخوری تا من پیام...

تحکم صدام هنوزم وادارش میکرد حرفمو گوش کنه... با غضب نگاهم میکرد و احتمالا توی دلش فحش ها صف کشیده بودن برای نثار من شدن!!

در حالیکه داشتم پاهاشو میبستم آروم گفتم: میدونی هیچ وقت به شیشه خورده ها توجه نمیکنی؟! این دومین باره دارم پاهاتو میبندم..

چیزی نگفت و من سکوتش رو دوست نداشتم... وقتی حرف میزد صداش بدحوری به دل مینشست...

_ ببین شوخی کردم ببخشید باشه؟!_

قلقلکش دادم و در حالیکه دهنم یک متر از خنده وا شده بود گفتم: باشه باشه؟!_

لب هاش آروم خندیدن... دستهایش ضربه ی آرومی به شونه هام زدن... توصیف احساس خوبم وقتی که میخنده نشدنی..._

کنارش نشستم و تا شب اینقدر درباره همه چیز حرف زدیم که خوابش برد..._

دیدن چهره اش حالا که خوابیده بود حسی شبیه قلقلک توی قلبم ایجاد میکرد و اینجا بود که باور کردم هیچ چیز لذت بخش تر از بوسه ای نیست که وقتی خوابه هدیه ی پیشونیش میکنی..._

"ماهرو"

چشمامو آروم باز کردم و انگار تازه متوجه فضای خونه ی داریوش شده باشم به اطرافم نگاه میکردم..._
خونه اش بیش از حد خالی بود... دستی به دیوارا کشیدم و از پنجره بیرونو نگاه کردم ... احتمالا الان رفته سرکار...
با یاد آوری لحظات دیروز یک مور مور لذت بخش رو توی بدنم حس کردم ناخودآگاه لبهام به خنده وا میشد و انگار فراموش کرده بودم در چه وضع افتضاحی هستم!!_

صدای شر شر آب میومد!! یعنی سرکار نبود و حمام بود؟!_

حمام درست کنار در خروجی بود و این نوع معماری واقعا مزخرف بود!!_

نزدیک در شدم و چند ضربه آروم زدم..._

_ ارباب؟!_

دستم جلو رفت برای ایجاد تق تقی دیگر تا شاید متوجه شه..._

اما هیچ جوابی نیومد... ناگهان در حمام باز شد و من که خودمو برای دیدن ارباب حوله پوش آماده کرده بودم از دیدن صحنه ی روبروم جا خوردم و جیغ بلندی کشیدم!!_

_ تو کی هستی؟!_

دختر بلوندی در حالیکه با حوله اش لباس دکلمته ای درست کرده بود بین چارچوب در حمام ظاهر شده بود و من واقعا انتظارشو نداشتم!!_

_ خود تو کی هستی؟_

من ناخودآگاه با این دختر فارسی حرف زده بودم و حالا بیشتر از حضورش از فارسی حرف زدنش متعجب شده بودم جوری که تلاش برای بستن دهان وا مانده ام بی فایده بود..._

دختر که بهش میومد کم سن و سال باشه بی هیچ توجهی به من رفت و روی کاناپه نشست...

مطمئن بودم دو تا علامت سوال بزرگی که به جای مردمک های چشمم نشسته بودن رو میدید اما جوری که انگار از قبل حضور منو پیش بینی کرده خیلی ریلکس موهای خیسشو باز کرده بود!!

_ پرسیدم تو کی هستی و اینجا چه غلطی میکنی؟!

_ منم همین سوالو از تو دارم... از فامیلای داریوشی؟!

داریوش؟! تا یک ثانیه قبل هیچ حضور ذهنی از بودن او نداشتم اما حالا.... پس او؟! نه..نه..

دستهام مشت شدن و ناخن هام با فشار به پوست دستم عصبانیتشونو خالی میکردن دندونامو به هم میساییدم تا همینجا سر خودمو به دیوار نکوبم!!

چه خوش سلیقه هم تشریف دارن!! این دختر خیلی سن داشته باشه ۴۰!!

خجالتم نمیکشه... یک لحظه قسمت روشن فکر مغزم اومد و وسط و گفت: "خب اونم یه مرده... اینجا آمریکاس لازم نیست زیاد تلاش کنه واسه پیدا کردن کسیکه غرایزشو رفع کنه!! او که نمیتونسته تموم این مدت..."

خیلی زود قسمت غیرتی مغزم با لگد روشن فکر محترم رو بیرون کرد و این عصبانیتمو دو چندان کرد!! مگه اون عاشق من نیست؟!

تا حالا بهت گفته؟! البته که نه!

_ من اسپنسر هستم قراره یه مدت با داریوش زندگی کنم. میشه حالا تو بگی کی هستی؟!

گلمو صاف کردم و با اعتماد به نفس جواب دادم: من دوست دخترش هستم!!

ته ته دلم که میخواستم خیلی بیشتر از این باشم اما خب رابطه مان از اون رابطه هایی بود که در دایره المعارف زبان هیچ کلمه خاصی براش نبود!!

اسپنسر لبخندی زد و گفت: نگفته بود که...

حرفشو قط کردم: که یه دوست دختر چاق داره؟!

بلند خندید... واقعا زیبا بود لپش هم چال میشد و این چقدر دوست داشتیش میکرد با اینکه در حال حاضر میخوام با گیوتین سرشو قطع کنم اما خب انکار که نمیشه کرد زیبایشو!!

_ اسپنسر: اصلا نگفته بود دوست دختر داره... میدونی تا قبل از اینکه متوجه نگاه خیره اش به یقه ی باز خودم بشم فکر میکردم همجنسگراس!!

این دختر بعد از هر جمله اش میزد زیر خنده و من مثل مترسک در حال انفجار روبروش ایستاده بودم...!!

یعنی چی که بعد از نگاهش به... یعنی رابطه ای بینشون نبوده؟؟؟ حتما بوده!!

وگرنه چرا اینطوری از حمامش میاد بیرون؟!

_ تو چند سالت؟! به نظر نمیاد همسن و سال داریوش باشی!!

_ اسپنسر: هممم من با هم سنای خودم حال نمیکنم مردای بزرگ رو ترجیح میدم!! ۱۷ سالمه..

سری تکون دادم و به زور لبخند زدم... اخه به این مردک چی باید گفت؟! ۱۷ ساله؟! خجالت نمیکشه جای دخترشه پوففف...

_ اسپنسر: فکر کنم ما مثل همیم..

ابروهامو بالا دادم دست به سینه روبروش ایستادم و پرسیدم: چطور؟

_ اسپنسر: چون دوتا ییمون از مردای سن بالا خوشمون میاد!! بهم اعتماد کن تو هم خیلی از من بزرگتر نیستی...

دیگه حرصمو در آورده بود انگار تموم کارهاش برنامه ریزی شده بود... بی هیچ فکری از خونه زدم بیرون... واقعا بدون هیچ فکری چون یک درصد احتمال خطرناک بودن کوچه پس کوچه های پایین شهر لس آنجلس رو نمیدادم...

از کنار یه بار محلی داشتم میگذشتم هوا دیگه تاریک شده بود... از صبح تا حالا توی خیابونا دارم میگردم و با کمال افتخار باید بگم الان نمیدونم کدوم گوری هستم.

مثل یک بره تنها که قراره از وسط گله ی گرگ ها رد بشه توی خودم جمع شده بودم و با ترس به نقاشی های عجیب روی دیوارها نگاه میکردم.

توی حال و هوای خودم بودم که دستی پشت شانه ام نشست. یکه خوردم و برگشتم تا ببینم کیه...

با دیدن یک پسر قد بلند بور که لباس ورزشی تنش بود و همه جای بدنش خالکوبی داشت مغزم به پاهام فقط فرمان دویدن صادر میکرد.

با سرعتی که برای خودمم عجیب بود شروع کردم به دویدن....

اون پسر هم همراه چند نفر دیگه دنبالم میدویدن و من فقط جوری که حنجره ام داشت پاره میشد جیغ میزد.

یک لحظه پام به سنگی گیر کرد و پخش زمین شدم...

چانه ام روی آسفالت کشیده شد و دردش توی کل بدنم پیچید...

پسر ها بالای سرم ایستاده بودن و یک چیزهایی زر زر میکردن و بعد مثل دیوانه ها میزدن زیر خنده...

_ حالت خوبه خانم؟!

این صدای یکی از همون پسرها بود که نگران به من چشم دوخته بود.

انگار به زبونم قفل زده بودن چون کارم از لکنت گرفتن گذشته بود حالا اینقدر ترسیده بودم که تنها صدایی که ازم در میومد صدای تپش های تند تند قلبم بود.

پسره موهای خرمایی و صورتی صاف و سفید داشت لبخند لطمینان بخشی روی لبش نشسته بود اما با دیدن سکوت من ابروهایش بهم گره خورد و مشت بود که نثار دوستاش میکرد.

بهشون چیزهایی میگفت نفهمیدم چی ولی خب گورشونو گم کردن و حالا فقط من مانده بودم و او....

صدای آرامش بخشی داشت خیلی شمرده شمرده گفت: من میخوام کمکت کنم بابت رفتار اونا عذر میخوام اما خودت باید بدونی تنها توی اینجور محله ها بودن یعنی چی...

سرمو تند تند تکون دادم و سعی کردم بلند شم اما انگار پاهام پیچ خورده بود و تکونش که میدادم درد بدی رو حس میکردم...

_ بذار کمکت کنم.

به کمک پسر جوان بلند شدم و مثل چلاغ ها راه میرفتم هنوز یک کلمه حرف نزده بودم اما او دوباره شروع به صحبت کرد: انگلیسی میفهمی؟! اخه اصلا جواب نمیدی

_ من آمریکایی نیستم اما متوجه حرفاتون شدم و خیلی بخاطر کمکتون ممنونم.

_ اهل کجایی پس؟!

_ ایران

نگاهی بهم انداخت و گفت: هوم خب من اینجا ایرانی زیاد میبینم.

با خودم فکر کردم بله هموطنان من همه جا حضور فعال دارند!

_ میتونم با تلفنت یه زنگ بزنم؟!

سریع موبایلشو در آورد و بهم داد... جقدر عالی شد که داریوش شماره اینجاشو بهم گفت و من سریع حفظ شدم وگرنه معلوم نبود امشب سر از کجا در بیارم...

با همون بوق اول جواب داد و صدای کلافه و عصبانیش توی گوشم پیچید.

_ ارباب؟؟!

_ ماهر و خودتی؟ کجایی تو؟ هیچ میدونی... ولش کن بگو کدوم گوری هستی؟

احساس کردم اگه موبایلو چند سانتی متر از گوشم دور نکنم با صدای فریاد گونه ی داریوش حتما کر میشم! صدای نفس هاش میومد و من خوب این حالتش رو میشناختم وقتی ترسیده بود یا عصبی میشد نفس نفس میزد. _ من...من.. نمیدونم کجام.

گوشی رو دادم دست پسر و ازش خواستم واضح بهش بگه ما کجا هستیم.

حدود نیم ساعت طول کشید تا داریوش اومد و دقیقا شبیه فرمانده های خشمگین جنگی شده بود!!

وقتی منو دید مچ دستمو گرفت و با لحن دستوری گفت: برو بشین تو ماشین.

از پسر خداحافظی کردم و رفتم حتی اسمشو هم نپرسیدم اما خب هر کی که بود خدا خیرش بده...

توی ماشین هیچکدوم حرفی نمیزدیم من که میترسیدم یک کلمه بگم و از اون نگاه های ترسناکش گیرم بیاد یا شاید هم یک داد بلند...

اصلا الان نوبت من بود عصبانی باشم و بابت حضور اون دختر توی حمamش توضیح بخوام... با این وضعی که پیش اومده جرات ندارم نگاهش کنم...

راستی این یک امتیاز مثبت بود یا منفی؟! اینکه گاهی اوقات اینقدر ترسناک میشه و گاهی اوقات هم به حدی مهربونه که....

نمیدونم این ویژگی شخصیتی خوبشه یا نه.... به هر حال چون میدونستم عصبانیتش بخاطر نگرانی برای منه نوعی حس لذت درونم ایجاد میکرد اما خب هنوز بابت اون دختره توضیحی نداده...

جلوی در خونه که رسیدیم ازم خواست توی ماشین بشینم تا کمی صحبت کنیم.

انگشت هاش خیلی آرام به فرمون ماشین ضربه میزدند و نگاهش به جایی نا معلوم در سیاهی شب بود.

منم مثل کسیکه در موقعیتی نا مناسب رفتار نا مناسبی انجام میده توی خودم جمع شده بودم و یواشکی نگاهش میکردم.

حس میکردم باید عصبانی باشم اما با اینکه حالا او کمی آرام بود ترسیده بودم!!

این حالت را دوست نداشتم چرا رفتارهای من، ترس و عصبانیت من تحت تاثیر او قرار میگرفت؟!

حالا وقت فکر کردن به این چیزهاست؟! پس کی وقت فکر کردن به این چیزهاست؟!

یعنی جوابشو نمیدونی؟! خب بذار جوابشو بگم تو ماهروی عقده ای هستی که توی دنیا فقط از خاله مرحومش محبتی دیده که حالا یادش مونده... مهر ورزی های پدرمو که اصلا یادم نیست... نمیدونم شاید او هم مثل مادرم سنگدل بوده و اصلا مهرورزی وجود نداشته...

حالا اینا مهم نیست فقط همین مهم است که من کمبود محبت داشتم و این مرد چشم آبی نه خاکستری اصلا هرچه...

همین مردی که معلوم نیست توی آسمان بی ستاره امشب دنبال چی میگرده اینقدر به من محبت کرد اینقدر به من بی پناه عقده ای پناه داد که حالا با کمال پرویی میگفتم دوش دارم... اینقدر که از نبودنش کلافه میشم...البته کلافه برای یک ثانیه اش بود... درستش اینه وقتی نبود تارک دنیا میشدم...ظاهر الانم سند این ادعاست... نکنه درباره حس او به خودم دچار سو تفاهم شدم؟؟!

یک لحظه هم بهش نمیخوام فکر کنم... اگر بگه منو دوست نداره حتما دروغه...چون...چون...

چون چی؟؟ چرا جوابی نداری ماهرو؟؟!

صدای آرام و مهربونش منو از دنیای افکار درهم و برهم بیرون میکشه

_ چرا از خونه زدی بیرون؟!

حالا این من بودم که در جلد دخترک لجباز و دلخور رفته بودم نگاهم رو از اون چشمها میدزدیدم دنبال تک ستاره ام توی آسمان میگشتم.

_ فکر میکنم بهتر باشه من از تون یه سوالی بپرسم!

بهش نگاه نمیکردم اما خوب میدونستم که لب هاش به لبخند وا شده و حالا دزدکی نگاهم نمیکنه صاف زل زده به صورتم...

_ ببین ماهرو... اون دختری که دیدی واقعا قضیش اونجوری نیست که فکر میکنی..

دستمال کاغذی که توی دستم بود رو پاره کردم ریز ریز کردم و جوابشو با یه پوز خند دادم...

_ ببین اون توی شرکت کارآموزه اتفاقی آشنا شدیم یه مشکلاتی با ناپدریش داره نمیتونست بره خونه منم..منم نتونستم بیرونش کنم اجازه دادم بمونه...

چرا اینقدر ببین ببین میکرد؟! پسر ی دیوانه... نه این لفظ به رنج سنی اون نمیخوره باید بگم مردک دیوانه...

_ تو مگه مسافر خونه زدی؟!

بی اختیار نگاهش کرده بودم و خودمم نفهمیدم چرا لحنم اینقدر بی پروا شده بود حتی داریوش هم متوجه تغییر حالتش شد و متعجب لبخند میزد... از اون لبخندها که درک معنیشون سخت بود...

_ الان حسودی کردی؟!

حالا من بودم که لبخند متعجب و البته به نوعی تمسخرآمیز میزد... خب امیدوار بودم ساختگی بودنشو نفهمه... چون واقعا شاید حسودی میکردم... آره ماهرو؟ خب با خودم که تعارف ندارم!!

_ به هیچ وجه من حسودی نکردم...

در حالیکه از ماشین پیاده میشد انگشت اشاره اش رو در هوا تکون داد و با لحنی که سرشار از شیطنت بود گفت :
اعتراف کن سریع...

به دنبالش از ماشین پیاده شدم... سعی داشتم نخندم و کمی بیشتر توی جلد دخترک لجباز بمونم اما خب هر حرکت او مساوی بود با نیش باز من....

_ به چی اعتراف کنم؟!

درست روبروم ایستاد و دست گذاشت روی شونه هام... شاید به اندازه یک ادم لاغر بینمون فاصله بود حس میکردم حس میکردم... اه نمیدونم چی حس میکردم فقط هر چی بود خیلی لذتبخش بود... اینقدر که بی اختیار لبخند زده بودم...

_ به اینکه منو دوست داری!

چشمهایم تقریبا از حدقه داشت میزد بیرون... شاید رفتارهایش بوی دوست داشتن میداد و تشخیصش از ترحم راحت بود اما.. اما هیچوقت همچین مکالمه ای بینمون صورت نگرفته بود..

_ اممم... من...

_ اگر ناراحتت کردم ببخشید منظوری نداشتم... بیا بریم تو..

چرا یکهو اینقدر لحنش دلخور شد؟! نه من نمیخواستم اون اخم ها بین ابروهایش باشه....

_ من دوستت دارم...

این جمله خیلی وقت بود بین لبهام گیر کرده بود و حالا احساس آزادی میکرد... کمی خجالت کشیدم... مثل دخترکی بودم که به معلمش ابراز علاقه کرده... عجیبه نه؟! کس دیگه ای برای مقایسه پیدا نکردی؟!

قلبم تند میزد و منتظر بودم ببینم واکنشش چیه... اگر برگشت گفت منم دوستت دارم خب بال در میارم اما... نه نمیخوام به این اما فکر کنم بذار به همون احتمال اول دلخوش باشم...

_ منم دوستت دارم نمیدونی چقدر زیاده...

این لحظه حتما در ذهنم ثبت میشد... مثل سکansı از فیلم مورد علاقه ات که بارها توی ذهنت تکرارش میکنی...
به من گفت دوستت دارم؟! صدایش آرام شده بود وقتی گفت "نمیدونی چقدر زیاد"

سرشو بهم نزدیک کرد و کنار گوشم زمزمه کرد: نگو که نمیدونستی...

دلم میخواست پرواز کنم... این لحن دلنشین این صدای دوست داشتنی.. شاید اینها با ارزش ترین لحظات
زندگیم باشن خب حتما هستن!!

_ شما هم میدونستی...

لبخند کجی زد و دوباره بهم نگاه کرد خیلی دقیق سنگینی نگاهش اذیتم نمیکرد لذت بخش بود و اگر بگم در اون
لحظه مثل فیلم های رمانس دلم یک بوسه ی واقعی نمیخواست دروغ گفته ام!!

من همیشه در معرض نگاه ها بودم... نگاه هایی که به چرخش اندامم دوخته میشد... من توی این چیزها یک با
تجربه ی بی تجربه بودم!!

دلم میخواست از اون دخترهای شیطان و مغرور رمانها باشم که دست احدی بهشون نخورده و آخر هم عاشق یک
مرد عالی از همه نظر میشدن...

خب من عروسی بودم که همه یک دور باهام بازی کرده بودن و همین باعث میشد شک کنم به عشق داریوش....
شاید من لیاقت ندارم اونو داشته باشم...

وجه مشترک من با اون دخترهای شیطان که محل به کسی نمیدادن یک چیز بود..

عاشق یک مرد عالی شدن!! هیچکس به معنای کلمه ی عالی نبود اینو باور داشتم اما وقتی کسیو دوست داری
اون میشه همون مرد رویایی که احتمالا ۱۲ساله که بود خوابشو میدیدی...معنی کلمه ی عالی

چقدر فکرهام در همه واقعا اگر کسی در خیابانهای ذهن من قصد گردش میکرد کارش به نا کجا آباد میکشید...

_ ماهرو؟! چت شد یهو رفتی فضا؟!

با صدای داریوش از خیابانهای ذهنم یا همون فضایی که داریوش میگفت بیرون اومدم اما یک چیز رو فراموش
نکردم. "باید دوباره گذشته ام نظرشو بدونم"

_ هیچی یه لحظه فکرم مشغول شد الان دیگه فضا نیستم!

با تردید پرسید: حالت خوبه ماهرو؟!

برای اینکه مطمئن شه لبخند پهنی زدم و تند تند سر تکون دادم حالا او هم لبخند میزد و هیچ چیز بهتر از این
نبود....

_ خب دیگه بیا بریم تو... هوم.. راستی ماهرو اسپنسر هنوز اینجاست ازت میخوام چند روز تحملش کنی تا بالاخره بره پی کارش...

_ نگران نباش اشکالی نداره!

وقتی میخواستیم باهم وارد شیم کاری غیر منتظره و غیر ارادی انجام دادم... خیلی سریع گونه هاشو بوسیدم و فرار کردم... یهو بی بوسیدن هم چه کیفی میداد!! حالا او مانده بود و قیافه ی متعجبش درست مثل کامپیوتری که هنگ کرده!!

دو هفته از اومدن من میگذشت و بهترین لحظات زندگیم در حال سپری شدن بودن... اسپنسر کنگر خورده بود و لنگر انداخته بود همچنان وبال گردن داریوش بود اما خب داریوش که با او تعارف نداشت ازش اجاره میگرفت...

نفهمیدم چرا دوست نداشت توی اتاق خانه اش بخوابه و کاناپه ی سیاه رنگش که صدای قیژ قیژش باید به عنوان یک سبک موسیقی اعلام استقلال میکرد رو ترجیح میداد... من و اسپنسر هم باید باهم روی تخت میخوابیدیم... یکجورایی سایه ی همو با تیر میزدیم و یکجورایی هم دوست بودیم...

خب چون نه داریوش نه من پول درست حسابی نداشتیم اسپنسر از ناپدریش پول گرفته بود البته من حرفشو باور نکردم و میدونم این پول رو از ناپدریش دزدیده...

با توصیفاتى که از او میکرد خب من هم گفتم به درک سیاه که پولشو دزدیده یکجورایی حق اسپنس بود!!

به هر حال پولو به من داد و خودش منو برد پیش یک دکتر مثلا خوب برای لک های صورت و بدنم...

خداروشکر خیلی کمتر شده و دیگه از بیرون رفتن خجالت نمیکشم... اما یک مشکل بزرگ هست... هر کاری میکنم لاغر نمیشم و این داریوش بیشعور هی رد میشه لپمو میکشه و میگه " چطوری کیل؟"

_ ماهرو بیا اینجا بدو بدو...

صدای اسپنسر بود که ازم میخواست سریع برم پیشش معلوم نبود چه فکر پلیدی توی سرشه که میخواد با کمک من عملیش کنه...!!

_ چی میگی اسی؟!

چشمه‌هاش گرد شد از اینکه در این حد اسمشو مخفف کردم!! خب اسی خیلی راحت تر بود...

_ اسی: فعلا کاری ندارم که چجوری صدام کردی چون یه چیز مهمتر هست بیا ببین..

اشاره کرد به موبایلش و منم کنجکاو ابرو بالا انداختم و به صفحه گوشیش خیره شدم...

یک فیلم بود وقتی پخشش کرد دیدم یک نفر خوابیده و خروپوف میکنه!!

کمی بیشتر که دقت کردم دیدم داریوشه!! روی شکم خوابیده بود دهانش باز بود و خروپوف میکرد!

نتونستم جلوی خندم رو بگیرم... واقعا قیافه اش دیدنی شده بود بعد از کلی خندیدن از اسی پرسیدم: کی این فیلمو گرفتی؟!

_اسی: دیشب!

ابرو بالا دادم: پس چرا من نفهمیدم؟!

صداشو نازک کرد و گفت: چون شما داشتی خواب مثبت هیجده با آقای خروپوف میدیدی!!

به سمتش حمله کردم و حالا او هم فرار میکرد و شکلک های بی مزه از خودش در میورد...

صدای زنگ در باعث توقفمون شد و من رفتم سمت در بی توجه به صدای اسی که میگفت: این فیلم تو فیسبوک میترکونه نه؟!

خب خیلی هم مخالف نبودم خیلی بامزه شده بود!!

نگاهم به عسل خانم و پسرش بود که حالا درست کنارم نشسته بودن... خب حالا این سوال به وجود میومد که اینا اینجا چیکار میکنن؟!

باهاشون آشنا شده بودم عسل خانم زن آرومی بود که همیشه رنگ غم توی صورتش حس میشد...

هومن پسرش هم که نمیتونست صحبت کنه فقط برای گیتار زدن همراه داریوش اینجا میومد و من فهمیده بودم داریوش چقدر به این پسر علاقه داره...

اسپنسر گوشه ی سالن کوچک خانه ایستاده بود و داشت پسرک بدبخت رو با چشمهایش قورت میداد...

عسل خانم هم که غرق سکوت خود بود و فقط صدای برخورد قاشق به لیوان قهوه اش این سکوت رو میشکست..

گلمو صاف کردم و این یعنی میخوام حرفی بزنم یا حداقل شما حرفی بزنید!!

_عسل خانم اینموقه اینجا... یعنی هیچوقت به جز زمانیکه هومن...

دستهایشو بالا آورد و حرفمو قطع کرد...

_عسل: میتونم تنها باهات صحبت کنم؟!

اول کمی با تعجب نگاهش کردم و بعد گفتم: البته...

اسپنسر زیر لب پوفی کشید و به سمت در رفت اما دوباره برگشت...

اومد طرف هومن و با صدای نسبتا بلندی گفت: مگه نشنیدی میخوان تنها صحبت کنن؟!

هومن هیچ واکنشی نشون نمیداد و این حسابی اسی رو عصبانی میکرد...

خودش دستشو گرفت و بالاخره رفتن بیرون... طرز رفتار اسی با هومن عجیب بود انگار کلافه میشد از اینکه هومن حرف نمیزنه... خب من هم دلم براش میسوخت اما اسی دلسوزی نداشت فقط میخواست هومن رو بزنه و بگه حرف بزن نکبت!!

یک لحظه به غسل خانم نگاه کردم خب حالا وقتش بود حرفشو بگه اما باز هم قفل لبهاش نمیشکست و ایندفعه من کلافه شده بودم.

_ نمیخوان حرف بزنین؟!

نگاهی مضطرب به من انداخت و بالاخره حرف زد : پدر و مادرت کجان؟!

این مسخره ترین سوالی بود که تا حالا ازم پرسیده بودن... هه پدر و مادر!

سخت با این واژه ها غریب بودم... توی رویاهای من یک پدر و مادر دلسوز که نگران همه چیزم هستن وجود داشت... از اونهایی که بابت دیر رسیدنت عصبانی میشن... از اونهایی که به آرایشگر گیر میدن... از اون مادرهایی که غذای مورد علاقتو درست میکنن...

یک آه بزرگ میکشیدم وقتی میفهمیدم اینها خیالات واهی بیش نیستن... خیالاتی که مثل دود جلوی چشمم میان و خیلی زود ناپدید میشن... حالا این زن دوباره یادم انداخته بود پدر و مادر من توی خیالم نقش بستن و در عالم واقعیت هیچ جایی کنار من ندارن حتی نمیخوام مادری که منو به دنیا آورده توی قلبم جا داشته باشه...

بغض نشسته توی گلومو قورت دادم و با صدایی که خودم به زور میشنیدم گفتم: من پدر مادر ندارم.

_ غسل: اوه خدای من متاسفم نمیخواستم ناراحت کنم!

_ نه من خوبم حرف مهمتون این بود؟!

_ غسل: ماهر و ببخشید اینو میگم اما مطمئنی مادرت فوت کرده؟!

این سوالش کمی گیجم میکرد یعنی چی که مطمئنی مادرت مرده؟! مگه اون چیزی از مادرم میدونه؟! کنجکاوی داشت دیوونم میکرد اما خیلی ریلکس جواب دادم: منظور تون چیه؟ خب معلومه که مطمئنم!

لبخندی زد و بلند شد... تموم مدت نگاهش روی موهام بودم و نفهمیدم چرا...

_ چیزی روی موهامه؟!

_ غسل: ها؟! نه گل سرت خیلی خوشکله..

لبخندی توام با تعجب زدم و گفتم: آره این یادگاری مامانمه...

رنگ نگاهش جوری شد... نفهمیدم چجوری ولی عجیب بود تا یک ساعت بعد رفتنش به حرفهایش فکر میکردم... رفتارش عجیب بود این سوال یهویی و اون نگاه ها... خب هیچی به ذهنم نمیرسید صدای غرغرهای اسپنس واقعا روی اعصابم یورتمه میرفت اما خب باید تحملش میکردم...

یکهو دلم برای داریوش تنگ شده بود و توی ذهنم خودمو با اون تصور کرده بودم و خندیده بودم... رسما دیوانه شدم رفت...

"داریوش"

گوشی توی دستم تقریبا داشت خورد میشد و برای بار هزارم به مهلقا گفته بودم این فیلمو پاک کنه!!

خب خودشونم شبا خروپوف میکنن نمیکنن؟! اگر دستم به ماهرو نرسه میدونم کار خودش دختره ی...

_ مهلقا اونو پاک کن دفعه دیگه هم عین خر سرتو نداز پایین بیا اینجا...

چشمکی زد و با افتخار گفت: نگهبانای اینجا حسابی باهام جور شدن دیگه اومدنم راحت در ضمن خرم خودتی!!

_ این فیلمو ماهرو بهت داده؟!

در حالیکه گاز بزرگی به ساندویچ هات داگش میزد چیزی گفت اما اصلا متوجه نشدم!!

_ دیوونه اول اونو بخور بعد زر بزن بفهمم چی میگی!!

به زور ساندویچشو قورت داد خب یکی نیست بگه مجبوری اینطوری بخوری؟!

_ مهلقا: این فیلمو الان همه دارن تو فیسبوک کلی بیننده داشته...

با چشمهای از حدقه بیرون اومده نگاهش کردم و گفتم: تو...تو... گذاشتیش فیسبوک؟!

خندید و ادامو در آورد دیگه واقعا نزدیک بود برم خرخره اشو بجوم!!

_ مهلقا: یکی قبل من گذاشته بود.

سریع بلند شدم که برم خونه با دستای خودم ماهرو رو خفه کنم!!

صدای مهلقا که میگفت "قرار بود پیانو یادم بدیا" کم کم دور میشد و من با اینکه الان از دست ماهرو عصبانی

بودم اما دلمم براش تنگ شده بود!!

_ ماهرو؟!

چشمای سبز رنگشو بهم دوخت و با ترس جواب داد: بله؟!

گوشی رو نشونش دادم و با لبخند ساختگی گفتم: قضیه ی این فیلم چیه؟! از من فیلم گرفتی گذاشتی فیسبوک؟!

_ کار من نبود!!

_ چه جالب!

در حالیکه هول کرده بود با لکنت گفتم: اسپنسر ازت فیلم گرفت من کاری نکردم!

دندونامو روی هم فشار دادم و با صدای نسبتا بلندی گفتم: اسپنس!!!

میخواستم برم تک تک دندونای اسپنس رو در بیارم که...

که ماهرو از پشت بغلم کرد!! دستاش روی شکمم حلقه شده بود... با اینکه صورتشو نمیدیدم اما حس کردم داره گریه میکنه...

_ ماهرو!!

با صدایی که توام با حق بود گفتم: هیچوقت نرو!

چرا گریه میکرد؟! چرا این حرفو میزد؟! توی سرم یک عالم علامت سوال به وجود اومده بود اما توی این حالت وقتی برای پیدا کردن جوابشون نبود.

برگشتم طرفش و سرشو چسبوندم به سینم... همچنان گریه میکرد و نمیدونستم چطور آرومش کنم...

_ ماهرو آروم باش من قرار نیست جایی برم!!

_ بله من میدونم تو میری... من همیشه تنهام!!

موهاشو بوسیدم و با صدایی که بخاطر این لحن بچگانه ماهرو رگه های خنده گرفته بود گفتم: عزیزم پس من هویجم؟!

_ آره هویجی!!

از خودم جداش کردم توی چشمهاس زل زدم و با تعجب گفتم: ماهرو.؟؟!

یهو حالتش عوض شد زد زیر خنده و گفت: وای همیشه دلم میخواست این حرفارو بهت بگم!!

_ داشتی فیلم بازی میکردی؟!

چشمهاس بخاطر اشک های قلبیش برق میزد و من نمیدونستم بگیرم بزنمش یا بخندم!!

خم شدم بلندش کردم و انداختمش روی شونم!!

_ منو دست میندازی آره؟!

جیغ میکشید و پاهاشو تگون میداد : داری..داری... منو بذار پایین

_ داری؟! حالا دیگه شدم داری؟! نخیر نمیدارمت پایین گامبو!!

همینطور دور خونه میچرخیدیم و من تو این لحظه به هیچی جز صدای خنده هامون فکر نمیکردم به اینکه چقدر بودن کنارش مایه ی آرامشه... حتی جیغ جیغاش!!

_ داری صدای زنگو نمیشنوی؟

با کف دست زدم به باسنش و گفتم: جرات داری یه بار دیه اسممو اینجوری بگو!!

_ دار... داریوش خان!

مودیانه خندیدم و گفتم : آفرین حالا شدی دختر خوب!!

از توی ایفون نگاه کردم بینم کیه... اول فکر میکردم یه نفر از رستوران باشه اخه چند وقتی بود اونجا نمیرفتم و منتظر حکم اخراجم بودم اما با دیدن چهره ی خشمگین شیدا اخمی بین پیشونیم نشست و این احتمال که ممکنه اسپنس باشه هم دود شد رفت هوا...

گوشی رو برداشتم: اینجا چیکار میکنی؟!

_ شیدا: این چه طرز حرف زدنه نمیخوای درو باز کنی؟!

با حرص گوشیه گذاشتم سرجاش و درو باز کردم...

_ ماهرو: کی بود؟!

رفتم سمت کاناپه و گذاشتمش پایین با چهره ای نگران نگاهم میکرد خب فکر کنم تلاشم برای پنهان کردن ناراحتیم از حضور بی موقع شیدا بی فایده بود.

_ شیدا اومده...

چند ثانیه به چشمهام زل زد و بعد از سرجاش بلند شد : داری... اوا ببخشید داریوش خان من میرم تو اتاق منو نبینه بهتره!!

_ نیازی نیست.

_ ماهرو: من نباشم بهتره..

_ گفتم نیازی نیست پس تو همینجا میمونی!

ه های غضبناک شیدا که نثار ماهر و میشد واقعا اعصابمو بهم میریخت... میخواستم بهش بگم به والله که ماهر و سر راه من نیست!!

_شیدا: خب میبینم که مهمون داری...

_چی باعث شده بیای اینجا؟!

به حرفم توجهی نکرد و فقط رژه ای دور تا دور خانه رفت و دوباره تیر نگاهش ماهر و رو نشونه گرفت.

_شیدا: ماهر و حالا که اینجایی چرا توهم نیای توی شرکت کار کنی تا بیشتر ببینیمت؟!

لحنش چیزی بین عصبانیت و خوشحالی بود و انگار که این دو تا رو با هم جمع زدن و حاصلش تحقیر محض بوده...

ماهر و هم مثل من از این حرف متعجب بود و فقط مثل عروسک کوکی سرشو تگون میداد... چه کاری توی شرکت برای ماهر و هست؟ مقصودش چیه از اینکارا؟

خب خیلی زود جواب این سوالاتمو گرفتم..

_شیدا: نظرت چیه عزیزم؟ میای؟ اینجوری بیشتر کنار داریوش خواهی بود!

ماهر و گلوشو صاف کرد و با صدایی رسا گفت: بله میام حتما میام!!

لبخند پیروزمندانه شیدا کمی مشکوک بود و مدام وادارم میکرد به این ضرب المثل فکر کنم "هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره"

_شیدا: خب پس من هماهنگ میکنم تا از فردا کار جدیدتو شروع کنی زیاد هم باهاش غریبه نیستی... بعنوان نظافت چی استخدام شدی!! تبریک!!

حالا لحنش از همیشه تحقیر آمیز تر بود و مفهوم خیرخواهی بی موقعش روشن شد!!

نظافت چی؟ بیاد اونجا بعنوان نظافت چی که چی بشه؟! میخواست اینطوری من خجالت بکشم از دوست داشتنش؟

خب شک داشتم که شیدا ممکنه دیوونه باشه حالا کاملاً یقین دارم که دیوانس دیوانه... با اینکه صرفاً زن بد ذاتی نبوده و نیست...

ماهر و هنوز سکوت کرده بود و حالت چشمه‌هاش هیچ تغییری نمیکرد. بالاخره شیدا عزم رفتن کرد و من نفس راحتی کشیدم.

_ماهر و؟!!

برگشت و با لبخند نگاهم کرد: هوم؟

_ مجبور نیستی بیای شرکت کار کنی ببین حرفاشو نشنیده بگیر...

دستهامو روی شونه هاش گذاشتم تا حس حرفهام بهش منتقل بشه و بفهمه که ناراحتم... خب این روش معمولاً جواب میده...

_ ماهرو: من که نمیتونم بیکار اینجا بشینم تا وقتی که ویزام مدتش تموم بشه بالاخره باید یه کاری انجام بدم... خب چی بهتر از این که یه جایی کنار تو باشم؟

یک لحظه فکر جدیدی توی سرم اومد ماهرو که اقامت اینجا رو نداشت و فقط با یک ویزای توریستی اینجا اومده بود... نمیتونستم بذارم دوباره بره... خب حالا که دوستش دارم و دوستم داره چرا مثل فیلم های رمانتیک همینجا با یک حلقه ازش خواستگاری نکنم؟؟!

یک لحظه با تصور خودم در اون وضعیت خنده ام گرفت فکر کن جلوی نشسته ام و میگم " با من ازدواج میکنی؟ "

اونم باید ذوق کنه دستهاشو بذاره روی دهانش و بپره بغل من!! خب جناب شما که این صحنه های رویاییو تجسم میکنی حلقه هم داری؟!

با صدای ماهرو به خودم اومدم و فهمیدم از کجا به کجا ذهنم پریده!!

_ ماهرو: چرا میخندی؟!

_ همم هیچی همینحوری پس گفتم میخوای بیای...

مشکوک نگاهم کرد و آرام گفت: اهوم... دیوونه شدی داری؟!

این داری گفتنش خیلی بامزه بود اما خب شیرینیش به همین از کوره در رفتن الکی من بود!!

_ باز گفتیا!!

ریز خندید و خودشو روی کاناپه ولو کرد... انگار اونم داشت توی ذهنش مهمونی برپا میکرد که اینجوری چشمه اش برق میزد و لبخندش محو نمیشد...

رفتم کنارش نشستم و دستهای کوچیکشو گرفتم... چقدر انگشته اش کوتاه بودن... اما خیلی ناز و دوست داشتنی....

دلم میخواست تا صبح همونطور کنارش بشینم اما با ظاهر شدن اسپنس مجبور شدیم بگیریم بخوابیم تا نتونه بیشتر از این حرف بهمون بچسبونه... یک دفعه گفته بود مطمئنم ماهرو ازت حاملس!!

شاخم از این حرفش در اومد اما با تصور ماهر و حامله باشه و بچه ای داشته باشیم ناخودآگاه خنده ام گرفت.

"ماهر و"

نگاهی به پیراهن گشاد آبی رنگم انداختم و در حالیکه لب و لوچم آویزون شده بود دستی بهش کشیدم...

خب حالا به لطف شیدا خانم من نظافت چی اینجا هستم... جاروی بزرگی که توی دستم بود رو با بی رغبتی روی زمین میکشیدم... فکرم پیش داریوش بود اونم الان اینجا بود و من چشم چشم میکردم تا بلکه ببینمش و...

ببینمش و؟! خب خودمم نمیدونستم دنباله ی این "و" رو... ولی دیدن چهره ی داریوش که انگار توی چشمه اش مسکن تزریق کرده مایه آرامش بود...

همینطور که توی فضا سیر میکردم صدای خنده ی آشنایی به گوشم خورد... سرمو بلند کردم و دیدمش... آره خودش بود... ناخودآگاه لبخندی زدم که خیلی زود با دیدن دختر جوانی کنارش که دستهایش دور بازوهای داریوش حلقه شده بود محو شد...

اونم منو دید اما به روی خودش نیاورد... حالا صدای شکستن غرور نداشته ی من کر کننده شده بود... مثل بازنده ها رفتنش رو تماشا کردم و عصبانیتمو با دستهای مشت شده ام و ناخن هایی که نزدیک بود از اون طرف دستم بیرون بزنه نشون دادم... نشون دادم اما به کی؟! خودم!!

قطره اشکی که روی گونه هام جاری شد و بغضی که فرو خورده شد بیشتر منو شبیه بازنده ها میکرد و باعث میشد از خودم بپرسم "مگه چی شده؟"

شاید این سوتفاهمه شاید اون دختر... اون دختر به کنار ماهروی احمق مگه ندیدی تورو دید و به روی مبارکش نیاورد؟

یک ساعتی از دیدن داریوشی که نادیده ام گرفته بود میگذشت... حالا بیشتر احساس خستگی میکردم و جاروی توی دستم حسابی اعصاب خورد کن شده بود...

اتاقی که روبروم بود درش کاملاً شیشه ای بود و میتونستم داخلشو ببینم... پر از وسایل موسیقی... نیشم باز شد و رفتم تو...

خب من مثلاً میخوام اینجارو تمیز کنم ولی به قصد دیدن وسایلی که خیلایشون اسمشونو هم نمیدونستم اومدم داخل...

_ وای اینا چقدر نازن!!

اینقدر محو پیانوی زیبای روبروم بودم که کاملاً فراموش کردم امروز چیشده... خب نادیده گرفته نادیدش میگیرم!! میتونی؟! البته که نه!

میتونی یه لحظه خفه شی تا من یکم از دیدن اینا کیف کنم؟!

خب صداهای ذهنم خاموش شدن و انگار رفتم توی عالمی دیگه... نا خودآگاه یاد آهنگی افتادم که هیچوقت برام تکراری نمیشد و همیشه لذت میبرد از گوش دادنش و البته خوندنش!!

دستی به پیانوی روبروم کشیدم و اعتماد به نفسم بیش از حد بالا رفت که شروع کردم به خوندن آهنگ عزیزم!! (حالا هرکی ندونه فکر میکنه خودم خوندمش)

I could never miss your love

هیچوقت نتونستم از عشقت چشمپوشی کنم

As warm as a Miami day

عشقی که مثل روزهای داغ میامی می مونه

I could never get enough

هیچوقت ازش سیر نشدم

Wetter than an ocean wave

عشقی که خیستر از موجهای اقیانوسه

"صدام کمی بالاتر رفت و درحالیکه جارو رو بعنوان میکروفون گرفته بودم همراه خوندنم میرقصیدم."

Now, one is the key, two is the door

حالا، یک کلیده و دومی در

Three is the path that will lead us to four

سومی مسیری هست که مارو به سمت چهار سوق میده

"به این قسمت که رسید دیدم یه نفر داره باهام همخوانی میکنه با تعجب برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم...داریوش دست به سینه روبروم ایستاده بود و نگاهم میکرد..از کی اینجا بود؟!"

Five is the time you kidnap my mind Into ecstasy

پنج هم زمانی هست که ذهن منو دزدیدی و روانیم کردی

"من ناخودآگاه از خوندن دست کشیده بودم و جاروی بیچاره پخش زمین شده بود اما اون هنوز داشت ادامه میداد منم باهاش همراه شدم و با اینکه از دستش عصبانی بودم همخوانی باهاش حس قلقلکی درون قلبم ایجاد کرده بود و این خودمو عصبی میکرد!!"

I'm lost inside your love

من تو عشقت گم شدم

Believe me

حرفمو باور کن

And if I don't come up

و اگه بهش نرسم

Then leave me Inside your love forever

اون موقع درون عشقت برای همیشه رهام کن

Lost inside your love

تو عشقت گم شدم

"این تیکه رو با لحن خاصی بیان کرد فاصلش باهام کم شده بود چشماش بسته بود و من این داریوشو با اونی که
منو دید و به روی خودش نیاورد اشتباه گرفتم!!"

When the two of us are one

وقتی جفتمون یک میشیم

There's no place I'd rather be, oh no

دیگه نمیخوام هیچ جای دیگه ای باشم

I'm disappearing in your love

تو عشقت محو میشم

Wilder than my wildest dreams, oh yeah

وحشی تر از رویا های وحشیم، آه آره

Now, one is the key, two is the door

حالا، یک کلیده و دومی در

Three is the path that will lead us to four

سومی مسیری هست که مارو به سمت چهار سوق میده

Five is the time you kidnap my mind Into ecstasy

پنج هم زمانی هست که ذهن منو دزدیدی و روانیم کردی

I'm lost inside your love

من تو عشقت گم شدم

Believe me

حرفمو باور کن

And if I don't come up

و اگه بهش نرسم

Then leave me Inside your love forever

اون موقع درون عشقت برای همیشه رهام کن

Over and over, you know what I need

بارها و بارها و بارها

I see over and over you keep taking me A little bit too far

بارها و بارها می بینم که داری منو کمی از خودت دور میکنی

A little bit too deep

کمی عمیق

Lost inside your love

تو عشقت گم شدم

Believe me

حرفمو باور کن

And if I don't come up

و اگه بهش نرسم

Then leave me Inside your love forever

اون موقع درون عشقت برای همیشه رهام کن

Lost inside your love

تو عشقت گم شدم

I'm lost inside your love

من تو عشقت گم شدم

Believe me

حرفمو باور کن

And if I don't come up

و اگه بهش نرسم

Then leave me Inside your love forever

اون موقع درون عشقت برای همیشه رهام کن

Lost inside your love

تو عشقت گم شدم

Lost inside your love

تو عشقت گم شدم

" همراه گفتن این تیکه دستشو روی گونه هام گذاشت اما من هنوز یادم نرفته بود دستشو پس زدم هلش دادم و از اتاق رفتم بیرون..."

به لب های باز شدش چشم دوختم انگار میخواست علت رفتارشو توضیح بده اما توضیحی نداشت... خب مگه باید داشته باشه؟! البته که نه!!

_داریوش: ببین عزیزم! من وانمود کردم نمیشناسمت چون اگر کسی اینجا از رابطه ما خبر نداشته باشه برای تو بهتره!!

پوزخندی زدم و نگاهی عاقل اندر دیوانه بهش انداختم خب نیازی به حرف زدن نبود وقتی در عمق همین نگاه جمله ی "برو بابا خودتی" نهفته بود!

خندید و به طرفم اومد حالا فاصله اش باهام کم شده بود درست روبروم بود و من تازه داشتم به این فکر میکردم که من کوتوله هستم یا او بابا لنگ دراز؟!

توی این موقعیت چه اهمیتی داره؟ خب هیچی!!

داشت بهم نزدیکتر میشد که جاروی درازمو جلوم گرفتم حالا اون بود که بلند میخندید و میگفت: اوه اوه
میترسی چیکارت کنم؟!

خب اگر من یک دختر عادی بودم و داریوش رو نمیشناختم توی این انباری کوچک که شده بود مکان مذاکرات ما
از ترس پس میفتم!!

اما خب نه من از این بلاها کم سرم اومده بود که بخوام بترسم نه داریوش از اون آدمها بود!!

خب همین "از اون آدمها" یکجورایی حکم نابودی زندگی منو امضا کردن... با یادآوری گذشته آهی کشیدم و
گفتم: باشه من تو رو نمیشناسم اما لطفا نگو این برای من خوبه چون دقیقا برعکسه اگر نفهمم با یه نظافت چی که
قبلا توی رقااص خونه زندگی میکردم رابطه داری برای موقعیت خیلی بهتره!!

میخواست حرفی بزنه اما قبلش من از انباری رفتم بیرون و بهش این اجازه رو ندادم...

جاروی بیچاره زیر حصار دستام داشت خفه میشد خنده ی عصبی کردم و با خودم گفتم: که برای من خوبه؟! آره
جان عمت!!

_ عمه ندارم.

برگشتم طرف صدا.. خودش بود با اون لبخندهای کج حرص در آرش... خب شاید من زیادی توقعم بالا بود... شاید
اون منو دوست داشته باشه اما این دلیل نمیشه که گذشته ی من محو بشه... آره اون از بودن با من خجالت
میکشه چون من...

بغضی ناخواسته به گلوم چنگ میزد و چقدر بد بود که راه اشک ریختن برام باز شده بود و دیگه نمیتونستم بگم
اهل گریه نیستم!!

لبخندش کم کم محو شد و سراسیمه خودشو بهم رسوند...

_ داریوش: ماهرو چی شدی؟! عزیزم گریه نکن میدونم میدونم حق با توه... منو ببخش که وانمود کردم
نمیشناختم فکر میکردم اینطوری تو کمتر اذیت میشی اما اشتباه میکردم... دیگه اینکارو نمیکنم بس کن دیگه
تو هم گریه نکن باشه؟!

نمیدونم چرا وقتی میخواست حرفشو بهت بفهمونه دستهاشو میذاشت روی شونه هات و با هر کلمه تکونت
میداد... این کارش واقعا خنده دار بود و من دوست داشتم تمام کارهاشو حالتاشو...

لبخندی زدم و اشک هامو پاک کردم... اونم موهای درهم برهم منو با دست صاف کرد و گفت: گریه نکن
هیچوقت...

سرمو تند تند تکون دادم لبخندی زد از اون لبخندهای مهربون که منو دیوونه میکرد... بهم گفت بعد از کار منتظرش باشم باهم بریم خونه...

دوباره حس آرامشی نسبی در وجودم بود امیدوار بودم کمی دوام داشته باشه...

روز نسبتا خوب و نسبتا بدی داشتم... اما الان که توی ماشین داریوش کنارش نشسته بودم و به چهره ی متفکرش خیره بودم حس خوبی بهم میداد...

یک لحظه ماشین قبلیش رو با این ماشین مقایسه کردم و باعث شد بزنم زیر خنده...

_ داریوش: به چی میخندی آبنبات؟!

چشمام اندازه توپ تنیس شده بود و لپام در معرض باد شدن از خنده بود.. آبنبات؟!

حتی خودشم دستپاچه شد لبخند احمقانه ای زد و گفت: خب این اسمیه که من تو ذهنم روت گذاشتم!!

_ صحیح!!

_ حالا نگفتی به چی میخندیدی؟!

بی توجه به سوالش چهره ی حق به جانبی گرفتم و گفتم: حالا تو به من میگی آبنبات چه اشکالی داره من بهت بگم داری؟! هوم؟!

اخمی کرد و روشو برگردوند... خب یک لحظه باد منم خالی شد و فکر کنم واقعی ناراحت شد...

_ به ماشینت خندیدم.

برگشت و نگاه کوتاهی بهم انداخت اما لبشو کج کرده بود و خیلی سریع دوباره نگاهشو به روبرو دوخت...

_ ماشین قبلیتو با این مقایسه کردم خندم گرفت خب...

خودم نفهمیدم اما انگار حالت صدام مثل دختر بچه ای شده بود که کار اشتباهی کرده و حالا داره با بغض توجیهش میکنه!!

تا رسیدیم حرفی نزد و وقتی جلوی آپارتمان نه چندان قشنگش ایستاد نا خودآگاه به خودم تشر زدم که مبادا اینو هم با خونه ی قبلیش مقایسه کنی و بخندی!!

از ماشین که پیاده شدیم مثل بچه های مظلوم سرمو انداخته بودم پایین و راه میرفتم که صداش باعث شد برگردم سمتش...

_ داریوش: بیا اینجا میخوام یه چیزی بگم بهت..

رفتم نزدیکتر و با چشمهای علامت سوالیم بهش نگاه کردم.

_ خب بگو بگین..

نمیدونم چرا دستپاچه شده بودم و حس میکردم اون روی اخمو و عصبانیش بالا اومده...

اما وقتی لبخند کج و شیطننت بارشو دیدم فهمیدم کاملاً سرکار هستم!!

وقتی لبهاشو روی گونه هام حس کردم قلبم شروع کرد به تپیدن و شدیداً گرمم شد... واقعا ماهرو؟! با یه بوس کوچولو که یه ثانیه هم نشد؟! چقدر بی جنبه!!

خب من که حالاتی بدتر از اینو داشتم اما الان حس لذتبخش قلقلک درون قلبم همین بوس کوچولو رو دوست داشتم و متفاوت میکرد...

_ داریوش: یکی طلبت بود!!

وقتی اینو گفت یادم افتاد خودمم یه بار اینجوری بوسش کردم و در رفتم!!

محکم زدم به بازوشو گفتم: بدجنس!

همونطور با شوخی و خنده وارد ساختمان شدیم.. توی راهرو صداهایی میومد...

داریوش انگشتشو به علامت سکوت جلوی دهانش گرفت تا بشنویم صداشونو... خب فضولیم دیگه!!

_ چرا پسر تو فرستادی پیشش؟! هدفِت چیه از اینکارا عسل؟!

_ من هیچ هدفی ندارم این تویی که به همه چیز بدبینی!!

صداها کمی بالاتر رفت و حالا فقط یک چیز ما رو اونجا نگه داشته بود صدایی آشنا..!!

عسل خانم چه ربطی...

صداشون باعث شد رشته ی افکارم بریده بشه و کل هواسم بره اونجا...

_ من که بهت همه چی دادم چرا بس نمیکنی؟! حالا اومدی سمت پسرخوندم که چی بشه؟! مگه بهت نگفتم ما دیگه خواهر نیستیم ها؟؟

خدای من!! چی داشتم میشنیدم؟! شیدا و عسل خانم؟! خواهر؟!

چهره ی داریوش هم مثل من متعجب بود و دوباره دو تا خط بین پیشونیش نشسته بود!!

_ آره میدونم ما دیگه خواهر نیستیم... تو خیلی عوض شدی شیدا... یادت رفته کی بودی.. زن بیچاره ای که شوهر و دختر بیچارشو ول کرد اومد اینجا که به آرزوهاش برسه... حالا به آرزوهات رسیدی؟! اومدی اینجا پیش من...
یادته؟!

_ بس کن عسل! گوش من از این حرفا پره... من هیچوقت شوهر و دختری نداشتم... آره من اومدم پیش تو...اما تو برای من کاری نکردی خودم با تلاش خودم به اینجایی که هستم رسیدم!! بعدشم شوهر عوضی تو خودت دیدی باهام چیکار کرد از اون موقع ما با هم غریبه شدیم! حالا تو هومن رو فرستادی پیش داریوش من که چی بشه؟!
_ تو هیچ میدونی چه بلایی سر شوهر عوضی من و هومن اومده؟! آره من بهت بد کردم نباید طرف اونو میگرفتم... ولی فکر نکن من برای تو و پسرت نقشه ای دارم فقط میخوام هومن حالش خوب بشه... پسر تو تنها کسیه که میتونه...

دستی پشت شونه ام نشست اینقدر محو ماجرای پیچیده ای که داشتم میشنیدم بودم که حسابی ترسیدم..
انگار همین حالت برای داریوش هم پیش اومده بود دو تامون برگشتیم پشت سرمونو نگاه کردیم و با دیدن اسپنسر خندون که آماده ی حرف زدن بود سریع دستمونو گذاشتیم روی دهنش..
_ هیس هیچی نگوا سی...

سرشو تند تند تکون داد فکر کنم داشت خفه میشد... الان حسابی خرمگس معرکه شده بود اما خب ادامه ی
ماجرا از دست پرید!!

وقتی وارد خونه شدیم اسپنس دستهاشو برد لای موهاشو درمانده پرسید: چتونه شماها؟

داریوش هنوز انگار توی شوک حرفهایی که شنیده بودیم بود بی هیچ حرفی به سمت کاناپه ی عزیزش رفت و با همون لباس ها خوابید.

منم بی اعتنا به اسپنس به سمت اتاق رفتم... داشتم توی ذهنم حلاجی میکردم حرفهای شیدا رو... حرفهای عسل خانم رو..

خواهر بودن؟! به حق چیزهای نشنیده... شوهر عوضی عسل خانم با شیدا چیکار کرده؟!

چقدر علامت سوال!! اینقدر بهشون فکر کردم که سر درد گرفتم اما خب بالاخره خوابم برد.

"داریوش" چهره ام در هم رفته بود و به جان پیاووی بدبخت افتاده بودم اینقدر تند میزدم که معلوم نبود چه ریتمی هست...

حرفهایی که دیشب اتفاقی شنیده بودم حسابی فکرمو مشغول کرده بود... یعنی عسل خانم خواهر شیدااست و از عمد هومن رو فرستاده پیش من؟! نه اینو که خودش انکار میکرد!!

وسط افکارم درباره ارتباط شیدا و عسل خانم پای گذشته ی احتمالا تلخ شیدا کشیده میشد وسط!! شوهر و دختری که ولشون کرده؟! چرا تا حالا نگفته بود؟! خب من هم زیاد درباره گذشتش کنجکاو نبودم...

در کل بعد از مرگ مادرم تمام روحیات بچگانه ام رو به خاک سپردم.. نا خواسته به یاد مادرم افتاده بودم و این اذیتم میکرد اینکه لحظه ی مرگش فراموش نشدنی بود اذیتم میکرد...

بارها از شخصی خیالی پرسیده ام که چرا من باید شاهد اون صحنه میبودم؟! سرمو تند تکون دادم تا بیش از این سفر به گذشته نکنم... حال من خیلی دوست داشتنی تر از گذشته بود آینده چه خوابی برام دیده خب خدا میدونه!!

اوه ببین از کجا به کجا رسیدم!! برگردم سر فکر جدید و اصلی امروزم!! باید از شیدا میپرسیدم؟! طفره نمیرفت؟! اه کاش صداشونو ضبط میکردم تا راه فرار نداشته باشه... هوی داریوش چرا اینقدر تند میری؟! مگه قاتل زنجیره ای گرفتی؟! _ بسه دیگه... سرمو بلند کردم و شیدا رو دیدم که با چهره ای شاد اما عصبانی بابت این صدای گوش خراشی که با ضربه های تند من به پیانو درست میشد بهم نگاه میکرد... الان باید ازش میپرسیدم؟! البته که نه... باهوش باش بذار اول دلیل این شادیشو بفهمی بعد روزشو زهرمارش کن...

_ شیدا: بیا اتاق من کارت دارم..

صدای تق و توق پاشنه ی کفش هاش موسیقی بس دلنشین تر از پیانو زدن من ایجاد کرده بود... خب آدم وقتی فکرش مشغوله یکجوری تخلیه افکار میکنه دیگه!!

حالا پیانو زدن منو بیخیال دلمو برای خبر خوشی صابون زده بودم شیدا بی دلیل لبخندهای پهن نمیزد!!

_ واقعا؟!!

شوق و شگفتی در صدام مشهود بود خب معلومه وقتی آهنگ نه چندان خوبم با یک خواننده تازه کار چنین فروش خوبی داشته...

_ شیدا: آره پسر... خب برای این آهنگ خیلیم عالی بود دفعه بعد ریتم جدید و متن دلنشین تر مساوی میشه با فروش دو برابر...

سرمو به تایید تکون دادم و در حالیکه عزم خروج میکردم چند ثانیه بهش نگاه کردم تا راهی برای باز کردن سر صحبت پیدا کنم...

شیدا که مکث طولانی منو دید عینکشو روی چشمش جا به جا کرد و با تردید پرسید: چیزی میخوای بگی؟! خب حالا فکر کنم وقتش بود از یکجایی شروع کنم... نمیخواستم بدونه حرفهاشونو شنیدم فقط یک تجسس در گذشته اش!!

_ به چیزی برام سوال شده...

_ چی؟!

دستی به صورت تم کشیدم و نگاهمو به میز مبل چرم روبروم دوختم...

هر وقت گفتن چیزی سخت بود این روش برای من موثر بود!!

_ چرا هیچوقت درباره گذشتت بهم نگفتی؟! منظورم قبل آشناییت با من... خیلی خونسرد دستهاشو بهم گره زد و گفت: خب نپرسیدی!

_ الان میپرسم...

از پشت میزش بلند شد و درست روی همان مبلی که تیررس نگاه من شده بود نشست...

حالا چشم توی چشم باید حرف میزدیم... پاهاشو روی هم انداخت و تکه ای از موهای فر شده اش رو دور انگشتش پیچوند...

_ شیدا: توی گذشته ی همه آدمها اندازه تموم فیلمای هالیوود قصه و داستان وجود داره... خیلایشون هیچوقت بازگو نمیشن چون دوست ندارن قضاوت بشن !!..

_ این یعنی چیزی نپرسم؟!

ابرویی بالا انداخت و با همون خونسردی سابق گفت: نه بپرس ولی فقط از دور نگاه کن...

معنی این حرفشو نمیفهمیدم... از دور نگاه کنم؟! خب همین حرفش یعنی قرار نیست گذشته ی لذت بخشی رو برام تعریف کنه...

_ قبل اینکه با من آشنا بشی چیکار میکردی؟!

لبخند تلخی زد : سگ دویی واسه اینی که الان هستم... البته بدون الطاف رییس اینجا امکان پذیر نبود!!

_ عاشقت بود؟!

بلند خندید و گفت: بود؟! هنوزم هست!!

_ چطور تا حالا پس تنها موندی؟!

موهاشو انداخت پشت گوشش و با همان لبخند جوابمو داد : تنها نیستم!

_ باهاش رابطه داری؟!

چشمهاشو توی حدقه چرخوند و گفت: خدای من تو میخوای درباره گذشته من بدونی یا رازهای الانمو؟!

خب راست میگفت فعلا اهمیتی نداشت که او چه سر و سری با رییس داره... البته اگر الان کنجکاویم رو به انفجار نبود ازش میپرسیدم چرا باید معشوقه ی پدر رونیکا بشه؟!

_ تو قبلا ازدواج کردی؟!

_ آره..

این آره گفتن همراه آهی عمیق بود که زخمهای زیادی پشتش بود...

_ جدا شدی؟ چرا؟!

_ چه خبرته باز جوییه؟!

فهمیدم که دارم تند میرم دستمو به معنای ببخشید بالا آوردم بعد از چند ثانیه سکوت به حرف اومدم...

_ شیدا: آره ازش جدا شدم...

_ بچه چی؟!

صورتش رنگ باخت و لرزش مردمک هاش از همین جا هم حس میشد...

این بیشتر کنجکاوم میکرد...

صدایش کمی مرتعش شد : بچه داشتم... خیلی کوچیک بود مرد.

برای همدردی باهاش هر کلمه ای که بود بکار بردم اما خب فکر کنم زیاد در این مورد حرفه ای نیستم... یک بچه

ی مرده... حتما خیلی زجر کشیده از ته قلبم براش متاسف بودم...

_ من میرم دیگه فکر کنم ناراحتت کردم..

سکوت کرد و این یعنی سریع گورتو گم کن!!

از اتاق شیدا که بیرون اومدم ماهرو رو دیدم که طبقه پایین روبروی یک مرد جوان ایستاده بود و دست به کمر

چیزی میگفت...

ابروهامو بالا دادم و زیر لب با خودم گفتم: با کی داره اینطوری حرف میزنه؟!

_ ماهرو: وای خدا باورم نمیشه کله هویج تو اینجا چکار میکنی؟!

هنوز صورت مرد رو ندیده بودم اما موهای نارنجیش میگفت اون کسی نیست به جز جیک کارتر!!

باورم نمیشه بعد این همه سال...

ماهر و با دیدن من که نا خودآگاه لبخند پهنی مهمون لبهام شده بود دستهاشو صاف جلوش گرفت و مثل دانش آموزی منظم به من نگاه کرد!!

دستم پشت شونه های جیک نشست وقتی برگشت نگاهی بهم انداخت... اول اخمی کرد و با تردید پرسید: داریوش؟!

من دیوانه ی این لهجه ی آلمانی بودم!!

ابرویی بر اش بالا انداختم و اوهم فوراً در آغوشم گرفت...

ماهر و با دهنی باز به ما نگاه میکرد و من با اینکه کلی حرف دیگه برای گفتن داشتم اولین چیزی که به ذهنم رسید رو گفتم: از کجا ماهر و رو میشناختی تو؟!

__جیک: منظورت اینه؟!(انگشت اشارشو سمت ماهر و گرفت)

ماهر و حق به جانب نگاهش کرد و فریاد زد: این؟ این؟ اسم داره این خانم محترم!!

گیج شده بودم واقعا هیچ ربطی بین این دو نفر نمیدیدم!!

__ نگفتی جیک...

__جیک: اومده بودم دبی... چند ماه پیش...توی یه بار این ریزه رو دیدم!!

ماهر و از شنیدن اصطلاح "ریزه" خونس به جوش اومده بود اما من فقط به این فکر میکردم...اومده دبی؟! پس چرا هیچ سراغی از من نگرفته؟!

__ تو اومدی دبی بعد....

دستشو بالا آورد و حرفمو قطع کرد: بهم گفتن حالت خوب نیست و اگر منو نبینی بهتره... خاطرات زنده میشن...

سرمو تکوت دادم و ازش خواستم همراهم بیاد ماهر و هم دنبال ما راه افتاد...

__ماهر و: شما دو تا لنگ دراز میشه یکم آرومتر راه برین؟!

هر دو برگشتیم و بهش نگاه کردیم خب واقعا در مقابل ما کوتوله بود... موهاش بهم ریخته شده بود و از اون اخم های بامزه بین پیشونیش بود... چقدر عصبانی بودنش دوست داشتیش میکرد!!

__ ببخشید عزیزم من خیلی از دیدن این رفیق قدیمی بی معرفت شوکه شدم!

با حالتی گنگ انگشت اشاره اش رو بین ماه حرکت میداد و با لکنت گفت: شما...شما...دوستین؟!

__جیک: بله خانم کوچولو منم هنوز نفهمیدم شما چه نسبتی با دوست من داری؟!

مثل کسی که میخواد از وسیله قیمتییش در برابر یه دزد حرفه ای محافظت کنه دستشو دور بازوم حلقه کرد...

جیک ابرویی بالا انداخت و زیر لب گفت: اوه...

_ قصش درازه... ولی الان ماهرو معشوقه منه...

اینو گفتم و سرشو بوسیدم اما انگار این لفظ براش خیلی تلخ و بد بود که خودشو ازم جدا کرد و دوید به سمت جاروش...

میخواستم دنبالش برم اما پشیمون شدم بعدا از دلش در میارم... خب خودش باید میدونست که خیلی بیشتر از این حرف ها برام ارزش داره...

جیک قهوه دوش رو هم خورد و زیر لب براش غش و ضعف میرفت... نمیفهمیدم چرا اینقدر به قهوه علاقه داره اونم تلخ...!!

_ جیک: اون دختر نظافتچی... فقط معشوق نیست درسته؟!

_ منظورت چیه؟!

لبخند کجی زد پاهاشو روی هم انداخت خب این هم عادت او بود وقتی میخواست حرف مهمی بزنه یا کشف بزرگشو با من در میون بذاره...!!

_ جیک: منظورم واضحه... تو معمولاً وقتتو با دخترا نمیگذروندی مگر اینکه...

_ مگر اینکه؟!

بلند شد چرخی توی اتاق زد و کنارم نشست.

منتظر بودم ادامه ی حرفشو بشنوم اما همچنان داشت با نگاهش براندازم میکرد...

اشاره کرد به قلبم و گفت: مگر اینکه اونجا یه خبرایی باشه!!

بلند زدم زیر خنده... چقدر خوب فهمیده بود!!

_ میخوام باهاش ازدواج کنم!

چشمهای ریزش گرد شدن و متعجب نگاهم کرد.

_ جیک: تا این حد؟!

_ تا این حد!!

نگاهی سر تا پا به خودم انداختم و کراوات مشکی رنگم رو مرتب کردم به مناسبت اولین آهنگ پر فروش من دوباره مهمونی گرفته بودن کلا منتظر بهونه ای برای مهمونی بودن...

خونه نرفته بودم و امروز اصلا ماهرو رو ندیده بودم نمیدونستم کجاست... ناراحت شد؟! احتمالا...

دستی به موهام کشیدم و از اتاق بیرون رفتم به سمت سالن مهمونی...

این بار مهمونی توی فضای بسته بود... تاریکی فضا و رقص نور بدجوری خفه اش میکرد...

بین مهمونا چشم میچرخوندم دنبال ماهرو میگشتم باید یکجایی همین اطراف باشه...

دست از تلاش برای پیدا کردنش برداشتم چون هر کی نمیدونست فکر میکرد دارم چشم چرونی میکنم!!

کرواتمو شل کردم تا کمی از خفقان اینجا کم کنم... اه این دختر کجاست؟! مگه جزو خدمه محسوب نمیشد؟!

به سمت بالکن رفتم هوای تازه چیزی بود که واقعا بهش نیاز داشتم!!

باد خنکی که به صورتم میخورد لذت بخش بود... دلم یک سیگار برای آتیش زدن و له شدن زیر پام میخواست...

خب معتاد نبودم اما بدم نمیومد گاهی سیگار همپای افکارم بشه...

اولین پک رو که زدم با لذت دودشو بیرون فرستادم... با خودم فکر کردم چه زوج باحالی میشیم... یکجورایی فیل و فنجون!!

خب الان مثل اینکه فنجون من ناراحت بود و این اطراف پیداش نمیشد...

_ چشم منو دور دیدی؟!_

برگشتم سمت صدا خودش بود که به طرز فجیعی توی لباس سفید مشکی که مخصوص خدمه بود بامزه شده بود!!

_ ماهرو..._

با عصبانیت اومد سمتم و سیگار رو از بین دستام کشید بیرون...

منم که محو تماشای فنجون خودم بودم... آبنبات شد فنجون؟

نفهمیدم این افکار باعث خندیدنم شده ماهرو با تعجب بهم نگاه کرد: خل شدین الکی میخندین؟!

چرا داشت جمع مییست؟! مثلا میخواست بگه من ناراحتم؟! خب من اون بی پروایی هاش برای گرفتن دستمو

خیلی دوست داشتم به مراتب بیشتر!

دستشو گرفتم و رفتیم داخل... همین که وارد شدیم نگاهم خورد به یک جفت چشم سبز وحشی... رونیکا با اون

لباس نقره ای براقش عجیب خودنمایی میکرد اما نه به اندازه فنجون خوشگل من!!

_ماهر: من باید برم...

نا خودآگاه دستشو کشیدم و در مقابل چشمهای رونیکا و اطرافیان دیگه بوسیدمش... نرمی لبهاش لذت بخش بود و اینکه همه میدیدن و میفهمیدن من دیگه درگیر رونیکا نیستم خوب بود خیلی خوب...

_ماهر: چرا اینکارو کردی؟!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: الان بهت بر خورده؟!

دست به سینه ایستاده بود و طلبکارانه نگاهم میکرد انگار که کار خطایی کرده باشم من که فکر میکردم خودشم مایله اصلا مگه اونم دوسم نداره؟!

_ماهر: آره بهم بر خورده... بخاطر انگیزت از اینکار..

پوزخند صدا داری زدم و با صدای نسبتا بلندی گفتم: محض رضای خدا مثل این دخترایی که اولین بارشونه رفتار نکن... انگار نه انگار که تو..

ادامه ی حرفمو خوردم عصبانیت بیخودی داشت کلکسیون حرفهای بی ربط رو از دهنم خارج میکرد...

کار از کار گذشته بود دود های سرخی که بخاطر عصبانیت از گوشههاش خارج میشدن قابل تحمل تر از بغضی بود که به جان گلوش افتاده بود...

_ماهر: انگار نه انگار که من اینکاره بودم؟! انگار نه انگار که من نصف روزهای هفته داشتم کارای بدتر از این

میکردم پس نباید از بوسه ی کذایی تو که بخاطر نشون دادن به دوست دختر سابق بود ناراحت بشم!

دچار یک سو تفاهم فجیع شده بود شاید هم سو تفاهم نبود اما من.. من نمیخواستم از ماهر استفاده کنم!

نمیخواستی اما کردی انگار!!

صدا کردن اسمش فایده نداشت چون دیگه خیلی ازم دور شده بود... واقعا این انباری جای مناسبی برای صحبت

بود فقط کاش درشو قفل کرده بودم تا بتونم نگاهش دارم براش توضیح بدم!!

سوار ماشین شدم و به سمت خونه رفتم با این امید که ماهر به فکر جای دیگه ای نبوده باشه!!

_اسپنس ماهر کجاست؟!

شانه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم...

خونسرد بودنش خیلی روی اعصاب بود مخصوصا وقتی این همه سراسیمه بودن منو میدید!!

_خونه نیومده؟

اسپنس: نه...

خب این جوابش مثل آب یخی بود که روی سرم خالی شد!! اون هیچوقت توی خیابونهای اینجا نبوده و به احتمال ۹۹درصد الان گم شده یا گیر عوضی های شهر افتاده...

دستی به موهام کشیدم و کلافه روی کاناپه نشستم باید کمی فکر میکردم ببینم جایی بوده که این مدت یاد گرفته باشه یا نه...

نگاهم افتاد روی تیشرت سورمه ای رنگی که گوشه کاناپه افتاده بود...خب یقیناً مال من نبود پس...

اسپنس!؟

از اتاق بیرون اومد و تا تیشرت رو توی دستم دید به سمتم حمله کرد و ازم گرفتش...

نگو که مال توهه!؟

به وضوح دستپاچه شد و من من کنان گفت: نه...چیزه...

که اینطور فهمیدم مال جاناتان پدرخوانده ی عزیزته!؟

سرشو پایین انداخت و زیر لب گفت: مال هومنه..

چشمهام گرد شد و حجم تعجبم اینقدر بود که بلند شم و توی چشمهای نگاه کنم تا بفهمم دقیقاً چی گفته..

هومن!؟ پسر عسل خانم چرا باید تیشرتش اینجا باشه اسپنس!؟ خونه ی منو با کجا اشتباه گرفتی!؟

_اسپنس: اونطور که فکر میکنی نیست داریوش...

خب اگر الان ماهرو اینجا کنارم بود حتما از او توضیح میخواستم ولی حالا چیزی که مهم بود فقط نبودن ماهرو بود وبس...

توضیحتو بذار برای بعدا شانس آوردی که الان کار مهمتری دارم!!!

"ماهرو"

با تردید دستمو بردم سمت زنگ اما توان فشار دادنشو نداشتم...ده اخه دختر اگه میرفتی خونه ی داریوش راحت تر نبودی!؟ البته که نه... باورم نمیشه فکر میکردم اون بوسه بخاطر علاقه به خودمه!!

فقط میخواست حرص دوست دختر جذاب سابقشو در آره!!

بالاخره زنگ رو فشار دادم صدای زنانه و عصبی توی فضا پیچید و من حالا از استرس توان حرف زدن نداشتم...

یکبار داریوش اومده بود اینجا منم همراهش بودم و یاد گرفته بودم..

_ شیدا خانم؟؟!

صدام اونقدر مرتعش بود که اونم میتونست بفهمه...

_ شیدا: تو اینجا چیکار میکنی؟!

خب خیلی رک رفت سر اصل مطلب و پیدا بود قصد نداره یک تعارف برای دعوت من به داخل بزنه!!

_ میشه پیام تو؟!

سکوتش نمیدونستم بخاطر تردیدشه یا اینکه میخواد به من بفهمونه برم گم شم...

در حالیکه نا امید شده بودم و میخواستم برم خونه ی داریوش در باز شد و من ناخودآگاه لبخند پهنی زدم...

_ شیدا: خب من معمولاً مهمون دعوت نمیکنم خصوصاً از نوع عجیبشو..

جملشو با لحن خاصی بیان کرد و قهوه شو به لبش نزدیک کرد.

_ ببخشید که مزاحم شما شدم من...من جای دیگه ای رو نداشتم.

خنده ی بلندی کرد و در حالیکه هیچ تلاشی برای تمام کردن این خنده ی اعصاب خوردکن نداشت گفت: چه

جالب!! لابد تو برای دیدن من اومدی آمریکا...

خب منظورش واضح بود منم خیلی رک به اصل مطلب اشاره ای زدم: شما خودت دیدی...میدونی چرا اینجا

_ شیدا: داری زیادی بزرگش میکنی...نگو واسش پر نمیزی که باورم نمیشه! حالا چرا داری جووری رفتار میکنی

انگار بهت تجاوز کرده؟!

کمی به سمت جلو خم شدم : بهم برخورد که بخاطر اون دختره...

_ شیدا: هیچ حسی بین رونیکا و داریوش نیست...البته من ترجیح میدادم بین اون و تو هم چیزی نباشه...

بغضی به گلوم چنگ انداخته بود و قصد نداشت قبل از خفه کردنم دست از سرم برداره...

موهامو فوت کردم و با صدایی آروم گفتم: من گذشته چندان خوبی ندارم...به رخم کشید...شاید عصبانی بود

اما..اما دوباره اینکارو میکنه...

نا خود آگاه اشکام سرازیر شدن و هیچ تمایلی برای پاک کردنشون نداشتم...شیدا همونطور خشک و سرد بهم

نگاه میکرد خب من فقط لازم داشتم این حرف رو به کسی بگم حتی اگه اون یه نفر شیدا باشه در واقع هیچ

انتظاری از او نداشتم ولی ته دلم میخواستم حداقل کمی دلداریم بده!!

_ شیدا: الان قهر کردی که چی بشه؟!

فین فین کنان سرمو بالا آوردم و بهش نگاه کردم سرشو تکون داد به این معنی که رودتر جوابمو بده!!

_نمیدونم...

بلند شد و روبروم ایستاد: ببین دختر من اصلا دلم نمیخواست داریوش عاشق یکی مثل تو بشه اما شده... تو هم قبول کن که آواره ای قبول کن که جز اون هیچکسو نداری... قبول کن هیچکس جز داریوش احمق نگرانت نمیشه... همین الان که ازت خبر نداره شک ندارم داره کل شهر و زیر و رو میکنه!

حرفهای منطقی بود من یک بی کس به تمام معنا بودم... این یعنی نباید ناراحت میشدم؟! خب عصبانی شد و گذشتمو کوبید توی سرم... اه خدا یا...

انگار با صدا کردن اسمت هم غریبه شده ام... اصلا منو میبینی؟! شاید چون زیادی کفر گفتم همون یه ذره نگاهتم ازم گرفتی؟؟!

میگفتم ایمانی به خدا ندارم اما ته قلبم باورش داشتم... میدونستم هست فقط نمیفهمیدم چرا کمی از اون رحمت های فراوونشو به من نمیده؟!!

خب شاید داریوش گوشه ای از لطف اون به من... فکر کن! اگر او نبود حالا زندگیم خیلی فرق داشت... نه اینکه بهتر از این باشه احتمالا به معنای واقعی فاجعه بود!!

_شیدا: میتونی امشبو اینجا بمونی البته فقط امشب...

_ممنون...

سرمای بدی توی بدنم پیچید انگار کسی پتومو برداشته... خب هر کی بود برای بیدار کردن من اومده بود و کاملاً هم موفق بود!!

چشمهامو که باز کردم داریوش و شیدا دست به سینه بالای سرم ایستاده بودن...

سریع توی جام نشستیم و با اخم به داریوش نگاه کردم ناسلامتی هنوز دلخورم!!

_داریوش: ای خوابالو.. بخاطر تو امروز از کار و زندگی افتادم...

_از کجا فهمیدی اینجام؟!!

خب چه سوال احمقانه ای! شیدا پوفی کشید و کیفش رو به گوشه ای پرت کرد محتویات داخلش تقریباً بیرون ریخت...

یک عطر سویچ ماشینش و....

و یک عکس!!

ناخودآگاه چشم‌امو ریز کردم تا ببینم این عکس چیه... تازگیا فضول که چه عرض کنم توی کار مردم سرک کش شدم!!

یک عکس قدیمی بود... داریوش رد نگاهمو گرفت و انگار که اونم کنجکاو شده باشه عکس رو برداشت...
با دیدن مرد و زن داخل عکس یک لحظه به چشمهام شک کردم... خب زن شبیه شیدا بود... اما مردی که توی عکس بود... آه خدای من باورم نمیشه!!

چی داشتم میدیدم؟!؟

چه ربطی بهم دارن اینا؟!؟

اینقدر شوکه بودم که صدای داریوش رو که میگفت بیا پایین منتظرم رو نشنیدم و فقط تند تند سر تکون میدادم...

دو روز از وقتی که اون عکسو دیده بودم میگذشت و واقعا هر چی فکر میکردم بیشتر گیج میشدم...
یادم افتاد به حرفهای عسل خانم و شیدا که ما به طور یواشکی و اتفاقی شنیدیم... اونا خواهر بودن درباره شوهر و دختر شیدا هم یه چیزایی شنیدم پس اون باید بدونه قضیه چیه...

صدای اسپنسر و داریوش که به نظر میومد دارن دعوا میکن منو از دنیای افکار جدید و پیچیدم بیرون آورد.

_داریوش: فکر کنم الان باید درباره اون...

اسی حرفشو برید: ببین هومن اومده بود اینجا نمیدونم چه مرگش شد یهو عرق کرد و نفس تنگی گرفت... منم تیشتر تشو در آوردم و... وقتی حالش بهتر شد همونطوری بلند شد رفت خونس... تو که میدونی این پسره دیوونس... منم میخوام هر طور شده کاری کنم حرف بزنه... چون... چون... چون دوسش دارم!!

ابروهای منو داریوش بالا پرید من که زیاد سر از قضیه تیشتر در نیاوردم ولی اینکه اسی عاشق هومن شده پارت جالب بحثشون بود!!!

اسی کلافه از خونه بیرون رفت و داریوش هم بعد از گفتن نکات همیشگی و تاکید برای توی خونه موندن رفت...

حالا که تنها بودم وقت مناسبی بود تا برم پیش عسل خانم و ته و توی این عکس رو در بیارم.

تق تق...

در که زدم کمی منتظر موندم تا اومد...

با دیدن من اول کمی تعجب کرد ولی بعد لبخندی زد و گفت: سلام چیشده از اینورا؟!؟

_ میشه پیام تو؟!؟

از جلوی در کنار رفت و با لحن مهربونی گفت: البته بفرما...

نمیدونم چند دقیقه بود که همانطور روی مبل های بنفش و کهنه ی عسل خانم نشسته بودم و هنوز یک کلام حرف نزده بودم!

_عسل: خب فکر کنم نیمدی دیدن من...چیزی شده؟!

استرس و تعارف رو گذاشتم کنار و عکس رو گرفتم جلوش...با تردید ازم گرفتش و وقتی دیدش چشمهایش گرد شدند و رنگ نگاهش به وضوح تغییر کرد.

_عسل: تو..تو اینو از کجا آوردی؟!

خیلی خونسرد پاهامو روی هم انداختم و گفتم: من میدونم شیدا مادرخوانده داریوش خواهر شماست...پس شما باید خوب بدونی اون مرد توی عکس با شیدا چه نسبتی داره...

گیج نگاهم کرد و پرسید: صبر کن ببینم اینا چه ربطی به تو دارن؟! گیرم که فهمیده باشی من و شیدا خواهریم... چرا میخوای بدونی نسبتش با این مرد چیه؟!

ملتمسانه نگاهش کردم و با صدایی آروم شمرده شمرده گفتم: این برای من خیلی مهمه عسل خانم خواهش میکنم بهم بگین!!

این بار اون کنترل رو به دست گرفته بود دست به سینه نگاهی به سر تا پام انداخت و با عصبانیتی ملموس پرسید: تو کی هستی؟! این مردو از کجا میشناسی؟

منم عصبانی شدم دو دستمو روی میز کوبیدم و فریاد زدم: این مرد پدر منه!!

یک لحظه تمام حرف های عسل خانم رو مرور کردم...هیچ چیز قابل درک نبود...اصلا امکان نداشت...

جارو رو محکم روی زمین میکشیدم و بی توجه به نگاه های خیره ای که بعد از اون شب منو سوژه کرده بودن زیر لب زمزمه میکردم...

_خانوم کوچولوی محبوب!!

برگشتم تا بفهمم این صدای کیه که عجیب مزاحمت ایجاد کرده...

خب همون کله هویج خودمون بود...اخمی کردم و در ذهنم داشتم دنبال روزی میگشتم که او و داریوش همدیگرو دیدن بلکه اسمش یادم بیاد...

_اسمت چیه کله هویج؟

سری برام تکون داد و گفت: این طرز حرف زدن از یه خانم محترم بعیده...

حوصله هیچ چیزو نداشتم دلم میخواست سریعتر گورشو گم کنه اصلا مگه اینجا در و پیکر نداره که هر کی دلش میخواد میاد؟؟!

_ جیک کارتر...

اینو گفت و دستشو به سمتم دراز کرد... با تردید دستشو آروم فشار دادم و گفتم: منم ماهرو هستم...

خب چند دقیقه ای اونجا بود و حرفهای بیخود روزمره میزد اما اطلاعاتی اندک از خودش نصیبم شد افسوس که هیچ چیز نمیتونست حرفهایی که شنیدم رو از ذهنم بیرون کنه....

اینطور که فهمیدم جیک یک رگ آلمانی داره اما اسمش نه شبیه ایرانی هاست نه آلمانی ها... چرا یک اسم و فامیل انگلیسی داره؟!

خب مسلما اهمیت این خیلی کمتر از قضیه ی امروزه...

یک لحظه چشمم به کسی افتاد که امروز عجیب ترین چیزها رو دربارش شنیده بودم...

_ ببخشید من باید برم...

بدون اینکه اجازه بدم جیک بیشتر از این حرفی بزنه به سمت شیدا دویدم...

قلبم تند میزد و دستهام میلرزید نا خوداگاه برای حرف زدن باهاش استرس گرفته بودم اونم که مثل همیشه سرد نگاهم میکرد.

_ سلام شیدا خانم حالتون خوبه...

خب من باید طلبکارانه تر حرف بزنم مثلاً من دخترش هستم دختری که هیچ تصویری از چهره مادرش تا همین لحظه نداشته... تمام عمرم میگفتم ازش متنفرم چرا حالا نفرتمو بروز نمیدادم؟؟!

_ شیدا: چیزی شده؟!

از حالت پرسیدنش فهمیدم چند تاتیه ایست مات دارم نگاهش میکنم....

اینقدر من و من کردم تا عصبانی شد و میخواست بره اما دستشو گرفتم : باید باهاتون صحبت کنم...

منتظر نگاهم کرد

_ یعنی فقط من نمیخوام باهاتون حرف بزنم غسل خانم... یعنی باید جلوی اون بهتون بگم... یعنی اونم باشه توضیح بده شما برای...

خب رسماً داشتم چرت میگفتم و خودمم نفهمیدم چی به چیه...

اونم کلافه سری تکون داد و گفت: حتما عسل این دفعه تو رو فرستاده سراغ من... برو بهش بگو من نمیشناسمش
دیگه اینقدر برام پیغام پسغام نفرسته...

با صدایی مرتعش و نگاهی ملتسمانه آخرین کلماتو به زبون آوردم : نه اینجوری.. که شما فکر میکنین نیست...اون
باهاتون کاری نداره ولی شما باید حرفای منو بشنوین...

_شیدا: همینجا حرفاتو بگو...بین دختر جون من از هیشکدومتون دل خوشی ندارم که پیام باهاتون چاخ سلامتی
کنم!

با نفرت نگاهم میکرد...یعنی اگر بفهمه من دخترشم باز هم عواطف مادرانش بیدار نمیشن؟! اصلا ارزش داره
بفهمه؟!

دوباره هیجان باعث شد ریتم کارها و حرفهامو جلو بندازم...

عکس قدیمی رو در آوردم و نشونش دادم...

چشمه‌هاش گرد شد و به لکنت افتاد: این...این پیش ..تو چیکار میکنه؟!

اشک هام بی پروا جاری میشدند و زبونم قفل شده بود برای گفتن یک جمله... "تو مادر منی؟"

عکس کوچیکی که سالها نگهش داشته بودم رو هم بهش نشون دادم.....من و پدرم بودیم که روی تاب نشسته
بودیم...من اینجا فقط ۴ سالم بود و به زور به یاد میاوردمش...

در چشمه‌هاش تعجب موج میزد یک نگاه به عکس ها و یک نگاه به من مینداخت که حالا حق هقم بلند شده بود.
_ اون دختر بچه منم...

چشم از عکس ها گرفت و به من نگاه کرد دستهاشو آورد سمت صورتم...انگار میخواست مطمئن بشه من واقعیم!!
_شیدا: تو...تو...

حرفشو کامل کردم البته با صدایی فریاد گونه: من دخترتم!!! چیه نمیتونی باور کنی؟!

خیلی دلت میخواست طبق تصورات واهی خودت مرده بودم نه؟؟!

قطره اشکی گوشه چشمش نشست و امیدوار شدم هنوز احساساتش رو خاموش نکرده...

_شیدا: این مدت کجا بودی...پیش کی بودی...

حالا آرومتر شده بودیم روی مبل دفترش نشسته بودم اونم کنارم...نگاهش بیشتر از عشق یک مادر رنگ ترحم
داشت و این منو بیشتر منزجر میکرد...

_ قبل از اینکه حقیقتو بدونی هم منو میشناختی!! پس باید بدونی وضع زندگیم چی بوده...

آهی کشید و گفت : من در حق تو خیلی بد کردم...

خنده ی عصبی کردم و باصدای بلندی گفتم: بد؟؟ مطمئنی؟؟! بد نکردی... خیلی بدتر از بد کردی...

"داریوش"

یک هفته بود که حقیقت مهم و عجیبی رو فهمیده بودم...شیدا مادر ماهر و بود...هیچ شکی در آن نبود و هیچکس هم حرفی از آزمایش DNA نزد.

باور کردنش خیلی سخت بود...اسمشو چی میدارن؟! تقدیر؟ سرنوشت...

هرچه که هست عجب بازی جالبی راه انداخته...

البته برای ماهر و جالب نیست...توی این یک هفته یک کلمه حرف نزده و اصلا دلش نمیخواه بیاد خونه میخواد سرکار باشه و با اون جاروی بلندش مشغول... میدونستم دنبال بهونس تا شیدا رو ببینه...

حسی بین تنفر و عشق به او داشت...گیج بود فهمیدنش هم برای من کار سختی نبود...

ماهر و زندگی پیچیده ای داشت اما شخصیتش ساده بود...مثل همه آدمهایی که هرروز توی خیابون از کنارت رد میشن...این ساده بودن گاهی دردسرساز و گاهی دوست داشتنی میشد...

به جعبه ای سورمه ای رنگ توی دستم نگاه کردم بازش کردم...انگشتر با نگین الماس سفیدش خودنمایی میکرد...چهره اش گرون بود اما قیمت مناسبی داشت.

میخواستم بدمش به ماهر...مهلت ویزاش تا دو روز دیگه تموم میشه و خب میخوام باهاش ازدواج کنم...فقط از اونجایی که میشناسمش و میدونم اگر بگم به خاطر ویزا میخوام باهاش ازدواج کنم بیخودی به ماجرا جو میده میخوام عاشقانه ازش بخوام...خب من هیچکسو اندازه اون دوست ندارم...هر چند گذشتش سیاه باشه...نمیگم اهمیتی برام نداره ولی خب چیزی که مهمه خود ماهر و هست...

_سلام!

سر چرخوندم و با دیدنش در چارچوب در شیشه ای کمی جا خوردم...دستپاچه میخواستم حلقه رو بندازم توی جیبم اما یادم نبود جیب ندارم!

حلقه روی زمین افتاد و همانطور که پیش بینی میشد توجه ماهر و بهش جلب شد.

موهاشو زد پشت گوشش آرام خم شد و حلقه را برداشت...

_ مال خودته!!

میخواستم بگم نه برای خود خود توهه ولی سوالش رو با یک سوال دیگه جواب دادم.

_ خوشت میاد ازش؟!_

سرشو به نشونه مثبت تکون داد و گفت: خوشگله...

آروم دستشو گرفتم و حلقه رو کردم توی انگشت کوتاهش...به دستش خیلی میومد...

لبخند شیرینی روی لبهایش نشست بود یک نگاه به من و یک نگاه به دستش مینداخت...

_ حالا که دستت کردیش دیگه هیچوقت نمیتونی بیرون بیاریش...

اینو گفتم و پیشونیشو بوسیدم...

"ماهرو"

از اونجایی که فقط دو روز تا باطل شدن ویزام مونده بود یک ازدواج هول هولکی گرفته بودیم...گاه گاه به حلقه ی توی دستم خیره میشدم و بلند میخندیدم خب باور اینکه مثل آدمهای عادی با فرد مورد علاقه ام ازدواج کردم برای یکی مثل من دست نیافتنی بود...

هنوز درگیر این مادر تازه پیدا شده بودم...گاهی از خوشحالی درونم کم میکرد...

لیوان نسکافه رو به لبم نزدیک کردم چشمامو آروم بستم و مزه مزه اش کردم...بعد از داریوش آرامبخش من همین نسکافس...

به دعوت مهلقا اومده بودیم کافی شاپ...عجب جایی بود!! فضای چوبی اش به آدم حس بودن توی یک کلبه ی جنگلی رو میداد...

مهلقا و امیر بعد از مدتها انگار یاد من افتاده بودن....نگاهی به دستای حلقه شده مهلقا دور بازوی امیر انداختم و نیشخندی زدم...

_مهلقا: هوی چته اینجوری میخندی...

دستمو زیر چونم زدم کمی به جلو خم شدم و در حالیکه با چشمهای ریز شده نگاهشون میکردم گفتم: هممم بهمم میاین...

_امیر: نه به اندازه تو و داریوش...

اول لبخندی زدم و بعد که رد نگاهشو گرفتم دیدم داریوش پشت سرمه...

_داریوش: سلام به به دو گل نو شکفته...

مشغول احوال پرسی و تیکه پرونی به اون دوتا بود و انگار اصلا متوجه من نشد!!

با پاشنه کفشم محکم کوبیدم به پاش : سلامت کو؟! منو ندیدی به این گندگی؟!

آخی گفت و لپ هامو کشید: وحشی نشو دیه فنجون... تو گنده ای؟! اندازه فندوقی خب ندیدمت...

این شوخی هاش ته دلم براشون میمردم اما خب حرصمو در میورد!!!

_ فندوق و فنجون خودتی...

بعد از اینکه کلی خندیدیم از کافی شاپ خارج شدیم مهلقا و امیر گفتن کار دارن و از ما جدا شدن...

خب به کمک دوستای پدر مهلقا امیر تونسته بود برای نقاشی هاش نمایشگاه بذاره و مهلقا هم خودش توی

شرکت همون دوست مهربون باباش کار میکرد... من که تا حالا نمیدونستم امیر یک روی نقاشم داره...

کشف جدیدی هم کرده بودم مثلا جناب کله هویج اسم واقعی ایش اردلان مولر *Erdelan mouller*? هست و

جیک کارتر نیک نیم *Nick name*? آمریکاییش هست...

در حالیکه دستام بین دستای بزرگ و مردونه داریوش حلقه شده بود به سمت ماشین میرفتیم...

یک لحظه انگار دزدی رسید و لبخند رو از لبم دزدید... شیدا به ماشین تکیه داده بود و ملتسمانه نگاهم میکرد...

_ شیدا: باید باهات حرف بزنم...

حتی الانم انگار ازم طلبکاره و تحکم توی صداش موج میزنه....

نگاهی به داریوش انداختم میخواستم یکجورایی نظرشو بدونم اما او در حالیکه اخم کرده بود شانه بالا انداخت...

_ ما هیچ حرفی نداریم با هم بزنینم... زندگی من الان عالیه... دیدن تو باعث میشه بدبختیام یادم بیاد پس اگه

وجدان نداشتت الان بیدار شده بهترین کار برای من اینه که تنهام بذاری...

وقتی این جملات از دهنم بیرون میومد چانه ی شیدا از بغض میلرزید... من مدتها بود بغض گلومو فشار میداد انگار

یک توپ تنیس اونجا گیر کرده بود... دلم میخواست بدوم برم بغلش کنم و همونجا تموم نا سزاهامو بگم

اما... اما... اصلا ولش کن... نباشه بهتره مثل تموم این سالها...

_ داریوش: برو باهات حرف بزن...

نگاهی به داریوش انداختم که با لبخند اینو میگفت...

دستم گرفت و دوباره با لحن آرومی گفت: بعضی وقتا آدم حسرت حرفایی رو میخوره که به خودش اجازه نداد

بشنوه... نمیخوام این حسو تجربه کنی چون یک چیزی فراتر از بن بسته ماهرو... حرفاشو گوش کن بعد قضاوت کن

همیشه وقت برات نداره...

حرفهای آروم کرد حق با او بود شنیدن حرفهای بی ضرر بود هر چند توی قلبم زخمی به جا گذاشته بود که درمونی نداشت...

_ اگر میخوای تا فردا صبح بشینی با حلقه ی موها و بری و به من زل بزنی دلیلی نمیبینم تو این کار همراهیت کنم!

لحن تحقیر آمیزم قاتل لبخندش شد آه عمیقی کشید و چشمهایش به حباب هایی که روی قهوه اش ایجاد شده بود دوخت...

مثل این سریال ها خیلی ناگهانی از پشت میز بلند شدم و جوری وانمود کردم انگار میخوام قید خوراکی های اشرافی میز رو بزنم و با ناراحتی از این کافی شاپ آرامشبخش برم بیرون!!

متاسفانه استرس و دنبال بهانه گشتن برای رفتن اجازه انتقال آرامش اینجا رو نمیداد...

_ شیدا: من و پدرت...

هنوز نگاهش به قهوه دست نخوردش بود... اه اگر میخواست همینطور کلمه کلمه حرف بزنه که همینجا تبدیل به فسیل میشیم!!

_ شما و پدرم چی؟! خواهش میکنم زود حرفاتو بزن میدونی که من همچین هم مایل به شنیدن نیستم...

اینا رو گفتم و دست به سینه نگاهش کردم...

دوباره لب زد: من و پدرت هیچ علاقه ای به هم نداشتیم... ازدواجمون تقریباً اجبار بود...

یک تای ابرو مو بالا انداختم: احتمالاً نمیخوای بگی که بخاطر شرکتاتون ازدواج قراردادی داشتید؟!

همراه با پوزخند واضحی ادامه دادم: تا جایی که من میدونم تو همچین وضع خوبی هم نداشتی... صدقه سر شوهرت به یه چیزی رسیدی...

دستاشو به معنی یک خفه شو ی مودبانه بالا آورد: همه چیز بخاطر یه اتفاق بود.

من همراه یکی از دوستانم رفتم مهمونی... نمیدونستم از اون مهمونی های اونجوریه... برعکس اون چیزی که داری تصور میکنی خبری از پارتی های امروزی و موزیک بلند نبود این چیرا اونموقع نبود ولی...

قطره اشکی که از گوشه چشمش چکیده بود رو پاک کرد: یه خونه خارج از شهر ۵۶ تا دختر و ۸۷ تا پسر... همشون باهم....

من میخواستم بزنم بیرون اما نتونستم توی یکی از اتاقا قایم شدم تا مجبور نباشم برای اون پسرای مست عشوه بریزم...

توی اون اتاق پدرت بود هر چقدر التماسش کردم که بهم دست نزنه فایده ای نداشت اینقدر مست بود که نمیفهمید...

صدای حق هقش بلند شده بود و همه اونجا برگشتن و بهش نگاه میکردن... حالا فقط شیدا برام حکم شیطان سیاه رو نداشت بلکه پدرمم...

_شیدا: ماهرو ما مجبور شدیم ازدواج کنیم چون خانواده من قضیه رو فهمیدن و پدرت حداقل اینجا نامردی نکرد و کارشو گردن گرفت... با اینکه حسن کچل شوهر شیرین یه روانی و عوضی بود اما عاشق شیرین بود و تا وقتی مفنگی نشده بود براش همه کار میکرد... من حسرت زندگی شیرینو داشتم چون تو خونه ی اعیونی پدرت من مثل یه کلفت بودم یه کلفت باکلاس...

از اولین روزی که پامو گذاشتم تو خوشش شروع کرد به اذیت کردنم... انگ هر جایی بودن بهم زد و هزار چیز دیگه... من فکر میکردم یه شوهر خوشتیپ پولدار دارم که همه آرزوشو دارن ولی حقیقت چیز دیگه ای بود... در حالیکه حالا لحنم ملایمتر شده بود گفتم: باور کنم اینارو؟!

سروشو تند تند تکون داد: البته... میتونی از عسل پرسی... با اینکه اون آمریکا بود اما من همیشه باهاش در ارتباط بودم... فک نکنی ما پولی داشتیم بفرستیمش اونورا... نه یه خارجیو تور زد و پرید...

_ همه ی اینایی که گفتمی درست! الان داری قانعم میکنی که ترک کردنم کار درستی بوده تو پاکی تو قدیسی؟!

دستامو گرفت که با امتناع من روبرو شد: نه نه... فقط حفته که بدونی اینارو... ماهرو من اشتباه کردم ولت کردم ولی من نه راه پس داشتم نه راه پیش... یه مقدار پولی که از بابات بهم رسید رو دلار کردم عسل هم مقدمات رفتنم به آمریکا رو فراهم کرد میخواستم تو رو هم ببرم ولی بابات برام ادعای عاشقی کرد البته از نوع زورکی!

گفت باید بمونم مٹ قبل بچشو بزرگ کنم... ولی من دیگه تحمل یک ثانیشو هم نداشتم... رفتم... ماهرو من متاسفم که تنهات گذاشتم ولی الان خوشحالم که قبل از مرگم تونستم ببینمت!

به چهره ی آروم داریوش نگاه کردم که با دیدن من چروک های پیشونیش رفته بود و لبخند دلنشینی روی لبهاش بود... خب در واقع انتظار یک طومار سوال رو ازش داشتم ولی اون خیلی آروم و ساکت به دور از هر نوع کنجکاوی در ماشینو برام باز کرد.

_داریوش: ماهرو..

روی کاناپه ولو شدم و در جوابش فقط نگاهش کردم... حرفهای شیدا مدام توی سرم اکو میشد... نمیفهمیدم چی درسته چی غلط... ته دلم شیدا رو دوست داشتم اما نمیخواستم کسی بفهمه دلم میخواست به عقده ی تمام این سالها طلبکار باشم و تلخ....

همینطور بود خب مدت زیادی نیست ازدواج کردیم ولی قبلشم همیشه کنارم بود تشخیص عاداتش کار سختی نبود.

ادامه ی حرفشو خورد منم تمایلی به شنیدن ادامش نشون ندادم سرمو گذاشتم روی سینش و چشمامو بستم...صدای قلبش در این مواقع لذت بخش تر بن موسیقی دنیا بود...

__ به چي ميخندي؟!

وقتی جملشو تموم کرد بلند زد زیر خنده...نمیدونم این کجاش خنده داشت ولی منم خندیدم: البته!

تو سیاہی زند گیییم، نور امید و با تو دیدم

توی یه تصادف، من وابسته ی چشات شدم

میون اشکام، با دستای گرمت روی گونم، پر آرااالمشم

پرر آآ آرااامشمم

خوشبختییییی، یعنی تو اوج تنهایی یکی کنارت باشه و بس

خوشبختییییی، یعنی یکی ہر ثانیہ بہت بگہ این عشقہ نہ ہوس

"به این اهنگ حس خوبی داشتم وقتی که یک لحظه از خواندن ایستاد قسمت بعدیش توی ذهنم جرقه زد و گفتم:

خوشبختییبی، یعنی نبینی دیگه لبخندت برای بقیه‌س

خوشبختییییی، یعنی نبینی دیگه لبخندت برای بقیییییی

کے فکر شو میکر کرد، پشت سردی نگات فریااد عشق خفہست

"با چشمهای گرد شده نگاهم کرد گویا باورش نمیشد این هارو سر هم کردم صداشو آرومتر کرد:"

کی فکرشو میککرد، که سرنوشت ما رو برای هم رقم زدست

وقتیی میگم عاااشقتم، بهم بگو این عشق و احساس دو طرفست

"دوباره از خوندن ایستاد و منتظر به من نگاه کرد مثل مشاعره ای بود که من آرزو میکردم کاش عقربه های ساعت ثابت بمونن و این لحظات تموم نشن..."

عزیزمم، اینو بدون دل هر دوتای ما زخم دییییییدست

من با همه حرفای بقیه ، میمونم پای تو تا آآآخریین نففسس

"وقتی من سکوت میکردم جوری که انگار توی ذهنش قبلا جمله هارو ردیف کرده سریع قسمت بعد رو میگفت:

من باایید ، غرورمو بشکنمو بگم این قلب برات دییووونست

من باایید ، غرورمو بشکنمو بگم این قلب برات دییووونست

دوباره سکوت کرد و من خوندم...اونم همراهم میخوند نگاهمون به هم قفل بود و صدامون توی اوج...آروم دستاشو گرفتم و بهش نزدیکتر شدم...

خوشبختیییی، یعنی تو اوج تنهایی یکی کنارت باشه و بس

خوشبختیییی، یعنی یکی هر ثانیه بهت بگه این عشقه نه هوس

خوشبختیییی، یعنی نبینی دیگه لبخندت برای بقیییییست

خوشبختیییی، یعنی نبینی دیگه لبخنددت برای بقییییست

هر ثانیه کنار تو گرمی نفسای تو شوق تو صدای تو

خوشبختی همییینه و بسس

توی تخت جا به جا شدم و بدون اینکه چشمامو باز کنم دستمو دراز کرده بودم و دنبال داریوش میگشتم ولی انگار نبود...

هنوز هوا تاریک بود پس حدس میزدم جایی به جز دستشویی نمیتونه باشه...سرمو توی بالش فرو کردم و مشغول ساختن یک رویای شیرین شدم اما با شنیدن صدای داریوش که گویا داشت یواشکی حرف میزد سریع بلند شدم...یعنی دیوانه ی این حس فضولیم...

از اتاق رفتم بیرون اما با دیدنش که روی زمین نشسته و دستاشو جلوی صورتش گرفته تپش قلبم بالا رفت و به طرفش دویدم

_ داریوش؟؟

وقتی دستاشو برداشت بیشتر از چروک عمیق پیشونیش چشمهای سرخش جلب توجه میکرد...

دست و پام به لرزه افتاد با صدایی مرتعش و بریده گفتم: دار..یوش..میگی چی شده یا نه..

بدون اینکه جوابمو بده بلند شد و به سمت اتاق رفت منم همچنان پشت سرش میدویدم و اسمشو صدا میزد...

لباسشو پوشید و سویچ ماشینو برداشت. دستشو گرفتم و تقریباً جیغ زدم: بگو ببینم چی شده الان داری کجا میری؟؟!

دستمو محکم گرفت و از خودش جدا کرد با قدمهای بلند به سمت در میرفت و اصلاً به جیغ های من توجه نمیکرد
قلبم داشت از کار میفتاد نمیدونستم چی شده اما هر چی بود خیلی بد بود...

_ داریوش: مواظبتش باش اسپنس نذار دنبال من بیاد...

اسپنسر که تازه سر و کله اش پیدا شده بود گیج و ویج فقط در جواب داریوش سر تکون میداد...صدای کوبیده شدن در خبر از رفتنش میداد و من دلشوره امونمو بریده بود.

_ تو میدونی چی شده؟!

_ ماهرو آروم باش...

اسپنسر اومد و کنارم نشست موهامو نوازش میکرد عجیب بود خیلی عجیب!!

_ اسی بهم بگو چی شده کسی طوریش شده؟!

نگاه آیشو بهم دوخت و در حالیکه لب هاشو به دندان گرفته بود تا از ریزش اشکش جلوگیری کنه گفت: تو فقط آروم باش نه چیزی نشده...

_ انتظار داری باور کنم؟!

صدای در باعث شد نتونم ازش حرف بکشم اما صدای در هم خودش ترس به وجودم انداخت...

به امید اینکه داریوش باشه درو باز کردم اما با دیدن چهره ی مغموم و چشمهای سرخ شده عسل خانم فقط یک چیز توی ذهنم سوسو میزد...

_ شما هم میدونی یه چیزی شده نه؟! تو رو خدا بهم بگین...

بدون اینکه حرفی بزنه همراه هومن وارد خونه شدن...اسپنسر خودشو انداخت توی بغل هومن...عسل خانم هم میخواست چیزی بگه اما انگار چیزی شبیه بغضی لعنتی سد راهش میشد...

_هومن: خاله شیدا مرده...

دهنم از تعجب ترس ناراحتی و هر کوفت دیگه ای باز شد و بی اختیار اشکی از چشمهام ریخت...چی داشتم میشنیدم...من همین دیروز شیدا رو دیده بودم حالش خوب بود خوب...خدایا...

_چی داری میگی؟؟؟

عسل خانم به هومن تشر زد: پسر خیره تو حالت عادی لالی الان برای من زبون باز کردی؟! نمرده..

کمی خیالم راحت شد اما هنوز گیج بودم و نبض شقیقه ام بدجور میزد: میشه یکیتون مثل آدم بگه چی شده؟؟؟!

_هومن: مرگ مغزی چه فرقی با مردن داره؟؟؟!

_اسپنسر: هومن!!

یک لحظه پاهام ایستادند فراموش کردن و تموم نیروهام از بدنم خارج شد...روی زمین افتادم و مدام یک کلمه توی مغزم صدا میداد: مرگ مغزی..مرگ مغزی..

تصویر هومن عسل خانم و اسی دور سرم میچرخید ولی یک لحظه همه چیز سیاه شد...

"داریوش"

نفهمیدم چطور خودمو رسوندم بیمارستان...مهلقا اینقدر پشت تلفن گریه میکرد که به زور فهمیدم چی میگه....ماهرو هم بیدار شده بود و هیچ جوهره دست بردار نبود...سخت بود اونطوری ببینمش اما به هر طریقی بود از خونه زدم بیرون...

مهلقا و امیر رو دیدم که روی صندلی های آبی توی راهرو نشسته بودن...دوتا شون دستاشونو حفاظ سرشون کرده بودن اما وقتی نزدیکشون شدم جوهری که انگار سنگینی سایمو حس کردن سرشونو بلند کردن...

_حالش چطوره؟؟

امیر بلند شد و دستشو گذاشت روی شونم...مهلقا روشو برگردوند اما صدای هق هقش میومد و این حسابی حرصمو در آورد...

یقه ی امیرو گرفتم و فریاد زدم: نشنیدی چی گفتم؟!

سروشو زیر انداخته بود و آروم اشک میریخت...نمیتونستم نه اصلا نمیخواستم باور کنم که...

دستامو پشت گردنم گره کردم و با صدای نسبتا بلندی که با تذکر پرستار روبرو شد گفتم: وای خدایا نه نه...نه..

چند دقیقه ای که گذشت کمی آرومتر شدم اما هنوز گوشهام داغ بود و عرق سرد روی پیشونیم نشسته بود.

_مهلقا: با سرعت ۲۰۰ تا میرفته...خارج از شهر ماشینشو توی دره پیدا کردن...ضربه ی مهلکی به سرش خورده دکتر گفت دچار مرگ مغزی شده و زنده بودنش یجور حیات نباتیه...فقط با اون دستگاهها زنده و نفس میکشه ولی...ولی فرقی با کسی که مرده نداره...

حرفهای مهلقا مدام توی سرم میچرخید اه خدا این دیگه چه مصیبتی بود...شیدا مرده؟! نه مرگ مغزی شده...فرقی هم داره؟ نه!! بغض به گلوم چنگ میزد و تموم خاطراتی که باهاش داشتم همراه یک آهنگ غم انگیز از ذهنم رد شد...دستامو روی چشمم گذاشته بودم و گریه میکردم...سخت بود خیلی سخت...

با شنیدن صداهایی که ابراز همدردی میکردن سرمو بلند کردم رونیکا حمید حامد و اردلان (Erdelan) یا همون جیک خودمون...

میدونستم حالا که گریه کردم چشمهام ور قلمبیده شده و رگ های قرمز توی سفیدی چشمم حساسی ترسناک و البته رقت انگیزم کرده...

_رونیکا: وقتی شنیدیم نتونسیم بی تفاوت باشیم داریوش ما هممون بابت این اتفاق متاسفیم...

نگاهی به صورت بی روحش انداختم...لباسی ساده به تن داشت موهاش نا مرتب بود و هیچ آرایشی نداشت صداشم میلرزید میدونستم با این اوصاف هیچ نقش بازی کردنی در کار نیست و واقعا ناراحتن...

کینه ای دیگه نسبت به رونیکا و حمید نداشتم اما حامد...اصلا اون اینجا چیکار میکرد؟! اه خدا اینقدر گیج و درمونده بودم که حتی از دیدن حامد هم تعجب نکردم!!

حتما مدتی اومده اما خب از اینکه زودتر از این اعلام حضور نکرده بود خیلی خوشحال بودم...

_جیک: داریوش حالت خوبه؟!

چه سوال احمقانه ای!! بی توجه به ابراز همدردی هاشون رو به مهلقا گفتم: نمیشه ببینیش؟!

_مهلقا: بله دکترش اونجاست برو باهاش هماهنگ کن...

به سمت مرد میانسالی رفتم که داشت به پرستار چیزی میگفت...قبلشم از همشون خواستم برن و بیخودی لشکر کشی نکنن...

یک عالم دستگاه های عجیب و غریب بهش وصل کرده بودند ولی اون آروم خوابیده بود حتی دیگه نگاهمم نمیکرد...

بغضمو قورت دادم و دستشو گرفتم...از گذشته ها گفتم از اولین روزی که دیدمش...از انرژی دادن هاش و محبت های سر بستش...اینقدر گفتم که خسته شد...خیلی خسته بود چون جوابمو نمیداد...

بوسه ای به دستش زدم و از اتاقی که بوی مرگ میداد خارج شدم... پشت شیشه هنوز نگاهم بهش بود تا بلکه یا انگشتشو تکون بده اون دستگاه لعنتی چیز جدیدی نشون بده و دکترها بگن معجزه شده از مرگ مغزی نجات پیدا کرده!!

لبخند تلخی زدم و زمزمه کردم: زهی خیال باطل...

از بیمارستان زدم بیرون فضای اونجا بدجور خفه بود نفس عمیقی کشیدم و هوای آلوده رو به ریه هام هدیه دادم... به رفت و آمد مردم نگاه کردم... راه رفتم راه رفتم اینقدر که دیگه جونی تو پاهام نمونده بود...

جلوی یه مغازه عروسک فروشی نشستم... یه عروسک مو طلایی داشت با اخم بهم نگاه میکرد: چیه تو چته دیگه؟!

یک لحظه چشمامو بستم اما هنوز پلک هام کاملاً بسته نشده بودن که گوشیم زنگ خورد...

_ الو اسپنس چیه

...

_ چی؟؟ مگه نگفتم مراقبتش باش؟!

...

_ کجایی شما الان؟! حالش خوبه؟!

...

_ الان میام...

اه خدا در کمتر از ۲۴ ساعت چند تا اتفاق باید بیفته؟؟ ماهرو ماهرو... اون دیگه چش بود... نباید میفهمید وای خدا..

کلافه دستی به موهام کشیدم و اولین تاکسی رو گرفتم ماشینم که جلوی بیمارستان بود و من حالا خیلی از اونجا دور بودم...

_ چی شده اسپنس!!؟

تقریباً داد زدم و باعث شد کمی بترسه!! با نگرانی بهم نگاه کرد و بالاخره لب زد: وقتی فهمید برای شیدا چه اتفاقی افتاده یهو غش کرد...

چشمامو بستم و نفسمو با حرص فرستادم بیرون: الان خوبه؟!

_ اسپنس: نمیدونم...

دستامو گذاشتم رو شونه هاشو تکونش دادم: نمیدونی؟! یعنی چی که نمیدونی!؟

هومن و عسل خانم هم اونجا بودن اما مثل مجسمه های غم زده فقط در سکوت نگاه میکردن...

وقتی دکتر از اتاق ماهرو اومد بیرون با عجله رفتم سمتش و گفتم: حالش چطوره!؟

_دکتر: شما از نزدیکانشی!؟

_بله همسرشم نگفتین دکتر حالش خوبه!؟

نگاهی عمیق به رنگ پریده ی من که کاملاً نگرانیمو نشون میداد انداخت: از بیماری همسرتون که اطلاع دارین!؟

بیماری!؟ اه خدا ماهرو نارسایی قلبی داشت...

_بله چطور مگه مشکلی پیش اومده!؟

_دکتر: حال همسرتون چندان مساعد نیست...بیماریشون مدت زیادیه پیشروی کرده و این شوک باعث شده

خودشو نشون بده...متأسفانه شما اصلاً اقدامی برای درمان اساسی نکردین و حالا خیلی دیره چون تنها راه

نجاتش پیوند قلب در سریع ترین زمان ممکنه!!

حرفهای از آب یخ هم بدتر بودن...چرا ماهرو هیچی نمیگفت درد داشت و نمیگفت!؟ اصلاً بدرک که نمیگفت من

چرا اینقدر بی اهمیت بودم!؟ برای یک لحظه چنان از خودم متنفر شدم و دلم میخواست به جای شیدا و ماهرو من

یک بلایی سرم میومد...

آخرین شیشه ی ودکا رو هم سر کشیدم و با تنی که حالا حس میکردم هیچ جونی براش نمونده سعی کردم بلند

شم اما نمیشد...

_چرا این تموم شد؟؟؟

فریاد میکشیدم و اصلاً توی این عالم نبودم...من هیچوقت موافق نوشیدن نبودم اما حالا مثل یک الکلی حرفه ای

رفتار میکردم...میدونستم کارم درست نیست و هیچ دردی ازم دوا نمیکنه اما گویا مغزم به کل تعطیل شده بود

صدای زنگ در اومد و میدونستم حتماً عسل خانمه...یا اون پسر روانیش... به اون چیکار داری حالا!؟ چه میدونم!!

تلو تلو خوران به سمت در رفتم و با دیدن رونیکا و جیک و عسل خانم جا خوردم و خنده ی عصبی سر دادم...

چشمهایشون گرد شده بود و همراه تعجب برام احساس تاسف هم میکردن...موهای ژولیده دکمه های نیمه باز

پیراهنم و بطری توی دستم نه هیچکدوم با وضع اینجوری من خاطره نداشتن!!

_عسل خانم: برید حرفاتونو باهاش بزنین من دیگه میرم...

رونیکا و جیک بی دعوت وارد شدن : هوی مٹ یا بو سرتونو انداختین زیر میاین تو که چی ها؟؟؟

__رونیکا: باید حرف بزنیم...

جیک به طرفم اومد و دو تا سیلی توی گوشم زد: بیدار شو مرد این چه وضعیه؟؟ تو از کی اینجوری شدی؟؟ از کی تا حالا واسه آروم کردن خودت از اینا استفاده میکنی؟! تو نبودی میگفتی اینا مث یه مسکنن زود اثرشون میره؟! داشت داد میزد و من بخاطر بلندی صداش اخم کرده بودم...جیک رو هل دادم و روبه رونیکا گفتم: حرفتون چیه؟! متفکرانه نگاهم میکرد لبه‌اش نیمه باز بودن اما برای حرف زدن تردید داشت.

__رونیکا: جیک درباره اون دختره بهم گفته...میدونم که اون همه چیزته...میدونم که شیدا رو هم دوست داری...ولی این وسط تو باید اینقدر قوی باشی که تصمیم بگیری!!

از چه تصمیمی حرف میزدن؟! من که نمیفهمیدم...

__الان تو برای من دلسوز شدی؟! هه

فاصلشو باهام کرد و در حالیکه انگشت اشارشو روبروم گرفته بود گفت: نفرتت از منو بذار کنار...من از اینکه دوباره عاشق شدی خوشحالم...میخوام یه بار بهت خوبی کنم...یه پیشنهاده بهش فکر کن...

__چه پیشنهادی؟!

انگار جیک هم فهمیده بود اگر بخواد بذاره به عهده ی این دختره تا فردا هم حرفشو میپیچونه...

__جیک: شیدا دیگه برنمیگرده...ماهرو هم قلب لازم داره...تو که نمیخواهی جفتشونو از دست بدی؟!

گیج نگاهش کردم...چند ثانیه طول کشید تا حرفشو حلاجی کنم...قلب شیدا برای ماهرو...اگر هنوز امیدی برای برگشتن شیدا باشه چی؟! اونوقت...اه خدایا...

به دیوار سرد خونه تکیه دادم و دستمو روی سرم گذاشتم...سر درد داشت دیوونم میکرد...

__دکتر گفت شیدا برنمیگرده؟!

__رونیکا: تا حالا دیدی کسی بعد مرگ مغزی زنده بشه؟؟!

جیک اومد و کنارم نشست دستشو روی شونم گذاشت: ببین داریوش شیدا دیگه زنده نمیشه اما میتونه به یکی دیگه زندگی بده...به ماهرو...من شک ندارم خود شیدا هم راضیه...

برای آخرین بار رفتم و شیدا رو دیدم...اینکه دیگه هیچوقت نیست خیلی دردناکه خیلی...

لرزش دستهام موقع امضا کردن موافقت نامه برای اهدای عضو غیر قابل پیشگیری بود...ماهرو حالش خوب نبود...اما حتی وقتی جسمش خوب بشه روحش همچنان داغونه...به خودم شک دارم بتونم ترمیمش کنم...

رفتم به بیمارستانی که ماهرو اونجا بستری بود دلم براش یه ذره شده بود...

از پشت شیشه ی اتاقش منو دید به سردی لبخند میزد... نفهمیدم لبخند کدوممون تصنعی تره...

_ به به سلام خانوم خانوما!!

دستاشو گرفتم و پیشونیشو بوسیدم: حالت خوبه عزیزم؟!

سرشو به علامت مثبت تکون داد...

_ خداروشکر ماهرو یه خبر خوب دارم...

چشمهاشو منتظر بهم دوخت... صورتش بی روح و لاغر شده بود. سعی کردم لبخندمو حفظ کنم: یه قلب پیدا

شده... آزمایشات هم انجام شده عزیزم به زودی عمل پیوند هم انجام میشه حالت خوبه خوب میشه...

لبخند بی روحی زد و آرام گفت: خوبه...

خیلی ساکت شده بود دیگه خبری از اون دختری که برای پنهون کردن بغضش میخندید نبود.

مهلقا هم یه کم بعد اومد اما هر کاری کرد نتونست کاری کنه ماهرو بخنده... مونده بودم اگه بفهمه قلبی که قراره

بهش بدن قلب شیداست چیکار میکنه...

به در اتاق عمل خیره شده بودم جیک مهلقا امیر همشون بهم تسلی میدادن و میگفتن چیزی نمیشه همه چی

مرتبه....

با بیرون اومدن دکتر به سمتش هجوم بردیم و منتظر نگاهش کردیم..

_ دکتر: خوشبختانه عملش موفقیت آمیز بوده...

نفسی از سر آسودگی کشیدم... جیک با لبخند نگاهم میکرد و مهلقا و امیر جوری که انگار صد سال از آخرین

دیدارشون میگذره همدیگرو بغل کرده بودن...

از بیمارستان زدم بیرون... خوشحال بودم... اما نمیدونستم باید گریه کنم یا بخندم... تا چند روز دیگه مراسم

خاکسپاریه شیداست... نمیدونم چطور به ماهرو بگم میتروسم باز حالش بد بشه... اه خدا...

به آسمون پرستاره نگاه کردم امشب ماه کامل بود و نور مهتاب از همه ی چراغ های شهر با شکوه تر بود... یک

جایی همون بالا کنار ستاره ها چقدر زندگی میتونست خوب باشه...

دستمو توی جیبم فرو کردم و دوباره پیاده روی های شبونه و افکار آشوب... خدایا یه نظر بنداز و

آرامشو برگردون...

"ماهرو"

نگاهی به عکس شیدا انداختم که یک ربان مشکی گوشش بود با حرص ربانو کردم و گفتم: دوباره تنهام گذاشتی...

دستم روی قلبم گذاشتم حالا تپشش منظم بود یک قلب سالم از طرف مادرم...مادر...کاش اینقدر زود نمیرفتی تا من فرصت بخشیدن تو داشته باشم...

قطره اشکی که از گوشه چشمام چکید رو پاک کردم و به مردی که بازهم اخمو شده بود نگاه کردم...

_داریوش: تا کی میخوای بشینی به عکسش زل بزنی الان ۴ ماهه کارت اینه...

جوابشو ندادم و بلند شدم که برم حرفهای تکراری بود. مانع رفتنم شد و دستمو گرفت: میفهمم حالتو...من از تو بهتر نیستم ماهرو ولی خواهش میکنم بخاطر شیدا هم که شده اینقدر خود خوری نکن اون همیشه باهاته...صدای قلبت میگه اون باهاته...

لبخند دلنشینی روی لبهای جا خوش کرده بود حرفهای حس خوبی بهم منتقل میکرد ناخودآگاه خودمو انداختم توی بغلش...

اونم دستاشو روی موهام میکشید که حالا کمی بلند شده بودن...آروم منو از خودش جدا کرد و دستهایشو نقاب صورت تم کرد: چی تو چشاته که تو رو اینقدر عزیز میکنه؟!

ریز خندیدم و شونه ای بالا انداختم: نمیدونم والا...

_ ماهرو جان یه چیزی بگم نه نمیاری؟!

_ نه بگو...

ته ریششو خاروند و گفت: بریم بیرون؟!

یک تایی ابرومو بالا انداختم: خبریه؟!

_ نه فقط حال و هوامون عوض شه...

سرمو به علامت مثبت تکون دادم: میرم آماده شم...

آماده شدنم زیاد طول نکشید داریوش داشت با تلفن حرف میزد و به منم لبخند میزد.

_ کی بود؟

_ اشکالی نداره اگه بیرون رفتنمون دسته جمعی باشه؟!

ریز خندیدم: مهمون دعوت کردی؟!

رفتیم به پارک جنگلی خارج از شهر...درختا خیلی بلند و زیبا بودن و واقعا چشم نواز... با ولع به اطرافم نگاه میکرد که متوجه شدم چند نفر دارن میان سمت ما...

وقتی نزدیک شدن تونستم تشخیصشون بدم... اسپنسر و هومن...از این فاصله هم میشه تشخیص داد اسی چجوری ازش آویزون شده!! مهلقا و امیر دست توی دست...جیک تنها...کمی دورتر هم حامد تنها...

راستش حسی مبهم به حامد داشتم دو ماه پیش چند بار خودکشی کردم و هر بار حامد نجاتم میداد...میگفت بابت گذشته شرمندس...باور کردم و به داریوش هم گفتم باور کنه و باهاش خوب باشه...سخت بود ولی حداقل میشد تلاش کرد برای بخشیدنش...

_ بیا بریم پیششون دیگه...

داریوش با خنده به طرفشون میرفت و منم پشت سرش...

بعد از احوالپرسی های معمول یک حصیر بزرگ کنار یک درخت پهن کردیم و مشغول رسیدن به خندق بلا شدیم...

_جیک: هی شما دوتا زوج فسقلی فکر نمیکنین جلو بزرگترا باید یکم رعایت کنین؟! (اشاره کرد به اسی که داشت هومن رو میبوسید)

مهلقا در گوش من گفت: حسودیش میشه ها خودش تنهاس...

جیک حق به جانب گفت: من حسودیم میشه؟؟ دخترا برا من صف کشیدن...

با این حرف همه زدن زیر خنده امیر با صدایی که هنوز رگه های خنده توش بود گفت: برای موهای نارنجیت صف کشیدن لابد...

کمی دورتر دو تا دختر داشتن میومدن سمت ما...کمی که نزدیکتر شدن تونستم چهره هاشونو بازبینی کنم!! یکیشون موهای نارنجی کوتاه داشت و کمی صورتش کک مکی بود...اون یکی پوست سبزه داشت با موهای قهوه ای که رگه های طلایی توش بود...

مهلقا با انگشتش زد به پهلوم: تو هم داری به همون چیزی فک میکنی که من فک میکنم!!

گیج نگاهش کردم که اشاره کرد به جیک و اون دختر مو نارنجی...واای چقدر به هم میومدن واقعا!!

ریز خندیدم و چشمکی زدم: جورشون کن!!

مهلقا بلند شد رفت پیش دخترا و یکم باهاشون بگو بخند کرد نمیدونم چی داشت بهشون میگفت که به سمت ما نگاه کردن و سرشونو با یه لبخند خجول زیر انداختن...

_مهلقا: بچه ها اشکالی نداره اگه هیلاری و لارا بهمون ملحق بشن!!

دختر مو نارنجی هیلاری بود و اون یکی لارا..دوتا شون چشمهای آبی روشن داشتن...

همه گیج به مهلقا نگاه کردن که دیدم داره چشمک میزنه...یهو هیلاری کنار جیک نشست و لارا کنار حامد...

_هیلاری: من تا حالا شما رو ندیده بودم اما مهلقا گفت شما خیلی وقته منو دوست دارین و اینجا دوباره منو دیدین چرا خودتون بهم نگفتین؟!

جیک که تقریباً داشت منفجر میشد و با چشم برای مهلقا خط و نشون میکشید لبخند تصنعی رو به هیلاری زد و دنبال جمله ای میگشت تا جوابشو بده...

نگاه های ما بین حامد و لارا...جیک و هیلاری میچرخید پسرا که حسابی از دست مهلقا شکار بودن چه زود هم با این دخترا صمیمی شده!!

آروم در گوشش گفتم: چرا دروغ گفتی به این دو تا؟؟!

در حالیکه رژ لبشو تجدید میکرد گفت: دروغی که هدفش خیر باشه مصلحته...

_اونوقت اینو کجا نوشته؟!

شونه ای بالا انداخت ولی چیزی نگفت...از دست این دختر...

_داریوش: این مهلقا هم گاهی خوب مخش کار میکنه!!

ریز خندیدم: مارمولکیه واسه خودش...

اسپنسر و هومن داشتن باهم قدم میزدن...حامد و جیک با لارا و هیلاری گرم صحبت بودن...شاید از مهلقا ممنون بودن....داریوش دست منو گرفته بود و لبخند میزد...

چقدر خوب بود وقتی همه به پهنای صورتشون لبخند میزدن اونم واقعی!!

یک لحظه حالت تهوع بهم دست داد سریع از اونجا بلند شدم و سمت سرویس بهداشتی رفتم داریوش هم دنبال من اومد.

خب امروز فهمیده بودم که باردارم ولی میخواستم مثلاً فرداشب هر طور شده از ماتم بیرون بیام و داریوش رو سوپرایز کنم اما این ویار بی موقع داره لو میده!!

_داریوش: چی شدی ماهرو خوبی؟!

لبخندی زدم: خوبم نگران نباش...

وقتی پیش بچه ها برگشتیم مهلقا با شیطنت نگاهم میکرد: خبریه نه؟!

چشمهامو گرد کردم و بی اختیار خندیدم: خبر چی؟!

_مهلقا: حواستونو جمع نکردین برای همین دارم ناخواسته خاله میشم نه؟!

بیشعور خیلی بلند گفت و همه برگشتن نگاهمون کردن...

رفتم پیش داریوش نشستم که داشت با چشماش ازم میپرسید چه خبره...

_ میخواستم فردا شب بهت بگم...ینی سوپرایزت کنم...

همه شروع کردن به دست زدن و جیغ کشیدن: هوو مبارکه...

داریوش لبخندی زد و با شوق گفت: واقعا؟؟!

سرمو به علامت مثبت تکون دادم...

دستامو بوسید و گفت: قربونش برم من...امیر دارم بابا میشم یوووووو

امیر و داریوش بلند شده بودن وسط میرقصیدن کم کم مهلقا و بقیه هم بهشون ملحق شدن...جالب اینه همشون رگ ایرانیشون گل کرده بود و بندری میرفتن!!

امیر که مثل دخترا شونه هاشو میلرزوند و بالا پایین میرفت...بیچاره هیلاری و لارا اول با بهت نگاه میکردن بعدش شروع کردن به خندیدن...آبرو نداشتن برامون همه داشتن نگاه میکردن

_حامد: لارا منو ببین هر کاری من کردم تو هم بکن...

وای خدا دیگه داشتم میپوکیدم از خنده حامد دست میزد و باسنشو تکون میداد لارا هم هر کاری اون میکرد رو تکرار میکرد!!

بعد از اینکه حسابی رقصیدن همشون رو زمین ولو شدن...عرق کرده بودن و موهاشون به سرشون چسبیده بود...

_جیک: حالا اسم نی نی رو میخواین چی بذارین؟!

_ هنوز که نمیدونیم دختره یا پسره...

اون روز بعد مدتها طعم شادی رو داشتم میچشیدم دیدن لبخند رو لب تک تک کسانی که کنارم بودن چیزی فراتر از لذت بود...

مهلقا یه دیوان حافظ همراهش داشت و گفت یه فال بگیرم...نیت کردم و کتابو باز کردم..

"مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید..."

لبخندی زدم و به آسمون شب نگاه کردم...ستاره ای چشمک میزد زندگی جریان داشت...در اوج نا امیدی دلیلی برای خندیدن بود پس سهراب راست گفته بود "تا شقایق هست زندگی باید کرد..."

پایان

بیست و نهم شهریور سال یکهزار و سیصد و نود و چهار

خب دوستان رسیدیم به آخرین پست...یه تشکر ویژه از کسانی که تا اینجا منو همراهی کردن...تجربه اول بود و پر از اشکال امیدوارم از وقتی که برای این رمان گذاشتین پشیمون نباشین...لحظات خوبی رو موقع نوشتن این رمان داشتم دوستای زیادی پیدا کردم...خیلی چیزها هم یاد گرفتم...خب تا رمان بعدی خدا نگه دار همتون..خوبی بدی دیدین حلال کنین